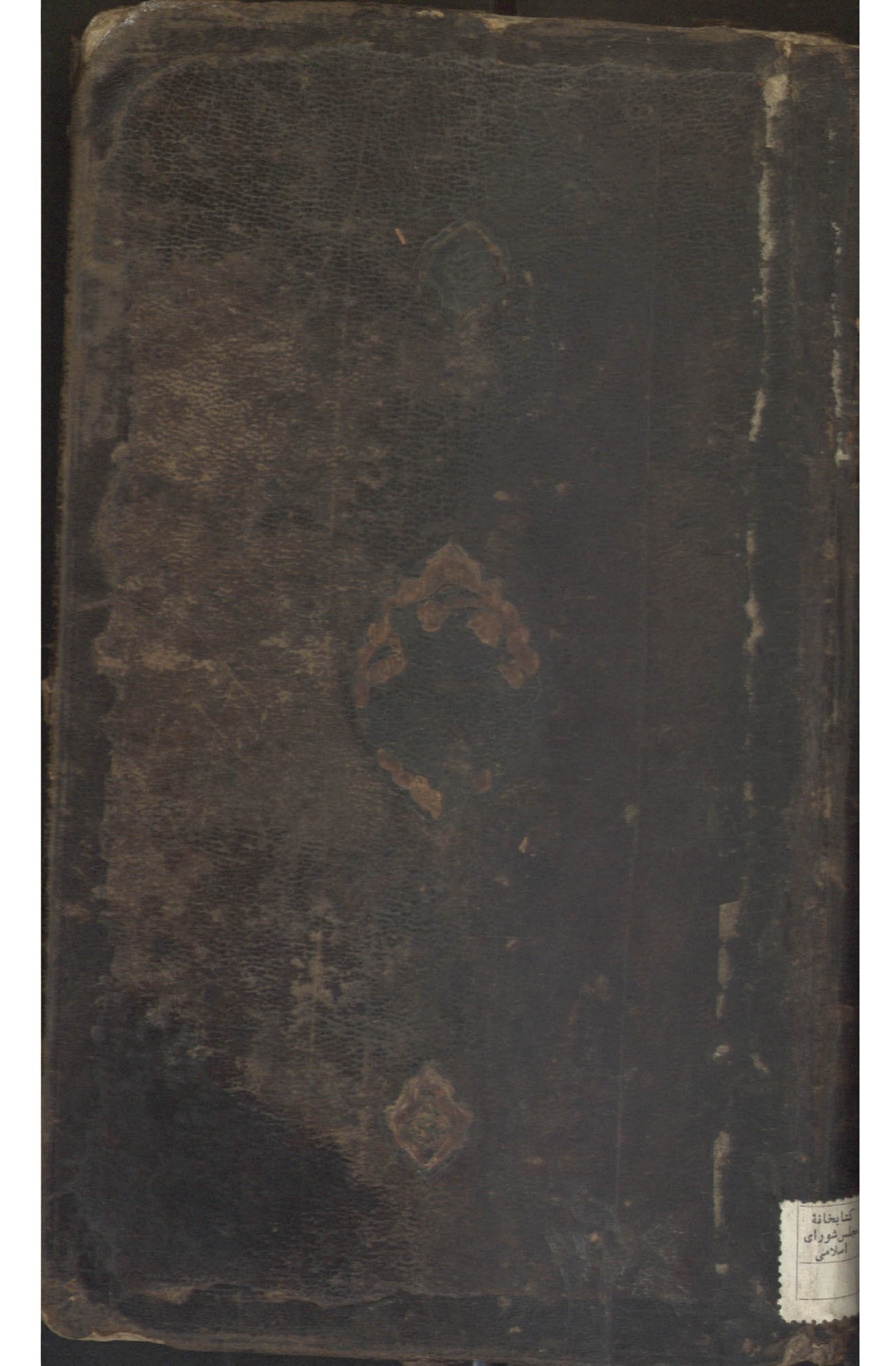
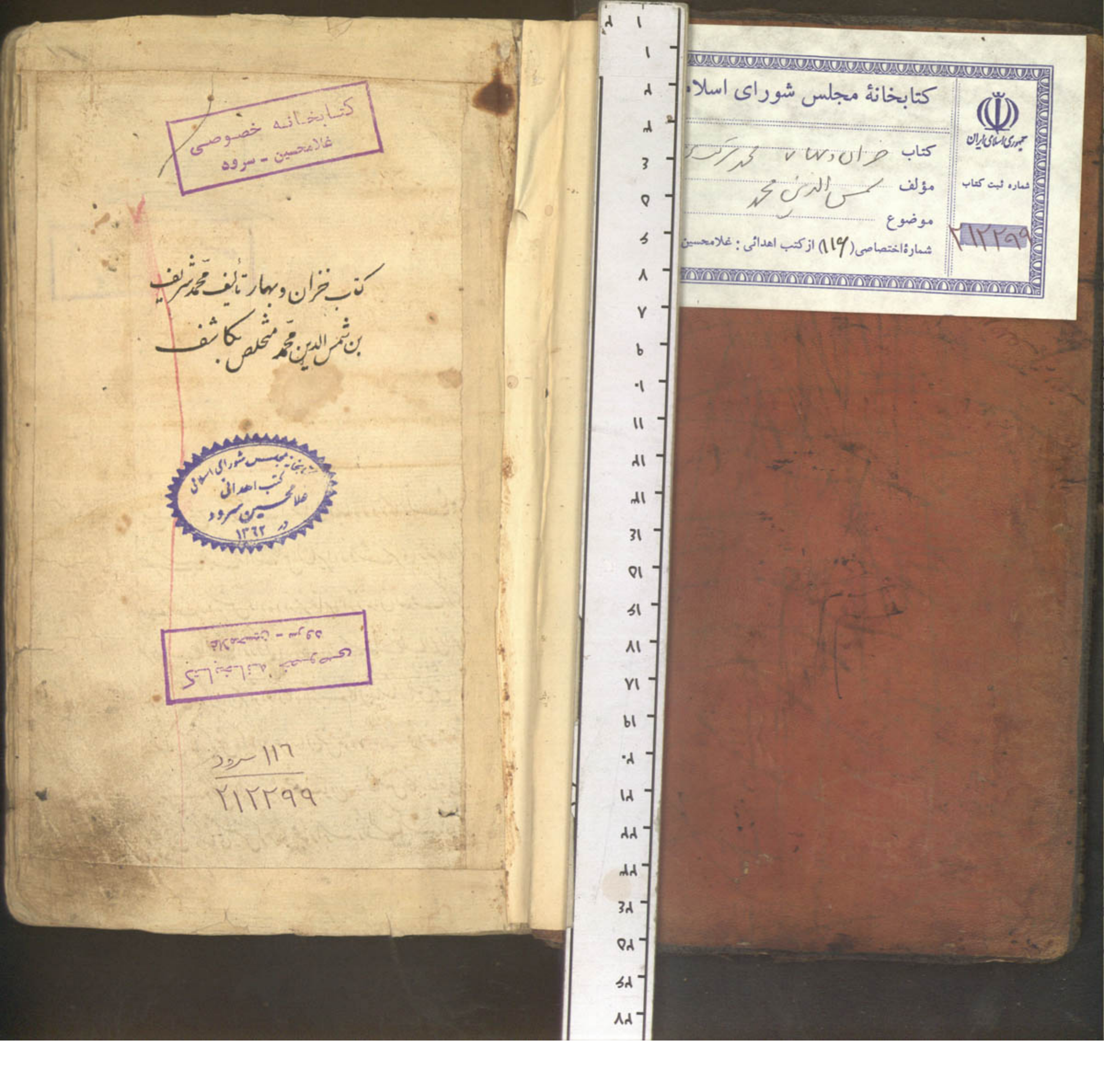
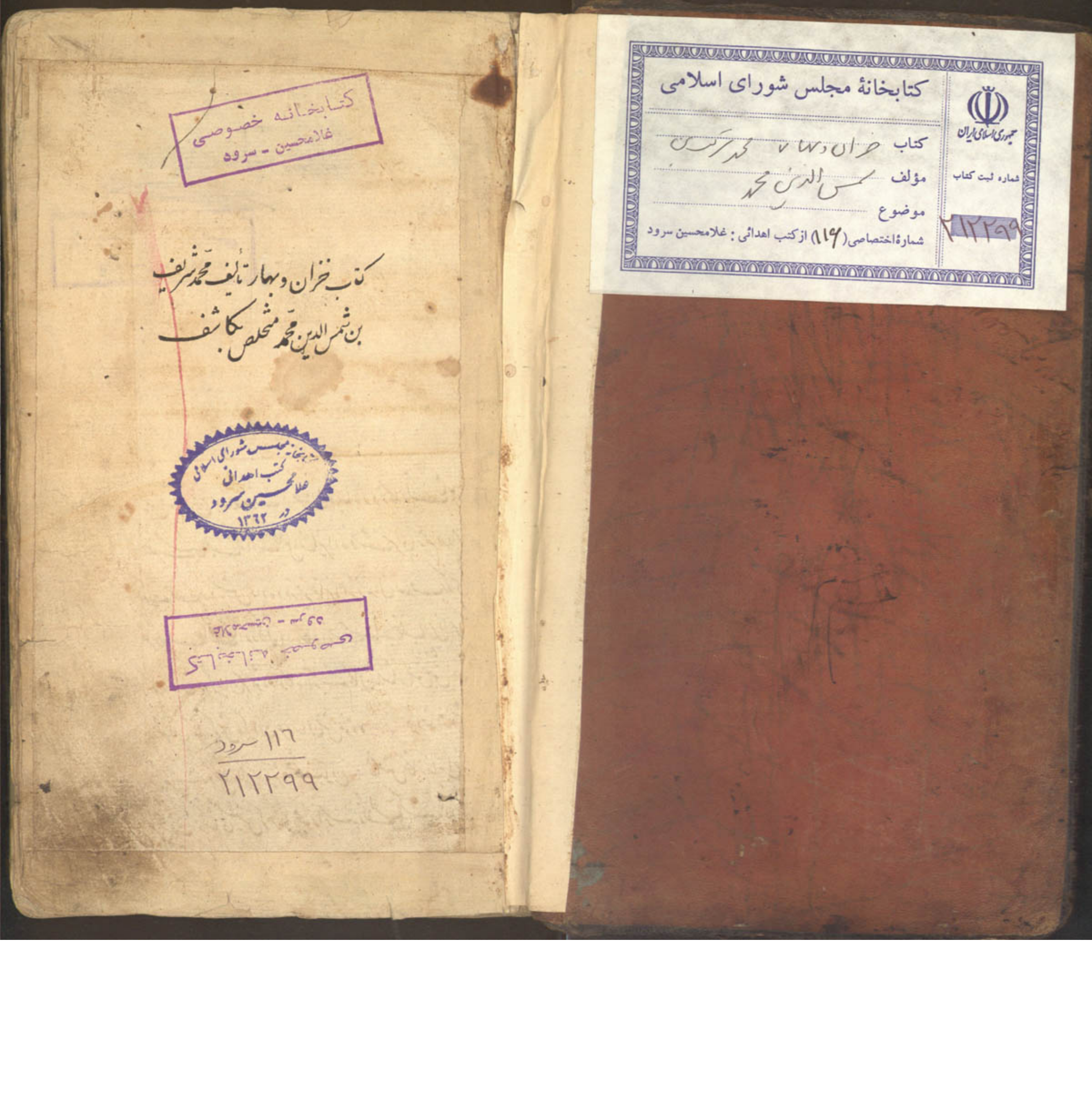

کتابخانهٔ
جلس شورای
اسلامی



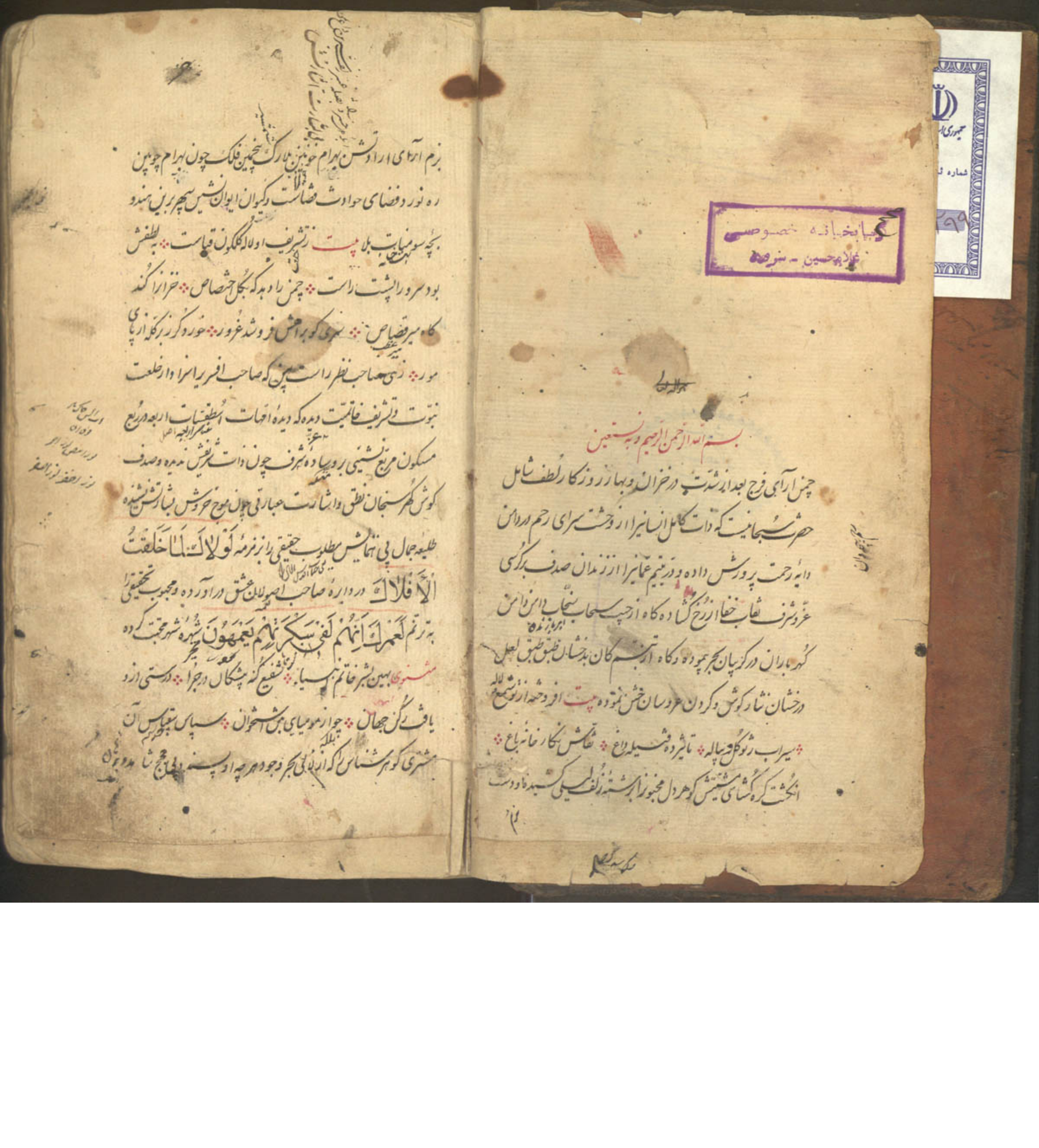
کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه
کتاب خزان و بهار تالیف محمد شریف
بن شمس الدین محمد متخلص بکاشف
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتب اهدائی
غلامحسین سرود
۱۳۶۲
۱۱۶ سرود
۲۱۲۲۹۹
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۶) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود



کتاب خزان و بهار تألیف محمد شریف
بن شمس الدین محمد متخلص بکاشف



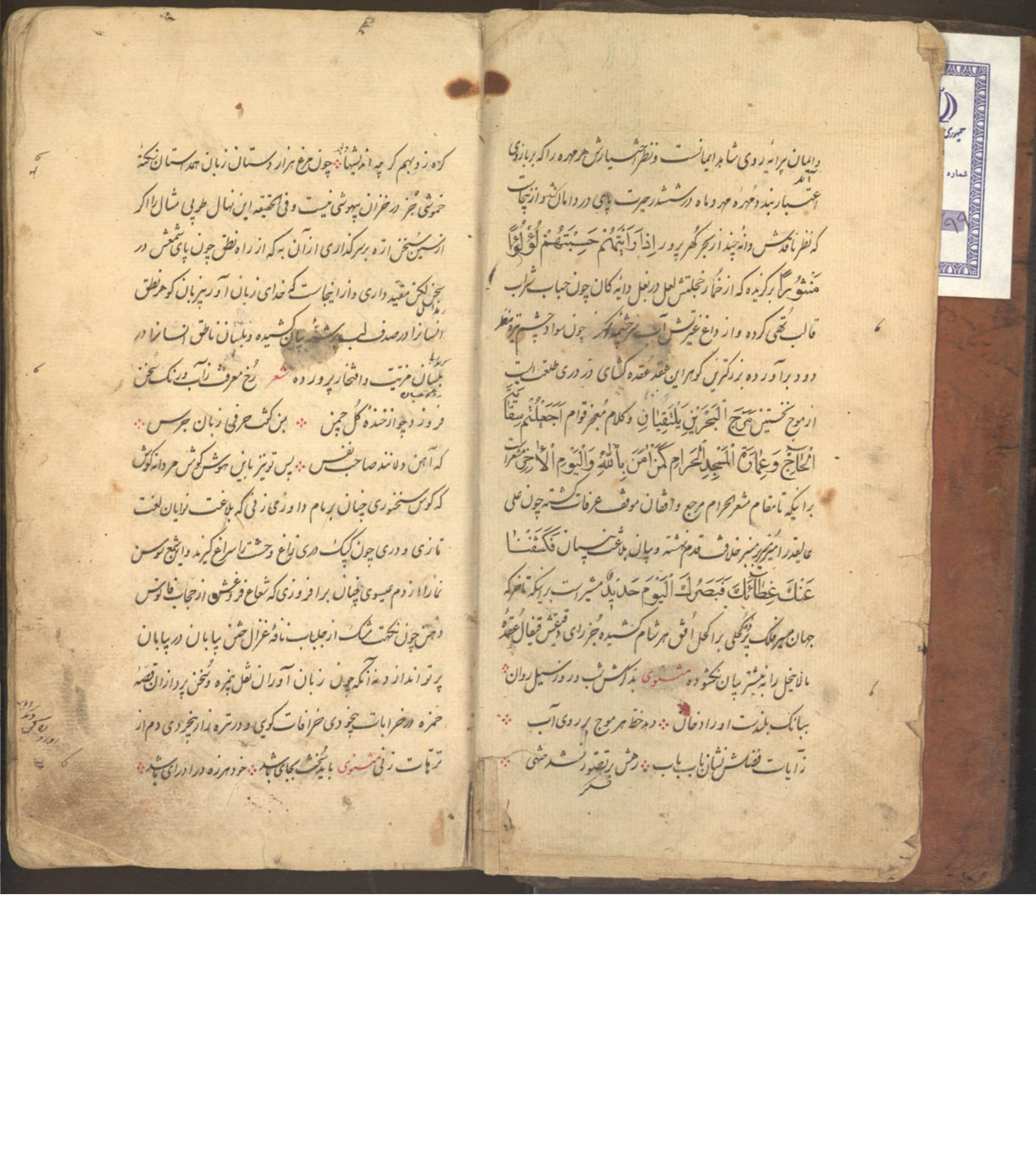
کتاب خزان و بهار تألیف محمد شریف
بن شمس الدین محمد متخلص بکاشف



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

چمن آرای فرج بعد از شدت در خزان و بهار روزگار لطف شامل
حضرت سبحانیست که ذات کامل انسانیرا از وحشت سرای رحم در دامن
دایهٔ رحمت پرورش داده و در یتیم عمانیرا از زندان صدف بر کرسی
عز و شرف نقاب خفا از رخ گشاده گاه از جیب سحاب نیسان دامن دامن
گهر باران در گریبان بحر نموده و گاه از تبسم کان بدخشان طبق طبق لعل
درخشان نثار گوش و گردن عروسان خوش نموده بیت از وجه از نو شمع لاله
❖ سیراب رنگ گل و پیاله ❖ تا پرده فتیله داغ ❖ نقاش نگار خانه باغ ❖
انگشت گره گشای تیشش گوهر دل مجنون را برشته زلف لیلی کشیده و دست

بزم آرای ارادتش بهرام چوبین بارگ چمن فلک چون بهرام چوبین
ره نورد فضای حوادث قضاست و کیوان ایوان نشین سپهر برین هندو
بچه سومنات بلا بیت ز تشریف او لاله گلگون قباست ❖ به لطفش
بود سرو را پشت راست ❖ چمن را دهد که بگل اختصاص ❖ خزان را کند
گاه میر قصاص ❖ سری کو براهش فرو شد غرور ❖ خورد گرز زرگه از پای
مور ❖ زهی صاحب نظر راست بین که صاحب افسر اسرا و از خلعت
نبوت و تشریف خاتمیت دیده که دیدهٔ امهات استقصات اربعه در ربع
مسکون مربع نشینی بر و بیاده شرف چون ذات شریفش ندیده و صدف
گوش گهر سنجان نطق و اشارت عبارتی چون موج خروش بشارتش نشنیده
طلیعه جمال بی همالش مطلوب حقیقی را از زمزمهٔ لولاک لما خلقت
الافلاک در دایرهٔ صاحب اصولان عشق در آورده و محبوب تحقیقی را
به ترنم لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون شهرهٔ شهر محبت کرده
مثنوی بهین بشر خاتم انبیا ❖ شفیع گنه پیشگان در جزا ❖ درستی ازو
یافته رنگ جهان ❖ چو از مومیایی بهم استخوان ❖ سپاس تعالی آن
مشتری گوهرشناس که از ازلی بحر وجود هر چه او دید …



دامان پرایه روی شاهد ایمانست و نظر اشیارش هر مهره را که بر بازوی
آمد
اعتبار بندد مهره مهر و ماه در ششدر حیرت پایی در دامان کشد و از بیخات
که نظر با فدکش دانه چند از بحر گهر پرور اِذَا رَأَيْتَهُمْ حَسِبْتَهُمْ لُؤْلُؤًا
مَنْثُورًا برگزیده که از خمار خجلتش لعل در بغل دایه کان چون حباب شراب
قالب تهی کرده و از داغ غیرتش آب در چشمه گوهر چون سواد چشم تیره مغز
دود برآورده بزرگترین گوهر این عقد عقده گشای در دری طلعت است
از موج تحسین مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ و کلام معجز قوام أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ
الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ مشعر برکت
بر آنکه تا مقام مشعر الحرام مرجع و آفتاب موقف عرفات گشته چون علی
عالیقدر امیر بر منبر خلافت قدم نهشته و پیان بلاغت نیسان فَكَشَفْنَا
عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ مشیر است بر آنکه تا مرکز
جهان مهر فلک پرنگی بر اکحل افق هر شام کشیده جز رای دقیقش قفال عقده
ما لاینحل را بنشتر بیان نگشوده مثنوی بند از کش شب در ورد سیل روان ❖
بیانک بلندت او راد خال ❖ دهد خط هر موج بر روی آب ❖
ز آیات فضلش نشان باب باب ❖ رهش بر تصور نشد منتهی ❖
فکر

کره زد بهم گر چه اندیشها ❖ چون مرغ هزار دستان زبان همداستان نکته
خموشی جز در خزان بیهوشی نیست و فی الحقیقه این نهال طوبی مثال را اگر
از نسیم سخن اره بر سر گذاری از آن به که از راه نطق چون پای شمعش در
رهٔ اصلی بخیل لکن مقید داری و از اینجاست که خدای زبان آور زیر بان گوهر نطق
انسان را در صدف لب در رشته بیان کشیده و بلبلان ناطق انسان را در
بلبلان مزیت و افتخار پرورده شعر رخ معرف را آب و رنگ سخن
فروزد چو از خنده گل چمن ❖ بن کش حرفی زبان جرس ❖
که آهن دلانند صاحب نفس ❖ پس تو نیز با این هوش گوش مردانه گوش
که کوس سخنوری جهان بر بام داوری می زنی که بلاغت نوایان لغت
تازی و دری چون کبک دری زاغ وحشت را سراغ گیرند و این شمع روشن
ما را از دم عیسوی جهان برافروزی که شعاع فروغش از حجاب فانوس
دهن چون نکهت مشک از جلباب نافه غزال ختن بیابان در بیابان
پرتو اندازد نه آنکه چون زبان آوران نقل بیهوده و سخن پردازان قصه
حمزه در خرابات بیخودی خرافات گویی و در تره بدار بیخردی دم از
ترهات زنی مثنوی باید سخن بجای باشد ❖ خود هرزه دراز درای باشد ❖



باید چو سحاب دُر بریزی ❊ غربال نه که خاک بری ❊ توطیه کلامم را این اشارت
که اگر چون طوطی خوش بیان زبان شررا از ربط سلاست زبانی نیست رشته
خموشی از پای این گسسته بال بردار بگذار تا بعز اقبال فال نوازند و اگر
چون زاغ در عرصه سخن لنگ است تا کلاغ عیب بگرفته اند بند سکوتش بر پای
که سکوتش جز در دام خموشی نیست پس هر آن عارف که نقاب از رخ معارف
برگیرد معرّف گنز گنجینه سینه خود نگردد در کنج خمول و زاویه ذبول پامال
ظلوم و جهول گردد تو نیز از در عرفان در آ و تا زبانه امر معروفش
براه آور مَنِ اهْتَدَى فَاِنَّمَا يَهْتَدِي لِنَفْسِهٖ اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبَادِهٖ
وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ و از آنکه منکر ربط کلام پستی در صورت توعیش مگر
و در زیر لگد نهی منکرش گیر که اِنَّ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ
در خواب مکن خود را افسانه میگویم ❊ زبان نکته نگار دار از معیار اعتبار
در اقرار بصدق کلامم برقرار است که هر که چون اخگر غوطه در خون جگر نزند
در میدان سخنوری جگر دار نیست و هر که در خمخانه داوری چون دُرد در ته خم
خانه جای نگیرد جز راه بیس خم از هیچ راهی خبر دار نه ولیکن فرصت مخالف
نوا که بزرگ و کوچک را چون چنگ در گوشمال هذا فراق دارد از نغمه

عراقش چه شوق و حصار فیروزه نشابور نمای فلک که عرب و عجم را چون نی
بر نطاق طاق یعنی صد گره بسته زنگوله دل عشاق را از زوال همایونش چه ذوق
مثنوی عمریست که انجمن فسرده است ❊ می در تن شیشه خون مرده است ❊
شرح مطول را مختصر کردم فصلی تازه شنو پوشیده نماند که در عین چمن بر بساط
پنجروزه نشاط غنچه خواستی تن مجنون سیه پلاس را قوت سر پنجه شیب
بر تافته و در ساحت مورخانه زره باف تخم موریانه کهولت راه یافته مرا که
دیده حوادث دندان در دهان نگذاشته چگونه گوهر سخن از صدف لب فرو
ریزم و خصم تیره بخت هلال سرمه در حلق بلال خیالم ریخته پس چه سان بر شرفه
داوری با وادان سخن دری لب گشایم مرا که قد چون کمان گشته دیگر بچه گمان
در میدان انشای فارسی فشای فارسی نمایم که لب فارسان فارس و عراق
بر اسب چو بینم نخندد و بچه روی باسب تازی با تازی سواران لغت تازی و دری
در آیم که تازیانه ملامت چون رگ گردنم ره بر نفس نبندد مثنوی منم پیر
محروم از ملک و مال ❊ سرمایه دارم همین نقد سال ❊ کنون آمدم گنج
خراب بکار ❊ کمان زا قد خم کند چله دار ❊ فاما چون در کنج انزوا بیکاری را
از نتایج بیعاری دیدم همچنین باری گران چون بازیگران اسب جهنده در میدان

بازیگری تاجشم و شور وحشت در حجله بکران کهن سال طبع انداختم که صمصام خون آشام
در نیام احتجاب مرده ایست از کور و مرغ دل عاشق بر آتش شوق بی زخم منه
ناله کبابیست مشهور مثنوی نیاید برون تا که تیغ از غلاف ❁ خبرکی رساند بمغفر
بناف ❁ شرر چون برون آید از صلب سنگ ❁ بکردن نهد شمع را پالهنگ ❁
تا آنکه روزی نظرم بتاریخ فرج بعد از شدت افتاد که چون برج ذوجسدین
در هر سطرش شطری از شغب و ثابت و شدت و رخا مندرج بود و چون بنا بر
دوشیعه باز بلا رکت تارک نکافش بارک کردن موافق و مخالف جدل می نمود
هر حکایتش متضمن فرجی بعد از شدتی و هر سرگذشتش متعرض راحتی بعد از صعوبتی
ولیکن عاری بود مجرد از نیام فصاحت و شاهدی آن از شام ملاحت هر چند که
تیغ فاخر زد بر هنگی شهرت افزای گوهر جوهرست و شاهد خوش بدر از عریانی
جلوه ده قامت سیمبر قصیده منت جامه نه سندس نکشد دوش دبرم ❁
گوهرم را چه غم از نیست صدف جامه اش ❁ فاما بقیه شراره طبعم محرک شعله ایام
صبا گشته برانست که اگر دامهای سرکشته کال تیه حیرت در ملک توفیق
هی عصای اتوکا علیها عصای هدایت [illegible] از خوشه
فی کل سنبلة مائة حبة توشه راه در زبان دستم نهد از کتاب سبیل النجات
بعد

وهمچنین از کتب و روایات دیگر جمعی برهنه پایان بر مجنون قصص را بحلیه عبارات
و حلیه استعارت چنان ش آرایم که آهو چشمان حریم نازنینهای لیلی جمالش
در دشت خیال آهو صفت شور وحشت نمایند و معدم نشینان قصر شیرین اعجاز
در آرزوی جوی شیر معانش چون نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی در آیند مثنوی
بتوفیق داور نطق آفرین ❁ شفا بخش دلهای نور یقین ❁ بکام تو شهدی کشم از زبان
چو انگشت لیسد زبان از دهان ❁ کباب سخن را کنم خوش نمک ❁ بسوز دل ار چون کبابم فلک
خیال نقش بندم شاهد حالت که درین کارگاه پی پود و تار شبهای تار همه شب
خواب خود در اصرف این محمل نمودم تا محملی سخن از محمل چون نافه بر نافه زبان
بستم و از لعاب فکرت خویش چون کرم پیله در کار کرم گشتم تا ازین قماش
حسن یوسف را چون یوسف کنعان ببازار مصر باعث برکری نشاندم و دندان
غارت بر متاع دیگران تیز نکردم که نوک قلم نی در ناخنم داشت و از نهال
خاطر غیر نو بری نچیدم که این سخن ازه بر رم میگذاشت چگونه بغارت خرمن دیگران
چون مور کمر بندم که دیگر کمر بندم و چه سان بر تخته نرد مهره چینان نشر داو کشم
که دیگر داو نیابم و بنای تالیف این کتاب را بر مقدمه و چهارده اساس و خاتمه
مناسب دیده بطراز و بهارش بر سوم ساخت و جمیع ابیاتی که بهر زیور شاهد شرورین

کتاب مندرجست از نتایج طبع این مؤلف نه از دریوزه فکر دیگران وَمِنْهُ

الْاِعَانَةُ عَلَى تَيَسُّرِ اِتْمَامِهَا مِنَ الْبِدَايَةِ اِلَى النِّهَايَةِ وَالتَّوْفِيقُ

فِي هٰذَا الطَّرِيقِ اِلَى اَقْصَى الْغَايَةِ مقدمه چون زبده علمای مذهب

ائمه اثنی عشر که نتیجه ماهیچه علم علم ایشان لمعه گهرطراز وَلَقَدِ اخْتَرْنَاهُمْ عَلَى عِلْمٍ

عَلَى الْعَالَمِينَ در معرکه جهاد نفس نقش نصرت بر جبین پر وجوان کشیده و نخل طوبی

مثال تعالشان به اهتزاز طُوبَى لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ سایه فیض در هر سرا دبر ان

بر سر مردوزن گسترده از رشحات دجله فیض شان کشت امید تشنه لبان منهل

امل بیجان وَالَّذِينَ اُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ سیرابست و در کشف و فهم حقایقشان

قوت مدرکه علمای شان و اشراق بریح عاتیه وَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا ❖

چون سرای حباب خانه خراب حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که منحصرست در

چهارده حروف که هر یک از آن بحریست مشحون بگونه گونه جواهر لآلی و آفتابیست

دایر در فلک مجد و معالی مرکب ساخته اند بعد از حذف مکررات چنین عقد گوهری

حلی دوش بر شاهدان اعجاز رشته صِرَاطُ عَلِيٍّ حَقٌّ نُمْسِكُهُ زهی ناظم

رشته عبارت که به بنان بیان نشت لآلی پراکنده را در چنین سلک نظمی

صورت ترکیب و زیب ترتیب داده و این کلام دانی با حدیث آن کلیم صادق

حَيْثُ قَالَ اَنَا كَلَامُ اللّٰهِ النَّاطِقُ فی الحقیقه موافق افتاده همانا که

این دو پیراهن بدن نما لباس یک یوسف جمیلند و این دو ساغر یاقوت فروغ نما

پیمانه یک شراب سلسبیل فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ پس چون ذات

شریفش کلام خدای ناطق است و کلام خدا ناطق است بانکه راه علی حقست لاجرم

هر دستی که بدامن طریق مستقیمش تمسک کرد بی شک دامن لطف احدلم یزل را

در چنگ ارادت خواهد دید مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَّ وَجَدَ هرچه که

بر درحریم آن قبله انس و جن حلقه جهد کوبد لابد در منزل قرب ایزدی جای خواهد

گرفت مَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَّ وَلَجَ نبیه دیگر آنکه آیینه الم که از جمله حروف

مقطعه است باز بر علی کلام در حساب جمل موافق است و چون علی کلام در

افاده معنی بدون تقدیر مضاف الیه کلام تام نیست پس بقرینه ذَالِكَ الْكِتَابُ

لَا رَيْبَ فِيهِ کلمه محذوفه منحصرست در لفظ الله پس کلام معجز انتظام برین

تقدیرست که عَلِيٌّ كَلَامُ اللّٰهِ و حروف هدایت مألوف مزبوره که فواتح

سواید آنها از آلاف الوف متجاوزست هر یک بر اسم دالست بر صفتی از صفات

مرضیه که ذات بابرکاتش حاوی جمیع بوده چنانکه ص بر صبر و را بر رحم و الف

بر ادب و طا بر طهارت و عین بر عبادت و لام بر لطف و یا بر یقین د

حا بر حلم و قاف بر قناعت و نون بر نصرت و میم بر مروت و سین
بر سخاوت و کاف بر کرامت و ها بر هدایت اما صبرش بصلابتی که از
زمانی که دایهٔ صبر در دهانش صبر بر پستان مالیده تا روز شهادتش بشهادت
انس و جن در تحمل شداید قد چون کمان و دل بدگمان نساخت نص کلام
وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا ناطق است
بانکه در لیالی ثلاثه آن صبور شکور رایحهٔ شکین صوم را بآب خالص تحیت و دل
مسکین و یتیم و اسیر را باتش جوع نوخشت جگرداران این میدان دندان بر جگر
چنین گذارند تا مرهم بر جراحت جگری بندند اما رحمش بمرتبه که چون شاهزاده حسن
و حسین علیهما السلام بعد از فوت پدر نامدار آن دُر ثمین را در صدف لحد جای
دادند و بهر دفع صداع مصیبت صندل جوهر خاک بر جبین سودند پس از فراغ در حین مراجعت
نوای فرع نجف از درون مسجد قرع سمع مبارک ایشان شد رد آن شمع افروز
امیدش گشته داخل مسجد شدند نابینایی دیدند که هیکل تنش از آتش تب چون
تب آذری در هم شکسته و شریان وجودش از سریان الم چون دام عنکبوت
از هم گسسته گرسنه و تشنه دست از خویش شسته و بر هر رشتهٔ نفس گرهی از گوهر
سرشک بربسته چون شاهزادگان تفتیش حالش نمودند گفت بیار دلی شام و سحر بشیوهٔ

تیمار من بیمار می پرداخت و بشهد محبت و زلال مرهم و شربت دیدار کام مرا شیرین
می ساخت اکنون سه روز است که آن همای اوج عطوفت سایهٔ دولت از سرم
باز گرفته نمیدانم که در قاف انزوا با مرغ عنقا همنشین گشته یا از محک دین
چون اکسیر کیمیا نهان گردیده و چون مراجعت سبب سلب نظر و سیل دیده رشد
عالم بصورت نوعی و هیولای ماهیتش نبودم چندانکه از نام و نسبش باز می پرسیدم
میگفت ترا با نام و نسب من چه کار من از دواخانهٔ حکیم علی الاطلاق بهر
همین آمده ام تا مرهم رحمت بر جراحت سقمت گذارم شاهزادگان بقرینهٔ مقام
و تعداد اوصاف آن نابینا که در نظر حیاشان آشیانهٔ صورت آشنا نبود
تفرس نمودند که آن شاه غریب نواز امیر صدرنشین مسند ولایت بود اما دانش
بآیینی که در روز صلح حدیبیه آن صحیفهٔ لاریب چون حب الام سید ابرار صحیفهٔ عهد
نامه را بدین طغرا موشح نمود که هذا ما قضی علیه محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم سهیل بن عمرو که اسهل احابیش قریش و اجهل عمارت جهل
و طیش بود نفیر از حنجرهٔ حجر ضمیر بر آورد که کلمهٔ رسول الله را از این نامه حک باید بود
زیرا که در صلح نامه مراعات رضا طرفین شرط است تا وثیقهٔ هر دو گروه توثیق
بود و حال آنکه ما ترا رسول خدا نمیدانیم سید انبیا شاه اولیا را بمحو کلمهٔ مزبوره

امر فرمود و شاه مربع نشین صفهٔ ادب چنین فرمود که اگر انگشت برانگشت فرو زآن
نهم و عقاب قوی پنجهٔ ذروهٔ اوج را در عقابین کشم توانم اما نتوانم القاب
رسالت را ازین کتاب که باب نبوت صد جگر کباب است محو نمایم پس حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله بانگشت مبارک خود آن کلمه را ازین نامه محو فرمود و کلمهٔ
محمد بن عبد الله مرقوم گشت اما طهارتش بطریقی که فی مدت العمر دامن اندیشه اش
از لوث دنس صغایر فضلاً عن الکبایر چون دامن فروغ از آلایش ظلمت
منزه بود و برین دعوی کدام شاهد اعدل از کلام حق قدیم است که اِنَّمَا
یُرِیدُ اللهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیرًا
اما عبادتش بطوری که هر شب بادای هزار تکبیر الاحرام قیام نمودی و قس علی هذا آنکه
ماظهر منه بتواتر رسید که روزی در معرکهٔ جهاد خطا بشد به آتش تیر حسد تیر کاری بر جسد
همایونش زد و بعد از کشیدن تیر پیکان بکمال از طریق رجعت راه شکست یافت و چون
طاقت کشیدن پیکان ازش مبارکش نبود حضرت سید ابرار چنین فرمود که صبر
کنید تا احرام نماز بندد که در آن حال بسکه غرقهٔ بحر عبادتست بجز عبادت
دل مجروح خود را از هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت نماز پیکان از جسد
مبارکش بیرون کشیدند بنوعی که اصلا باخبر نشد اما لطفش بنهجی که روزی

چه پیکان

غلام

غلام خود را از ورای پرده چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت جهل مرکب چون
مرکب حرون از راه صواب سر باز زده در رد جواب خواب غرورش
گلوگیر گشتی امیر تذللای لال زبان رقم فرمود چندین تکرار ندای مرا شنیدی
غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب ندادی گفت تا ترا خشم آورم
حضرت فرمود من نیز برغم هوا بنفی اندر آتش فروزست که همیشه سیلاب وسوسه اش
در جهان مایهٔ طوفانست ترا از مال خود آزاد کردم اما تفتیش نکاری که خود
دران باب فرمود لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِینًا همین شاهد
بس که اول شخصی که قدم در دایرهٔ اسلام شته و استلام آن رکن اعظم
رسالت نموده آنجناب بود چنانچه حضرت سید ابرار فرموده اِنَّ
عَلِیًّا اَقْدَمُکُمْ اِسْلَامًا اما حلمش بحدی که مشرکی را در معرکهٔ جهاد کاک از خشم
بر سینهٔ بی کینه اش نشست تا سر نازنین اش از پیکر مثال جدا سازد آن
شقی لعین آب دهن بجانب آنحضرت انداخته موقد نار غیر گردید شاه
شیر دل از سینه اش برخواسته روز دیگر باکشش آن مغرور زور بازو
آزمود اصحاب چون سبب تاخیر پرسیدند حضرت فرمود چون مرا غرض
از قتل آن مشرک منحصر است در امتثال امر الهی نه تابع نفس اماره چون آب

اقدام وی بر چنین امر شنیع در عرصهٔ هیجا عضب من عرصهٔ هیجان نمود نخواستم
که درین باب می ناب ثنای احبا را بدرد ارتیاب مکدر سازم امروز
که آتش غضبم فرو نشسته خالصاً لوجه الله با قامت مدحش اقدام
نمودم اما شجاعتش بقاعده بود که از طرق خاصه و عامه بتواتر رسیده که
در مدت عمر به هفده صاع شرعی شعیر تغذی فرمود و زیاده تعدی در تحصیل
قوت نفرمود و بارها میگفت که مرا قوت از بیش قدر قوت که پشت مرا
بعبادت حق راست دارد کافیست اما نصرتش بنوعی که در خدمت سید
کائنات و همام اهل صفهٔ اسلام بنفس و مال چنانکه در کتب مبسوطه سطور است
مثل حرب بدر و حنین و احد و احزاب و خیبر و صفین و نهروان و غیر ذالک
نقلست که در روز جمعه قبل ادای صلات مرد درزی پا در زنی اهل خلاف
هشته بامر خیاطت تن در داده غافل از احتیاط بر حضرت رسول
الثقلین را در حین دخول مسجد چون نظر بر وی افتاد از آن شغلش منع فرمود
که تا صلوٰة جمعه منقضی نشود جمیع مکلفین را ارتکاب کسب حرامست و برکت
آن از قبیل ما اغنی عنه ماله وما کسب دکان بر چین
و ترک این شغل نمای تا جامهٔ امتت را مقراض جزای عمل باندام در نیاورده ی

حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله این حرف از وی بگذشت متعاقب رسول صلعم
دمعی و صنفی او در رسید آنجناب نیز مرد خیاط را از آن شغل منع فرمود خیاط در
جواب گفت با آنکه رسول الله مرا ازین کسب منع فرمود سخن او را بسمع رضا اصغا
نه نمودم حضرت فرمود هرگاه اطاعت قول رسول الله نه نمایی و مع هذا
مباهات بدین مخالفت کنی مشرک مستحق قتلی پس دست آن شقی را
از دکان بصدمهٔ وَدُكَّتِ الْأَرْضُ دَكًّا فرو کشید و بتیغ آبگون سر از حباب
بحر خون ساخت اما فروتنش بمشابه بود که آنحضرت را جاریهٔ جمیله بود که بر
نگاه از سر کشش چشم آهو و پیش غزالان چمن نشاط سراغ بر مجنون کردندی
اگر نه زلف دراز وحشش کمند گردن وحشیان گشتی کسی پای دشت پیمایشان بدرد
در خلخال نقش قدم نه بدی زره زلفش از هر موج حلقه در گوش صدف بحر
عمان می کشید و مردم چشمش از هر نگاه حبابرا چون سپند از آب بر آتش
مینشاند موذن حضرت رسول که در هر وقت از اوقات خمسه بهر اعلام
صلوٰة بر درگاه آن دین پناه حاضر شدی چون چهره و دل را بر رشتهٔ زلف
آن آشفته مری مقید دیده بود و هر بار زبان گستر مبکث که بهر را بگوی وقت
نماز است و شرح نیاز بش بقبله روئیت دور و دراز انشاء اکر وقت قرعی بحبه

عشق را بین که مرغ دستان سرای گلدستهٔ تهلیل را چه سان از تار زلف بت
پیکری برشته در آورده القصه تا مدت یکسال موذن دل با جمله که چشم سیه مست
یار سرمه بجور و بخشش داده بود به نغمهٔ عشق زمزمه میبود و کنیز در اخفای آن میکوشید
تا آنکه عاقبت از لجاجت موذن به تنگ آمده رمز نهانی را بعرض امیر رسانید
حضرت امیر فرمود که چون این مرتبه بر سخن آید بگو من نیز ترا دوست میدارم
صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق دم از محبت زد موذن گفت اِصْبِرِیْ
وَاصْبِرْ اِلٰی یَوْمِ یُوَفَّی الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ امیر البره
چون بر حقیقت جواب اطلاع یافت آن کنیز را در زمان آزاد کرده بعقد موذن
در آورده و اما سخاوتش پیرقی که هزار بنده از مال خود آزاد نموده و بسند
صحیح مشغولست که سایلی که خون در نفس سابقه اش از افسردگی طبع مرده بود در روزی
نزد آن قبلهٔ حاجات عرض حال نموده سر در استحیا به قنبر فرمود که کیسه نقدیه را بگشا
و مشتی از آن متاع غرور در دامن بیچاره اش ریز قنبر گفت یا امیر المؤمنین از
زر سرخ و سیم سفید سازم یا از درم سفید بر روی بخشش سفید ابنی فتح عالم حضرت
فرمود چون این هر دو جنس در نظر همت و زن سنگی ندارد همان به که از زر سرخ
شرح غمش را چاره جویی که با لشکر بی‌حسی سنگ خاره نکرده اما کرامتش

بکمالی که عالم از معجزات و خوارق عادات وی مملو گشته تا بکرامات
چه رسد و این روایت اظهر من الشمس و ابین من الامس است که در حرب
صفین که صفین موافق و مخالف چهرهٔ شمشیر حمله را جمله از خون بخون می شستند
در آنمرو که شاه شیر شکار شیر مادر شیر دلان را چون جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته
و از آسیب ستم اسب جهان تزلزل در کاخ فلک انداخته که مهرهٔ مهر چون نقطهٔ
موهوم در سطح فلک نهان شد امر حیات بخش چون فریضهٔ ظهرین را در مهلکهٔ فوات
دیده ارادت معجز بشارتش بیک اشارت سر مهر را یکبیره وار از گریبان مغرب
بجلوهٔ قهقری آشکار کرد پس آن ولایت پناه بعد از رد شمس نماز ظهرین را
با جماعت ادا نمود و اما هدایتش نسبت بر گشتگان وادی حیرت بیشتی
که چراغ نقش هر قدمش چون مهر در دایرهٔ نصف النهار تابنده بود و صلای
دعوتش بر خوان یقین گرسنگان نعمت ایمان را چون صیت نبوت محمدی
در اقطار جهان شتابنده زهی شمع افروز انجمن هدایت که پای بر معراج
کتف خیر البشر نهاد که بتهای بی بها را از غرفات کعبهٔ معظمه براند الحق
اما شرح مناقب و محامد آنحضرت که از آفتاب اظهر است و از زهرهٔ
دری ازهر بتواتر و تبادر در کتب موافق و مخالف و مناقب معمر الف

مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر این کثیر التقصیر است پس متمسکین صراط
حق اگر بحلیهٔ صفات مبروره مزبوره متحلّی باشند هر آینه در دنیا و عقبی
بختیار و رستگار خواهند بود و انّا بعد ان ناجی از مضایق مهالک
و مخالف مسالک گشته بعد از هر شدتی فرجی و پس از هر ذلتی درجی از مراتب
عنایت و برکات هدایت مشاهده خواهند نمود و شمه از آنچه در عالم کون
و فساد اعاظم عباد را روی داده که هر یک از ایشان بصفتی از صفات مذکوره
متصف بودند و بتجارب روزگار شهد خوشگوار بعد از زهر ادلقمه از جام تجرع
راح راحت پس از خلجان صداع خمار در کشیده‌اند در هر بابی از ابواب این
کتاب که بلفظ اساس قید شده حکایتی در دایی بر سبیل استجاب درج میشود تا از
ثمرهٔ فرج و شدتش توشه گیرند و از بهرهٔ عسرت و عشرتش خوشه چینند امید که قاید توفیق
احدی حدی شوق را در خروش آورده و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق را در جوش
وَهُوَ الْمُؤَيِّدُ فِي الشِّدَّةِ وَالرَّخَاءِ وَفَالِقُ الْأَصْبَاحِ مِنْ ظُلْمَةِ الدُّجَا
اساس اوّل در صبر صبر یعنی تحمل شدت از روی رضا و نصوص قاطعهٔ کلام مجید
ربانی و احادیث صحیحه دالست برآنکه صبر در شداید دنیوی ثمر فرجی بعد از شدت
دارد و اگر از ثواب اخروی بیان کنم حکایت و چون از فواید خاصه‌اش روایات
سرکش

در هیچ بابی خالی از شوائب رنج و الم نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت
حال و شداید روزگار و رضا بتجرع کاس تحمل و اصطبار هر آینه در دنیا منتج آثار
میدان جرعه سرور در عقبی باعث وصول بجلوه گاه غلمان و حور خواهد بود و در
آثار صحیحه وارد است که در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابران را در مقام
رفیع مسکن بینند که بترانهٔ این آرزو لب گشایند که کاشکی در دنیا اعضای تن
ما را بمقراض شرحه شرحه میساختند و ما در آن بلیه دندان صبر بر جگر میفشردیم تا اکنون
برسند قرب صابران تکیه میزدیم و مناسب مقام شرح حال آن عاشق جگر
سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر نپیچید بوصل معشوق نرسید قصیده
کنم اوّل حدیث عشق اظهار ؛ که باشد نقطهٔ مرکز به پرگار قصهٔ انعام مقتدر کنیز
معشوقهٔ ابو الحسن صاحب تاریخ فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابی الحسن ابن
میمون القطر که عاقبت الامر وزیر متقی خلیفه شد که در بدو حال که متقی بن مقتدر
طفلی بود ده ساله پسر حرضیه مقتدر در بغداد بنی آدم حسب الامر خلیفه مزبور شغل
کتابت روزنامچه جمع و خرج متقی در عهدهٔ من شده بود من نیز چون بادام
دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده دو پای قلم را در یکتای مرزه دوات
داشتم قصیده بجای خود نگرفتم قرار از بس شوق ؛ چو رنگ بر رخ مجرم چو آب

ورغ بال ❊ اتفاقا چنان افتاد که روزی تاجر گرانمایه کنیزکی چنگی مغنیه بر سبیل
تجارت بشهر در آورد و در همسایگی من جای گرفت و چون صیت حسن آن
بت آزری که از حسن صورتش بلند آوازه تر بود صد بیچو مرا آوارهٔ بر
مجنون محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق وی گشته گرفتار دور و تسلسل
حلقهٔ چشم و چین زلفش بازم غزل در حیرت از تسلسل زلفیم و دور خط ❊
این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است ❊ القصه چون تیر عشق آن نگار افکن را بر
جگر کاری دیدم از هر کاری دست کشیده همه روز با دل رنجور در بزم صحبت
وی جای گرفته بهر صحبت از گل شکر لبش دوا میجستم از شوخ چشم تیر چون نظر فراست
نرگس حالم نبود دیگر دیگر زنجیر محبت را بگردن گرفته همواره در کفه سراپاک
شاهین بالین میخواستم مثنوی بالین که بود بچنگال شاهین ❊ بر شکل دو کفه اش
دو سر باین ❊ خواهی بخور و خطا چو کنکر ❊ مگذار گران شود به تکبیر ❊ چون دیدم که
کر دلیل جنون مرا سر به بیابان جید و دلال شهر را بدلایل طمع دلالت نمودم که نزد
خواجه آن کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که مخلص
قیمتش سه هزار دینار است هر دیناری از آن یکمثقال طلای احمر است و یکسر
ازین راضی نمی شود پس تیر اگر آخ عزیزم در بازار این یوسف صلای زلیخا لقایی زند

بشتاب

بشتاب که گشاد و سر گریه چنین را از جنس کساد بر باند و الا در کنعان احزان با
یعقوب حرمان صبر ازین پیش کی غزل چو عندلیب به پرواز بند محمل شوق ❊
که تا گشادن گل میرود و بهار از دست ❊ چون جمیع جهات اموال من از
نقد و جنس از قسم ضیاع و اثاث البیت و حیوان ناطق و صامت بعد از آنکه
در معرض بیع در آید عجب بود که وجه ثمن وی شود با خود اندیشیدم که
بواسطهٔ کنیزی که اوقات تمتع از حسن وی چون هنگام جوش گل پیش از چهار روزی
نیست نشاید که همچون سیلاب باندک انقلاب تنک مایه شدن و چون
نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر گهر باران و کیسه یاران دوختن
مثنوی هر آنکس که دی نقش امروز دید ❊ تواند بفردای دولت رسید ❊
پس همان بهتر که این خیال خام را از سر بیرون کرده باندک بضاعتی دختر جمیله از
دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورده این وساوس شیطانی را که محرک
خواجس نفسانیست طلاق باین دهم و اگر احیانا بار خسرو لشکرکش عشق حکم
شمشیر آن ترک شیرگیر را بر تارک صبرم مجری سازد و داغ سودای این
سودا چون سواد آب حیوان بر سرم سایه انداز شاید که خواجه را کساد بازار
کشادی در شد در قیمت انحطاط و کمتین حرصش پاره نقش کم زند غزل مایه یوسف

نباشد از خور باز از عشق بسر گن بکلیفظه شاید دیگری پیدا شود پس شور جنون
مرا بدین خرافات بترنم در آورده یکچند از تمنای آن خیال پای بدامن صبر
کشیدم تا آنکه از تلاطم بحر امواج عشق هر موجی را کمند کردن صبرم ساخته
چون گرد آب تا بقعر دریای محنتم غوطه داد مثنوی نشناخته تو عشق را خوب ❖
گویا شکسته بر سر چوب ❖ این شیر پلنگ خوی بد خشم ❖ دارد همه بر کباب آن چشم ❖
القصه باز بر سر شور رفته آهم در دنبال آن آهو چشم تجسس و خبر در آمده
پس دلال را باز طلب نموده پیام دادم که نزد آن صاحب کنیز رود و بهر قیمتی که
رضای او است کنیز را بر بیع در آورد که تیغ ملامت مرا زبان دعوی و شاهدان
مصر را دست داوری بریده پس مرد دلال نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را
معتمد خلیفه بصد اشتیاق از مالک خریده به حرم سرای خویش فرستاد مصرع
جرم تقصیر را سزا اینست ❖ مرا چون این خبر موحش قرع سمع شد شمع شمم را ملال
چون فانوس خیال گرد سر گشت و برگشت در است فیل مات شاه فرحتم را در
عرصه حیرت مات کرد مثنوی بهر کس مده ترک رخ زینهار ❖ مشو غافل از رخ
فرزین مدار ❖ که با زنده در عرصه دست برد ❖ بیک فیل بنراز تو صد دست برد ❖
در اول حال که اختلال امید و بیم چون از ده دو بیم دل دو نیم را در کشاکش داشت

٥١

حال برین منوال بود الحال که پیشه ام جز این نیست که تیشه بر پای خود زنم قلم پایم
چون پای قلم چگونه رشته نال بیرون نیاورد سخن مختصر زار و نزار با دل
افگار هر روز در مجلس متقی حاضر می شدم فاما سر رشته کار از دست داده
بودم پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط بود چون متقی از اختلال
حالم باز پرسید دیگر کتمان راز مجال ندیده قصه ما فی الضمیر را با تمام در رشته کلام
کشیدم و بهای های گریستم متقی چون طفل خورد سال بود و از دلهای سوختگان
رایحه کبابی بمشام امتحانش نرسیده بر گریه من بخندید ترجیع زین شعله که سوز دم بهر بند ❖
گریان همه و تو در شکر خند ❖ و هر روز بتقریب مطایبه و استهزا مشتی نمک بر زخم
ناسورم میریخت بلی طفلان سور خانه جشن و نشاط را از شوره زار الم خس بساط
چه خبر و صبیان لعبت سرای لهو و لعب را از لغت قبیله عشق چه آگهی قصیده گریه
صد موی بچشم از مژه ام کرشکند ❖ بگمان که مگر مشت خسی در دریاست ❖ پس چون
سوز عشقم را روز بروز زور باز و زیاده میشد و قوت زنجیر صبرم ناتوان
متقی را با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده شرح درد مرا بسته که مادر
خلیفه بود عرض نمود که این حکایت را بتقریبی با خلیفه برسم اظهار لب گشاید که شاید
خلیفه شیوه عطوفت و جودت مرعی داشته چاره داغ مستمند برابر هم

وصل نماید رسیده و از آن سخن زوری در هم کشیده که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف
نمایم که تمتع لقای این حور العین را بر خود حرام کن و دل بیحاصل کاتب اعمال سیئه را
بدست آور اگر ابوالحسن را چندان پروای خدمت شما نیست خلیفه را بگوییم که وی را از
این شغل معزول نموده جهش بدیگری رجوع نماید و زبان نوا سرای قصار در تهنیتش بدین
ترانه لب گشاید شعر صبری بدل و هوشی بسر نیست ترا ✤ نه بیخودی و نه باخودی
حیثیت ترا ✤ خوش خوردی و زله بستی از خوان نصیب ✤ برخیز و برو دگر چه
دعویست ترا ✤ ابوالحسن گوید چون دیدم که مزاج رسیده که رکن اعظم دولت
خلیفه بود از قصه من متغیر شد من نیز از بیم عزل و نصب غضب ناچار دست در سلسله
تحمل زده پای برنجیر دامان در کشیدم و دندان بر جگر پر نشتر هجر جای دل از
گلبن غمزه بر چیدم و بجد و جهد تمام بلوازم خدمتکاری شیوه جان سپاری مرعی
داشته بتدارک خدمات مافات میکوشیدم شعر گفتم براهم زغم دور وزی ✤
غم ساخت ولی نساخت ایام ✤ روزی بخاطرم رسید که در کلبه غمکده خود شمع افروز
بزم عیش گشته مجلسی از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی ترتیب دهم و بگرداب ساغر
می گرد غم از دل پاره بشویم که تازه ببویم پای الم قدم نگشاید القصه مجلسی لبریز
از شاهد جانانه و ساقیان مستانه آراسته تا هنگام شب روز را بعیش گذرانیدیم

چون

وچون شب در آمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهای آن دلبر چنگی
که هر ناخن اصولش مضراب چنگی به رگهای تنم میزد هزار شط خون از هر رخنه
دلم جاری میساخت مثنوی شد اصول همه در دایره عشق درست ✤ گرچه هر مرغ
در اینجا بنوای دم زد ✤ در میان آتش و آب بیداری و خواب ناگاه شخصی از
روی شتاب حلقه ام بر در زد و گفت زود تر در بگشایید که از نزد خلیفه می آیم مرا
از استماع این صیحه هایله دهشت بر دهشت افزوده با خود گفتم البته خلیفه را از قصه
عشق و پی اوپی من آگهی حاصل شده و قصد سیاستم دارد پس دل از جان شسته
دل بر مرگ نهادم و چون خادم در را بگشود چشم بر شتران افتاد که با محمل و
زرنشین و بار ها در کوچه خوابیده پس یکی از مردم ایشان گفت که ساکن این محمل
همان کنیز چنگی نواپرداز است که مطلوب تو بود خلیفه وی را با کنیز دیگر و این اموال که در
نظر است بهر تو فرستاده آنگاه اسباب هر دو کنیز را بدرون سرای جای داده (دادند)
و برگشتند چون مرا چشم بر آن سرو گل اندام افتاد گفتم ای دیدم چون مغز بادام در
شکر غوطه زده چون حلقه سر از پا نشناختم و آن دلبر سراپا ناز را چون چشم روباه
باز بر اسباب مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا پی تو همیشه لقمه ما حضر
کباب جگر است و ترا ساغر لبریز تر از می چون خون کبوتر شعر من پی تو نشسته ام

در آتش ❊ در عالم آب همیشه جابست ❊ اکنون لب بر لبم نه و شرح قصه از
زبانم بشنو بدانکه چون ستیده را از قصه سوز محبت من و تو آگهی شد روزی مرا
نزد خود طلبید از حقیقت سوز نهانی ما استفسار نمود مرا که سوسن زبان چون نرگس تو
سنان لشکر مغلوب گنگ بود چشم اشکبارم در بیان از سیل سرشک سطری از سطر
مدعا بیان نمود چون ستیده از حال آگهی یافت گاه بوسیله هزل و مطایبه نشتی
نمک بر جراحت دلم میفشاند و گاه برشحه نوید تلهب سوز نایره شوقم را فرو
می نشاند و ازین زمان که معتقد مرا به حرمسرای خود برده تا امشب به بزم
حضورم طلب ننموده بود امشب که مرا بمجلس صحبت عیش طلب داشت و سکام
عشرت را بنغمه چنگ و ناله سرود شیرآهنگ گرم نمودم خلیفه گفت فلان صوت را
بنوازش در آور مثنوی مغنی چرا سرگرانی چو عود ❊ بود چند بزمم تهی از سرود ❊
بکش چنگ را یکزمان در کنار ❊ الم با داز زانی دور کار ❊ و من چون این صوت
خاص را بشنیده نوازش نواسنجان هوش و سکون توی نمودم و در اشتیاق تو
بی تحاشی بگریه افتادم معتقد بر سبیل تعجب گفت اهل شوق را موجب گریه
در بزم نشاط چیست راست بگو و گرنه گریه در شلوارت افکنم من از روی عجز
نگاهی بستیده نموده دیگر باره نغمه و دیده را بطوفان دادم شعر نکته تیز درد انطا

در دل سنگ خاره کردی کار ❊ ستیده و کنیزان همه از گریه من در خنده
افتادند و خلیفه را باز از گریه من و خنده ایشان تعجب زیاده شد که چگونه این
ابر بهاری یک چمن گلستان از خندان ساخت و این مژه شیخ باز بشیوه
بازیگری چه اعجاز تبسم بر گریبان هر لب انداخت شعر از گریه بی سرایت ما ❊
شد بخت بخواب رفته بیدار ❊ پس چون ستیده خاطر معتقد را مایل کشف آن
غایله دید دیگر کتمان آن سر را مجال ندیده معتقد را گفت بر ترک ایذای من داد
و قصه عشق ما و تو و مقدمات گذشته را مفصلاً بیان نمود شعر قصه عشق را زهر غلطی
گفت باشد تمام بی غلطی ❊ پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که راست
بگو که دست شیر چنگ عشق بار کجهای بجاش چون چنگ در کاوش است
یا دروغ من از خجالت سر بشیب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم معتقد چون
از توزع حال آگهی یافت بعد از زمانی تامل با با در خود گفت آیا چه شود
اگر ما کنیز خود را بملازم خود داده باشیم ستیده شیوه لطف را پیش نهاد
خاطر خود ساخته بامداد قدم پیش نهاد که بامداد دولت خلیفه همیشه دور از ظلمت
شام ملال باد من برنمیخواستم که بشیوه التماس التباس نمایم که بزم افسرده بود
دل مایل را از پرتو شمع وصل ضیا بخشیدن چنانکه روح در کالبد صورت شیرین

برکوه بیستون دیدن پس معتمد مرافق الغور بااین اموال کثیر مقرر داشت که بر سران
بارکرده زود تو فرستد و خود بدین نغمه مترنم شد مثنوی نانک و بدنقش و نکار بود
هرچه کردیم یادگار بود ❊ کر بیکی برند مارا نام ❊ به بزشتی دهند مان دشنام ❊
و همچنین بوسیله صبر چنانکه ابو الحسن را فرج بعد از شدت حاصل شد زوجه برا ز
اصفهانی را که از سرانج مجدده است روی داد از صاحب تاریخ فرج بعد از شدت
نقلست که در عهد پادشاه خلد آرامگاه شاه عباس ماضی برد الله مضجعه
جوانی بزازی بیسنا نظر دختر ماه پیکری از دودمان عصمت بعقد نکاح درآورده
بود که مهر چهرش مهره دلهای بر خاستان را چون زر مهر در دار الضرب عشق رایج ساخته
و بنگاه نگاه سنان جان ستان مژه اش بر زرکان رو نمه اش را چون کوی
حباب از پا در انداخته و با وجود سپاه جهانگیر حسن حصار بند عصمتش چنان
قوی بنیاد بود که در خیال خانه آینه اش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم
سرگشتگی بر میسمود بیت فلک را که سنگیست هردم بدست ❊ بسی دل چو جام
بلورین شکست ❊ نظر کن که باهرکس از حرص و آز ❊ چها باز داین کج رو حقه باز ❊
و بیان این رمز بر سبیل اختصار آنکه روزی آن حمام کبک خرام بعزم حمام
قدم در کوچه نهاده در اثنای قطع راه جوانی بیراه پریشان سلوک پراکنده نظر را بتنگ

بیت صورت و سیرت و وقار و حیا کرده هرچار در سرشتش جا ❊ فارانظر شقاوت اثر
سپهر نگون بر گزند گل بهار سنان ستم را بزهراب زهر دیده افعی آب کرده

غمازی

غمازی باد صبا نقاب گشاد نظر بر مطلع آفتاب جمالش افتاد و چون تیر نگاهش
از شست حسرت کوی هدف دلش بر سر راه نشان نشست آن روز تا شب و شب تا سحر
بیجه بر بستر نشتر و تنعم بغم لخت جگر نمود شعر بلبل فکنده باز نگاهش بزای تو ❊ رفت
از کفش عنان زیبی دلربای تو ❊ اما چون بیقین دانست که حل این عقده جز بسر انگشت
گره گشای پیره زال محیله که هر زمان تعویذی از آیت ان کیدکن عظیم بر
بازوی اندیشه جادو پیشه بندد تیسر نپذیرد دو دام چنان بکران نام عنبر آلود صوب
میدان مقصد منعطف ساخت و در اسکلاج شعاوت زر و زوش مرکب سعی در تاخت
تا عاقبت چنان عجوز جنگ قامت رزینه جنگ را بچنگ درآورد شعر کو مشتری
غمی که او را ❊ سودای تو در بدر نمیدوخت ❊ چون عاشق را دلیل علاج به جنگ
افتاد مسیحو غنچه همیان زر در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن جهد
بر میان زنوه حصول مطلوب طالب را بوجه مرغوب پیشنهاد همت ساخت و چون
بیک نسیم بی عذر لنگ قدم در قصر آن خیل دلبران حصر گذاشت و چون
آن اختر ذوذنب خود را در جلوه خانه آن شمسه اوج عصمت جای داده هر روز
بتقریب بذله شماری و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال آهو
چشم را صید دام محبت نمود شعر چون گل رعنا دو رنگی مینماید روزگار ❊

زانکه یار را اشک وگل را چهره گلگون میکند ❖ تا آنکه روزی تقریبی در بزم خلوت بیحابا زبان برگشود که صیاد چشم آهو فریبت را فرصت قرین باد که شرزه شیرانرا دل بکمند نگاه بر فتراک زلف بسته و دست طره قوی پنجه ات را نصرت در آستین که سروران را بنای طاق چون خانه عنکبوت در هم شکسته از جمله درین ایام جوانی خوش طلعت صاحب تمکنت که سر بزیر چنبر فلک در نیاورد لعل پاره های لخت دل را در چنبر زلفت چون گهر برشته کشیده و چو کالهای کباب جگر را در سیخ مژه از نمک سرشک شور نموده اگر تو نیز زکوة حسن را فرض عین شمرده دل بیکسش را بقوت لایموت وصل چاره جویی از آن گنج خسروی چیزی کم نگردد **مثنوی** از قطره زدن اشک جهان آراید ❖ کی پای بدامن زلال افزاید ❖ از باد نسیم کم که زیان شنید ❖ تا از دل غنچه گره بگشاید ❖ آن شکرلب شور افکن از آن عقرب نیش زن چنان سخنی تلخ شنید بابروی ترش همچو افعی دست در گردش چنبر ساخته نیش را از نیش ملامت چون خانه زنبور مشبک نمود و پس کنیزانرا فرمود تا بضرب چوب ولگد نمالیدش داده از خانه اش چون گرد قالی خالی بیرون کردند **شعر** حرف بیراه را نشان است ❖ دل بیدردرا دوا نیست ❖ اما چون آن مفلس از کاسه رانده راه بچه خاکنشسته دو چشم در

کشیده ندا و نیز چو مور کمر کین تنگ بسته بعزم انتقام صورت حیله غریبه بر صفحه خاطرش نقش بست و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دلباخته را گفت صلاح در آنست که امروز بدکان شوهر آن عربده جو رفته بکتوب حریر دلپذیر که در کارگاه فلک اطلس چنان نقش بدیع صورت نه بندد از وی خریداری نمای **شعر** چنان از هنر پود بندی بنار ❖ که حیران شود دیده روزگار ❖ و بگوشش تمام این راز را دمساز گوشش گردانی که مرا معشوقه ایست بصد حسن یوسف که از شعشعه دیبای حسن زیبایش خواب از مخمل و موج از خارا نهان گردیده و از رشک تار گیسوان زلفش فلک بوقلمون طیلسان شب در نور دیده چون خاطر مشکل پسندش سر بهر قماشی در نیاورد چنان حریری از تو خواهم که موج هر نگاهش حیران تماشایش گردد **شعر** با گوهر اشک و نقد داغم ❖ در دیر دوست بی بها من ❖ از لخت جگر متاع رنگین ❖ دارم پی یار آشنا من ❖ پس حریر نفیس از آن بزاز خریده نزد من آور تا گاهی چند بر بود و تا روزگار آن شوخ ستمکار زنم مرد عاشق ماجرا را باجرای آن ثانی عمره قیام نموده حریری از آن بزاز بشرح که گذشته بخرید و بآن عجوزه فاجره داد آن عجوزه عاجز کش حریر را در زیر چادر نهان کرده قدم در راه آن

سر و قبا پوشش نهاد و برسم لابه و نیاز با خاتون مهمان نواز زبان گله پرداز را
به شکایت و شفاعت برگشوده آتش خشم آن هوادار آب و گل عصمت را
به سلسبیل سرشک فرو می نشاند شعر زینگونه بخوار ادیم چه راندی ❁ من نیز بحال ما توانم
بنشینم و زهر صبر نوشم ❁ در عالم خامشی خروشم ❁ پیر زال زمان طویل در آنجا
توقف نمود چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید غافل از اهل خانه آن حریر را
در زیر سجاده مرد نهان ساخت بیرون شد روزی مرد بزاز از جهه ادای نماز سجاده را
از جای برداشت ناگاه چشمش بر آن حریر افتاد که مشتری گفته بود که من این حریر را بادی
بجهه معشوقه الحواه خود میخواهم از خشم روز در چشمش سیه گشته آتش زنه دار بعزم جنگ
سبک با جفت جگر سوخته در آویخت و سوسن زبان آزاده عتابش چون سوزن تیز نمود شعر ممکن
عقل با داغ جنونم چو دم از مرهم زد ❁ شور دیوانگیم سلسله را بر هم زد ❁ پس آغاز
خشونت کرد که این وصله بد بچه چون راه یافته خریدار گرمی کالش میگفت که این جنس را
بهر لباس معشوقه خاص میخواهم و اکمال قرعه این دلبری بنام چشم شهلای تو آمده اگر چشمت را
از چشم خانه برکنم و چشمه حیاتت را بگل ممات مکدر نسازم نام مردی از من
چون مردم ابره مردی نشان باد پس آن گرد گل اندام را دست بسته با دام
تنش را چون ازمیت چوب مقشر ساخته که هر قطره خونش از بن هر تار

موی چون دانه نار صلای مرجان فروشی داد و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه
چون گل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد مثنوی قدح نوشان بزم غفلت
آخر میشوند آگه ❁ که دست می پرستار از افلاک ستانه می بندد ❁ آن بیچاره
هرچند سوگند مغلظ یاد نمود که من از نقش حیله این قماش و فشق جامه و داد بالش
خبری ندارم و دامن عصمت من از لوث مهر اجنبی چون دامن مهر پاک است
فایده نداد و عاقبت چنین مقرر فرمود که آن مغضوب مردود در یکی از خانها ساکن
گشته دیگر برابر وی نیاید تا حقیقت این خیانت کمال احتیاط مرعی دارد و چون
سبقت علم وی با بجد و شرف آن دودمان تعلق گرفته بود پس آن زن ممتحن صالحه
پای صبر بدامن کشیده در حصار اِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللّٰهِ
همخانه حریف تحمل گردید تا خدای عالم السرایر و ضمایر ... هر پاک زنا پاک
این زنگ ریب را از آینه شوهرش پاک بزداید شعر دل چو گوهر برانگشت قضا
در گرهست ❁ یا رب این غنچه شکفته کجا بگشاید ❁ روزی آن عجوزه مکاره بجهه
پیغاره آن جگر خواره ببرای بزاز در ... چون چشمش بر آن گلعذار افتاد آشفته موی
دید که هر تاری از کمند زلفش چون سیه ماری گرد حلقش حلقه زده و هر لخت
جگرش از کاوش موی مژه چون خانه زنبور بر خسار اشک نما گشته لعل شیرین

سخنش گوار شهد تبسم قند در گلوی نیشکر پیچید اکنون از موج افغان شور در قندبار
طاقت انداخت و آهوی چشم نگار فحش که از گرد سرمه خاک بر سر
سیه چشمان کشمیر می بیخت اکنون از لعل سرشک کان بدخشان را کیسه پرداخته
نظم رخساره لاله گونش از رنج ٭ چون کفه جهد زعفران سنج ٭ سرو سهیش
ز طبع محزون ٭ آشفته برنگ بید مجنون ٭ شمشاد قدش برنگ خاشاک ٭
غلطیده ز هر نسیم بر خاک ٭ چون آن ستوده را نظر پاک منظر بر آن زال ستمگر افتاد
دانست که این فتنه از سر صرکید آن پیشوای اهل رشید برخاسته روان بصد
عجز و نیاز زبان گله پردراز را بنوای ثنای وی آهنگ داده و مشت جایزه
آن مست جایزه در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان بعرض مدعا گشاد که گوهر همسنگ
پاک طینت صدف عصمتم که چون باران نیسان بجز در عمان حیا چشم نگشوده
الحال باسناد خیانت که روستاد عقل صورت آن خیال را در آئینه تصورم
جلوه تصدیق نداد شوهرم تیغ کین بقصد قصاصم از نیام انتقام برآهیخته
و چون کشف این غایله جز بیازی رای طلسم شکنت صورت نپذیرد
اکرم هم فرجی بر جراحت شدنم گذاری امیدوارم که در روضه خلد برین
صدرنشین مجمع دوشیزگان إِنَّا أَنشَأْنَاهُنَّ إِنشَاءً فَجَعَلْنَاهُنَّ أَبْكَارًا

کردی

کردی نظم ای چاره گر هزار چون من ٭ بی لطف تو غرق بحر خون من ٭
دل راست امیدی از در تست کام ٭ گر پیش نهی بچاره اش کام ٭ القصه آن
پیر فیلسوف تدبیر را با همه قساوت قلب از پس ناله و زاری آن مظلوم سیلاب
مرحمتش در فوران آمده پیش نهاد خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را
برشته اصلاح رفو نماید پس نزد عاشق دلخسته مرکب جهد در تاخته زبان برگشود
که مطلوب ترا بآیت افسون راضی بر جبل تو ساخته ام شعر عمری که شمار حلقه زنجیر کرده ام
آسان دلم نگشته بهر شیون آشنا ٭ ولیکن چون شوهرش بسبب بدگمانی بر خطر شده
مارا [illegible] که چاک پیراهن عصمتش را برشته تنزه از لوث فضیحت بدوزیم پاک و رفو نمایی
با برو تامات تو چون بدرام دوخته کرا زنگ پیراهن بر نیاورد پس صلاح در آنست
درجواب که نزد بزاز رفته مطالبه و بهای آن حریر نمایی چون بزاز گوید که متاع مرا حاضر کن
تا امرت مطاع باشد و بجوابش گو من هماندم آن وصله را دست آویز بقد وصل
مطلوب خود ساختم چون آن جنس را ملاحظه نمود مرضی خاطرش گشته و در وی از وی
چنانچه [illegible] در زنان [illegible]) و چون
بتاقت من چون تو کانت را در بسته دیدم آن وصله را بعورتی از جمله محرم خود
دادم که بخانه آورد و چون زنان خانه را مشغول کاری دیده آن حریر را در زیر
سجاده ات که در نشسته بازگشت چون جوان عاشق نزد بزاز رفته مضمون نامه را

اعضا نمود و بزار از انگشت تحیر بدندان گرفته با خود گفت هیهات آنا فی ای وادٍ
هی فی ای وادٍ **شعر** فرها دراز دست شده اختیار از آن ؛ گاهی بپای گاه
بسر تیشه میزند ؛ خیال خام کار ناتمام عیار مرا نگر که غبار غفلت از نظرم زدوده و سیل
خوابیت از دیده بسیل سرشک سلب نموده عنان فکرتم را بجولگه کشیده که خضر
راهش از غول بیابان در خاکمالت و هدهد فرخنده پاش از غراب دشت
ادبار حشمت گوشمال خورد تا در صدف کاشانه ام سیحوات که چون شبه روشنانه
و مهر پاک دامن اوج حریم اعزم آن داشت که چون مهره گل در خاک ذلت کشد
پس مرد بزاز بزاری و ندامت از احوال شنیعه گذشته نزد بانوی دمساز
رفته بصد زبان عذر ایام گذشته بازخواست نمود آن زن بوسیله صبر و تحمل
از چنگ محنت تهمت خلاصی یافته بنعمت فرج بعد از شدت کامجو شد
السادس و لازم رحم بمعنی رقت دلست در حین میل وی به عطوفت و این صفت
اعظم صفات حمیده است طلسم مراد بسمله در مفتح کلام حی قدیم که لالی بحر محیط
قرآنی باتمام در آن صدف مخزونست بدو گوهر رحمن رحیم موشح گشته و مع
هذا گنجینه رحمت سکه بر نقد رایج دار العیار سبع المثانی که فاتحه دیوان رحمت
شرف نفاذ یافته و هر دلی که بصفت رحم متصف نباشد از رحم نشان لا یرحم الله من لا یرحم

الناس

الناس از ملک رحمتش رحم نمود اگرچه کمان را در محراب طاعت چون کمان
نماید که سهام ارتیاب چون مخلب عقاب طعمه از لحم جگرش خورد و داعیه
دل کامل و جاهل چون خالی از رحم باشد بنابر امتناع خلا ممتلی از ظلم
که ضد اوست خواهد بود و ظلم بحدی مذموم است که بنابر مدلول آیه کریمه و لا
ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار اگر شخصی بخیاط قبای ظالم سوزن
فروشد که تا رشتش ممسوس باد بئس المهاد خواهد شد چه جای آنکه برجیب پیراهن
ظالم زه اعانت دوزد پس لابد هر دلی که همیشه در دار الانقلاب جهان
برکافه انام و تامه خواص و عوام رحم و مهربانی برده باشد و همواره مداوای
علل و سقم اهل عالم بمرهم عطوفت نماید هر آینه در هر مضیق شدتی مفتاح فرج
و نصرتی فتح الباب عنایتی بروی ملاذش نماید چنانکه آن حاجی زر گم شده را انجا
روی نمود **حکایت صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی از جمله**
اغنیا ردای احرام شوق بردوش همت بسته بعزم حج بیت الله الحرام با مکنت
تمام قدم در عرفات طلب نهاد و سعی کند بالیف طواف آن قبله طوایف چشمه
زمزم در نقبتین دیده گوهر گشاد **شعر** بر دست عصا ز موی مژگان ؛ کشکول بکف
ز چشم حیران ؛ و سوای یک حاج ثروت [illegible] مبلغ [illegible] هزار دینار زر سرخ و جواهر

[illegible]

درگیره شته کیسه را بر کمر بسته که بمقتضای آیهٔ أَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ وَحَرَّمَ الرِّبَا
شیوهٔ تجارت مرعی داشته بوسیلهٔ ربح حلال از رنج ملال با ساید نظم
جز بامداد غم و ناله بکویت نرسم ❁ هیچ زاد و ره زاخلاص نباید بس ❁
پس با قافلهٔ عظیم از خطهٔ بصره روی براه نهادند و چون دو منزل راه قطع نمودند
شبی در صحرای کرستانی فرود آمدند مرد تاجر بر بستر استراحت تکیه زده و همیان
کمر جرا شرا بهر راحت از میان گشوده در زیر بالین نهاد و تن بخواب داد هنگام
نیمه شب قافله کوچ نمودند مرد بیچاره با دل حیران بحکم النِّسیانُ مِن طبیعةِ
الانسانِ همان زر را در منزل فراموش کرده و بعد از طی مسافت
چون متی آفت نسیان نمود نیسان سرشک صدف دامنش را از گهر لبریز ساخت
و قانون فغان را بدین نوا نواخت نظم جز باد مراد کشتی امرا ❁ کس در جلو
خطر نمیداخت ❁ چون قادر بر عود و واقف بر سقط لقطه نبود لاجرم تبقیه
برگ و نوایی که همراه داشت راضی شده ترک نوای جز عزا لازم دانست
پس روی براه و دندان بر جگر بسته دامن همت بر میان بند تا بسعادت ادراک
مقصد اصیل فایض شده و بمناسک حج و شرایط خدمت قیام نموده و از آنجا بتربت
مشرفه شتافت روی خبار آلود در آستانهٔ منوره سید یثرب و بطحی و کرد در قدم

الله هوی علیهم صلوات الله الملک الاعلی سوده زمزمهٔ شکوه را چون شکر بزم
سرشک می آمیخت پس بصدق تمام اعمال هر روزه را بجای آورده
چنان نکرد که از صدمهٔ تزلزل اثر تخلفی در رکن اعتقادش بهم رسد چون
دست ستم بر اندیشش پای که زکوی یار برگشت و چون از مناسک حج
و زیارت دل پرداخت بشهر بصره در آمد بهر حصول وجه معاش صفحه
خراشش نقد دل از ناخن تلاش گشته تا آنکه در اندک زمانی اکسیر
صبرش کم عیار آمده و زر از نظرش چون اکو کرداحمر نابدید شد القصه
چون برشتهٔ کارش گره آمد و در رشتهٔ عیارش جز غبار تنگ عیاری
بدیده اش نیامده و در ملک کریه دکان طمع گشوده متاع آبرو را
بدست دلال طلب داد تا حریفان حوش قمار مهرهٔ املش را از
ششدر الم بکشایم و کینه کرم بیرون آورند نظم نه از روی رضا خود را
اسیر دام غم کردم ❁ کمند روزگارم که بگردن که بپا افتاد ❁
و چون در وطن خود را هدف تیر طعن قدر اندازان سخت کمان دیدن
امری مشکل تا با رخ هر چرب اخوری نگردد بار برخ بسته فضلهٔ سفره سفر را
بر ماحضر حضر فضل نهاد کزین دوستان الحذر الحذر پس بابری خانه را که

حامله بود بر خر سوار کرده قدم بطرف صحرا گشاد **نظم** بادبان زان گشته افزای
که هر پایست در سبک تازی ٭ بر سکون چون نهاد لنگر دل ٭ لاجرم
ماند همچو خر در گل ٭ چون اندک فرصتی قطع مسافتی نموده ناگاه شب سیاه فام
سیه گلیم ابر بر کشیده تقاطر باران گله باران حباب بر تارک سیل نهاد
آن دو حیرت زده بقریه فرود آمدند قضا را درد مخاض بر رحم زن مستولی
شده رحم الهی چون از مخاطره آتش ایمن ساخت فرزند زینه از او بوجود
آمد چون درد درونی آن عورت مزید علل دیگر شده مشتاق شوربای
گرمی گشت که بدل ما تحلل گشته سبب نضج مواد فاسده و لینت اعصاب صلبه
گردد آن شوریده از وطن آواره چنین حکایت کند که در آنحال زن را تنها
گذاشتم دار و جه خرجی همین یکدانگ نقره داشتم از خرابه در آمده بهر کوچه و برزن
آن قریه در تک و پو بودم **بیت** هر کس که گشت در ره قرب تو پایمال ٭
چون گرد جز صبا نه هر کس نشان او ٭ اتفاقا راهم بدر دکان بقالی افتاد که
قدری شوربای گرم در دیگ داشت بدان نقدینه که بود کاسه شوربا و دیگی
شمع گرفته باز گشتم در اثنای قطع طریق باد و باران یارانه دست بهم داده چراغ مرا
خاموش کردند ناگاه پایم بسنگی در آمد بیفتادم و کاسه ام بشکست پس هر گریه صبر مرا

بیابانی شده از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی گوراند قدم میسنهادم
باز قاید ادبار عنان تحیرم را بکوچه کشید ناگاه سگ درنده سر بدنبالم نهاد
که شیر شرزه را از غایت پلنگ خشمی بگربه حساب میگرفت تا آنکه بمن رسید
زخمم را بدر زید من از جنگ وی بصد مشقت جسته در طلب آب حیوان نجات
بظلمات دیگر قدم نهادم که تا که بگنبد پایچ سکندری بسر در آمدم و پیشانیم مجروح
شد **بیت** قضا چون در کمین کس نشیند ٭ نظر تا پیش پای خود نبیند ٭
چون صور قیامت بلا را بر ملا شنیدم بطاق گشته نی هفت بند قامتم
چون چنگ شد و شور زفغانم چون طنبور از پرده بیرون افتاد پس عود دلرا
چون دف بر آتش حسرت نهاده نفیر ناله ام در هر کوچه و برزن قانون
اهل شیون ساز کرده و بر در هر سرا از جور چرخ بیوفا پس از عرض شکایت
بهای های میگریستم **نظم** چرا نالیم گر گردون کرد در کار ما فرقه ٭ که ما را هر
قدم از نقش پابندی بپا افتد ٭ ناگاه از دریچه غرفه نعره بگوشم رسید که کیستی
و از کدام شعبه که ناله بلند آوازت در هر کوچه و مقام بگوش اهل منام پی اصول
و خارج آهنگ مینماید و خلقی را بر خواب نموده بهر چه آب دیده ات پای
سیل میگشاید من بزبان ابتهال حال کثیر الاختلال خود را از وضع نزول بار

وخرج یکدرم نقره غرامت شمرد و حمله کلب عقور و جراحت جبهه هنگام عبور
مجملاً بادی بیان نمودم مرد مخاطب بر سبیل نظاره گفت ما حصل تطویل کلامت
جز این نیست که یکدرم نقره از کیسه همت تو خرج شده **بیت** آزرده مشو رفت
گرت مال از دست ❊ کین شیشه بسی درست گردید و شکست ❊ بتوان
سر کیسه درم بست کشاد ❊ اما سر کیسه قبا نتوان بست مرد چون سماجت لجاجت
و برودت حرارت در کلامش دیدم داغ شماتت بر جبیع سوز دلم غالب
آمده در جوابش گفتم اکنون که کیسه زر روزگار نقد سعادتم را تاراج نموده و دست
فلک طراز تاج دولت از تارک همتم ربوده زر طاقتم در دار الضرب
حوادث کم عیار آمده وگرنه من صاحب آن مکنت بودم که در راه حج کیسه مشحون
بگونه گونه جواهر و لآلی که قیمت آن سه هزار مثقال طلا میشد از من گم گشت
و مع هذا من چاک لب را از فغان بسوزن صبر دوختم و در فسخ عزیمت حج
سعادت ترا اظفر و ختم بلکه مردانه قدم در میدان سعی نهادم تا بسعی بین الصفا والمروه قدم
گشادم **بیت** در چمن باز فکنده است عجب غوغائی ❊ مرغ این باغ هزار دخبری از جانی ❊
مرد بیهوشنده گفت کیسه ات چه نشان داشت من حرف او را حمل بنوعی دیگر از مکره
وطنز نموده چون نظر بر حش از تجره الفت رم کردم و بروی بر راه آوردم او مبالغه

پیش از پیش در سؤال نموده از غضبم آمد و در من آویخت و گفت بالخدائی که شد حیات هر کس
در کیسه هر کالبدی و دیعه بسته و زر رخسار عاشق را بکه خراش ناخن سرشته
که قصه همیان گم شده را براستی در میان آور **نظم** راست برگوی قصه از هر باب ❊
تا بساحل شتابی از گرداب ❊ من چون مبالغه او را در کشف آن سر مشیح سکوت
دیدم چون کشف سر از جیب سکوت بیرون کشیدم و شمه از آن قصه بیان نمودم
که پنجاه قیراط کیسه بدین صفت از من در منزلی از منازل راه حج که مشتمل بر کرستان
بوده گم شده پس آن مرد در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بخانه خود برد
و در عهده یکی از ملازمان خود نمود که بویرانه معهود در شهر عیال مرا آورند و سرای
علیحده بجهة ما ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نموده روز
دیگر که خسرو مهمان نواز آ مایده بهر فراز خان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را
از نعمت ضیا لبالب ساخت مرد میزبان مرا بنزد خود طلب داشت گفت احوال
شرح قصه مرا بتفصیل بشنو **نظم** زمن ز شهر یکی سرگذشت ❊ مرا نیز بنگر چه بر سر گذشت ❊
هر آنکه یکسال بعد از حج تو مرا نیز هم استطاعت اتفاق دام وَلِلّٰهِ عَلَی النَّاسِ حِجُّ
الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا قاید شوق کمند جاذبه در گردن افکنده
عزیمت راه حج نمودم بعد از [illegible] منزل در صحرای کرستانی فرود آمدم ناگاه جمعی از

اجامرهٔ قطاع الطریق که میلاد ایشان در ساعت طارقه و خسوف قمر بعقدهٔ ذنب
اتفاق افتاد بر سر ما ریختند و شمشیر شکار گیر دستان جان ستان در هر یک (اواخر میزان)
از قافله آویختند و بیازوی حمله جملهٔ ما را از حمله بیرون کشیدند و بعضی را مجروح و
برخی را بسر دو ساخته و همگی را همچو سیر عریان نموده شتر عریان از اسباب
ما شکم بر زمین نهاده پس ما را در شکل شتران امر اخشند و رفتند **نظم** چنان
شوریدگی کرد دست قضا ❁ که شد تازه داغ دل کربلا ❁ پس بقیة السیف که از چنگ
جنگ ایشان جان برده بنات النعش وار قدم در بیابان تفرقه نهادیم من نیز
ژنده را لباس زنده‌ش ساخته در آن بیابان آواره آوارگی افکندم و تلال و وهاد
آن دشت را بقدم وحشت بپیمودم تا شب در آمد بکسوت سیاهی که یونس در
بطن ماهی از حال من آگاهی یافت و زبان شب دیجور بر سینهٔ یحیی من رنجور گواهی
داد **نظم** خنگ سر تیز رو در آن شب ❁ افتاد ز پا چو نعل مرکب ❁ که هر پی پا
شود چراغی ❁ از کس نه بهر جهان سراغی ❁ چون بیشه محل ترکش شیران بود من از آسیب
هر درنده مغاره را مناسب استتار لاشه دیده بعون ناخن آن بیوله را از خس و خاشاک
پاک نمودم و چون مغ در آن حجره در خزیدم تا هنگام بکشر صبح از لعل جگر
زنگی شراب بنرگس طعمه دادم که هر موی بر اندامم زنگی از سودا گشت و چون لیلی صبح

وشتابان صح

راه تبسم

راه تبسم بر لب شکر خنده داد و هنوز مجنون آسا قدم در آن منزل داشتم که ناگاه
در میان خس و خاشاک که از آن مغاره حفر کرده بودم چشم بر کیسهٔ زر و جواهر
افتاد به صفتی که تو نشانش دادی در زمان آن را برگرفته انواع شکر گذاری
کردم **بیت** برومند کرد و چو شاخ امل ❁ بکش باغبان دست کوته از عمل ❁
چه باک ار قضا مختلف قسمت است ❁ که نعمت رضای ولی نعمت است ❁
و با خدای خود چنین شرط کردم که چون صاحب وی معلوم شود ودیعه را بی نتایج
کسر بوی رسانم پس قدم در بیابان حیرت هشته نمیدانستم بکجا میروم ناگاه اعرابی
ناقه سواری بمن برخورد و چون مرا در بیابان خونخواری (بیابان خونخوار) آواره حیرتش افزوده
از احوالم شمهٔ سوال نمود من در زمان خار بن مژه را سبیل شور رشک چون
ریشهٔ حنظل نمک پرور و لعاب زهر نمودم و دشنهٔ زبان تشنه را از
زنگار آه چون خنجر سوسن لباس عزا در پوشیدم و آنچه از واقعهٔ نهب و غارت
رهزنان ستمکار و محرومی از طواف بیت الله الحرام برسرم رفته بود همگی را (اجمال) از قصه
زر به تفصیل با وی در میان نهادیم **نظم** افسانهٔ خویش بر زبر گفت ❁
دود جگرش غبار دل رفت ❁ پس از وی پرسیدم که از اینجا تا بصره چه قدر
راه است گفت بیست و پنج فرسخ من از روی تضرع و تشفع با وی گفتم که اگر مرا

بعزم هندوکن وکان وطن را لخته بند نموده پس ارقم مرکب عزیمت بملک فارس
واز فارس به بندر عباس در تاختند در آنجا بکبوت عباس بحر قیرگون در آمده
چتر بادبان مدعا بر سر کشتی ایشان چون بال همای سایه انداز و پس در آن بندر
قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشاورت نمودند که ما حریفان همگی از بی برگی
چون برگ گل در پیراهن غنچه گشته ایم واز تهی دستی چون صدف چشم بر دانه آبله دارم
تا هشت درم هر یک از ما را در کیسه مؤنت نباشد بخت عاجز کشتی چگونه مؤنت
نماید **بیت** جان در تن مرده آرد انفاس خوشم ❖ با معجز عیسوی از آن زو خمشم ❖
کز دست تهی برد ابنای جهان ❖ شرمنده تر از طبیب بیمار کشم ❖ قضا را در آن وقت
ناخدای فرنگی جهاز را عروسانه رنگین کرده اراده ناحیه فرنگ داشت مسافران
سفینه شوق را بجانب وی روانه ساخت آغاز عرض حال نمودند که چون ما را
داعیه ملک کابلست و آن ناحیه بر سر راه ولایت تو واقعست چشم التفات
از نظر احسان تو داریم که موازی چهارده هزار لاری که تقریبا مبلغ دویست تومان
تبریزی میشود ما را دستگیری نمایی تا وجه مساعده ترا بعد از مساعدت بخت در
ملک کابل ادا نماییم و برائت ذمه از دین موافق دین محمدی عم حاصل جوییم
بیت مروت نهالیست در باغ دل ❖ که بارش بود مرهم داغ دل ❖ ناخدای گفت

به بصره رسانی از مال خود پنج دینار سرخ بتو دهم اعرابی برین سودا راضی شده مرا
به بصره رسانید و اجرت از من ستد و من چون بمنزل خود رسیدم پاره از وجه
لقطه راس المال نمودم درین مدت از برکت و منافع آن صاحب ثروت
شده ام و این قریه را خریده ام و وجه طلب ترا درست نموده ام و آنچه جواهر بود
اصلا تصرف نکرده ام پس از زمان همیان آن مرد را نزد وی حاضر ساخت شیوه
محبت و مهربانی بجای آورده آن مرد بمیان رحمی که با صیغه جلیله خود مرعی داشته بود چنین
فرج بعد از شدت فایض شد و همچنین قصه فضلا دار المؤمنین قم که از سوانح مجددات
ذکر آن مناسب اینمقامست **حکایت نقلست که در اوایل جلوس شاه عباس**
ماضی خلق ازو راضی چهارده تن از اجله علمای دار المؤمنین قم که قطره از
موج فضل شعار شان آب حسرت در گلوی بحر عمان چکاندی و نقطه از مداد قلم
لوح نگار شان داغ دل علمای اشراق چون کشتی زهی جبهه سایان بر طریق وثیق
حضرات چهارده معصوم که هر یک از ایشان در کتابخانه کمال کسب اوصاف
چهارده کانه نموده و در مدرسه خالی از وسوسه نکال نفس را بتهذیب اخلاق مرضیه
امر فرموده **شعر** چون دفتر علم بر گشایند ❖ مشاطه نشان ز سر در آیند ❖ چون روی
نهند سوی محراب ❖ محراب شود ز شک گرداب ❖ عهد وفاق و پیمان اتفاق بسته

مبلغ حاضر است فاما چون شما را کفیل و مرهونی نیست که وثیقهٔ این دین بوده
باشد پس من دستگیری شما بدین شرط میکنم که بعد از انکه بقرب وابل رسیدید
پیش از یکروز لنگر نیداریم پس اگر شما از عهدهٔ ادای دین بیرون آمدید نعم المراد
والا شما را در عوض طلب بملک خود برده مقید بقید فرنگ میسازم که بشغل کنایس
و خدمت زنارداران ملت نصاری و پرستاران اصنام قیام نمایید که عاقبت
ناخدا جان بقابض ارواح سپرده موافق کیش ما بر جثهٔ پهلو گذارید یا در رقبهٔ ملت
ما در آمده رقبه را تقید بقیود زنار سازید تا از دام دام آزاد گردید غزل براه عشق
چو پا می نهی قوی دل باش ❋ هراس تیغ ستم را یکی حساب مکن ❋ پس بیچاران ساده
دلان فاسد الرای که زبان طوطی فصاحت آرای آیینه جهان نمای نبوت در
شان ایشان این حدیث ناطق است اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهَاءُ بدین شرط راضی
شده وثیقت نامه بنا خدا دادند و چهار ده هزار لاری از وی بستدند و در وجه حوایج
و مرمت حال خود صرف نمودند و رخت بکشتی نهادند غزل دست بهانه خصم گریبان
عاشق است ❋ زان تیغ تیز بملک خوشی پایدار پای ❋ چون طی عرصهٔ دریا نمودند
بمجمع الطریقین که یکی بر وابل منتهی میشد و نیم فرسنگ راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا
و هم از راه دریا و دیگری بکوهستان کوه که انجمله توابع فرنگ است برکشید ناخدا

لنگر انداخت که همین موضع موعد وفای شما بشرط سابق است غزل چو غنچه چند نشینی درون
درون خلوت صبر ❋ چو بو ز پرده برون آ که روز رسواییست ❋ یا تکیه بر فلس نهنگ
این بحر زده وجه طلب مرا که چون فوج حباب سر برآورده موج حساب در نیاورده
نقد نمایید یا مقید قید فرنگ شده افسر اسلام از تارک اهتمام بردارید غزل یا سر بر
تیغ محبت بسان شمع ❋ یا پا بکش ز دایرهٔ عشق چون شرار ❋ سکان سفینه چون موج
تیزی ناخدا و سکان وی دیدند شراع نالهٔ پرکاله را بر سر تیر آه بادبان ساخته لنگر لخت
دلرا در دریای خون دیده غوطه دادند و موج صبر از اثر اغ عرشهٔ دماغ پای تلاطم
گشادند عاقبت برهنمای عقلی که ارشد ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان
نزد ناخدا ساکن باشند و چهار تن از ایشان بحکم قرعه متوجه صوب وابل گردند
تا هنگام غروب که وقت زرافشانی مهر جهان تابست اگر چون درم باحضار لاری
سفید رو گشتند فولاد دل ناخدا را چون زر بسوهان کرم بپسندند والا آهن سرد کوفته
اگر هر کس بر سر ناخدا گدازند گردن ایشان از اطواق قید فرنگ در آورد ترجیع
آن به که بنام جان فشانیم ❋ باشیم بننگ زنده تا چند ❋ پس چهار نفر از ایشان
از چهار سوی طرف وابل هنگام وداع آن ده نفر بیچاره بنا چار سنگ خاره را
از آب دیدهٔ شعشعه چکان در دامن ساقیان زدند که چون متحیران گوهر لالی علم و فضل

حکمت نقد طینت آن خشند تخصیص صیرفیان عقد گهر مروت که نور دیده بینش اند
بوه ایشان ظاهر است که اثر ترشح ابر نیسانی مشیت سبحانی هر دانه گوهر شاداب
که در صدف مروت منعقد میگردد سبب آرایش اکلیل آفرینش است مثنوی
کم از کعبه نبود دل نیکخواه ٭ به بین از سویدا لباسش سیاه ٭ اگرچه اظهار مدعا در اتمام
از معوز تحصیل حاصلست ولیکن بحکم وَلٰکِن لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِی چنین از رخ این عایده نقاب
میگشایم که اصحاب مروت بر یع است تساهل و تکاهل در قضای حاجت
مومنین به تخصیص تساهلی که موجب خلل در رکن کعبه اسلام گردد مثنوی مبادا گذارد ید با
کج براه ٭ که در زیر هر نقش باشد چاه ٭ ایشان آغاز تخضع و تذلل نمودند که
ناخن سعی سینه سپر تمنایی سرانگشت توانایی ماست چه گنجایش آن دارد که
پنجه کوشش ما حلقه بر در مدعا شکست گوهر و جاروب مژه ما غبار ادبار از
سرای انتظار سید لانه روبد و اگر بعضی از شما توقف درین مکان بر خاطر گران نست
بحکم نعم بدل ما را بر جایی بگذارید و شما بصوب مقصود ره سپار رید یاران
سکینه سکته از آن سخن لازم دانسته رسولانرا دعای خیر بدرقه نموده بجدای خارج
التهم بسر دند مثنوی فلک این پرده خوش نقشهاست ٭ که مرآت بعضی از آنها
قفاست ٭ گهی نقش بند خیال شر ٭ زصورت معنا شود راهبر ٭ پس آنجا رتن

ازراه

ازراه قفاری روی بصوب مقصود نهادند چون بشهر زابل داخل شدند در اول
تمنا راه شان بر در محتشم نهادی افتاد که بزیور نجابت و شرافت متحلی بود چون
نظر غریب نوازش بر سیمای آن چهار غریب افتاد و آغاز ملایمت و تفتیش احوال
ایشان نمود چون از مجمل سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان چشمه حسرت پر آب
کرده از ناسازی فلک شعبده باز زبان گله بر داز گشادند مثنوی زهی شیشه ساعت
روزگار ٭ که یکدم نیاسودش از دل غبار ٭ بدورش جهان عام شد انقلاب ٭
که در نبض خاکست از و اضطراب ٭ پس شرح حال خود را من اوله الی آخره بشته
تقریر کشیدند مرد قدرشناس که وی نیز از جمله اجله و اشراف شهر قم بود چون
علمای عالی مرتبه را اسیر جهان پلید دید در بحر تحیر غوطه ور شده بعد از زمانی گفت
تدبیر گردش دار وی این سوء المزاج جز در شربتخانه مرحمت آغاز خدا وابی که هزار
زنجبیل سودای علت فاقه را بمفرح یاقوتی عطا شفا بخشیده وجود عنقا دارد و مرد
جهان نورد چون دامن مروت را وسیع و وقت تعلل را تنگ دید در زمان
باتفاق اخوان الصفا عزم کرمان که فلک اساس آن خورشید اوج مکرمت
نموده بدین زمزمه مترنم شد مثنوی بدر ری از فروغ چراغ مهر تو شور لیست ٭
کدام ذره درین جلوه که شناخت سر از پا ٭ و چون بپایگاه آن رکن جهان پناه

رسید همه هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون سرا توقف فرموده خود
قدم بدرون گذاشت و چون شرف صحبت روی داد امیر زابلی استفسار خبری
تازه از وی نموده وی در جواب گفت یا ایها الامیر ثمر ازین فحش تواند بود که چهار ده
تن از علمداران میدان علم که همگی از خمخانه وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا
صاف جرعه در کشیده اند چنان ساقی و کاسا دهاقا جام ایشان را لبریز از
شراب خام نموده که بدمستیشان در بر و بحر گشته غزل ز جام عشق چنان گرم شد
سر منصور ❁ که خورد باده و بر چوب دار شیشه شکست ❁ ملخص کلام آنکه مایه
راس المال نقد حیات و ثروت در بهای چهار ده هزار لاری از ناخدای فرنگی
وام گرفته اند مشروط برانکه چون کسوت امروز در سیاهی شب در آید آن
ده تن اگر نه کرسی زرین فلک زیر پا کند ارند که بهشت ایام هفته عیش را
در شش عالم بهای مروی پنجه حواس خود را در خواب آسته بینند و اکنون
این چهار ده سر تیر جهد بر کمان همت بسته و پای در رکاب کفش دارند که بسر
انگشت بکنیده گشای صاحب دولتی گره از رشته کار باز نمایند مثنوی
ز بس تنگ گشته بر ایشان مجال ❁ نگنجیده در چشمشان اشک آل ❁ امیر روشن
ضمیر عنایت سیر که همیشه در سد و تعمیر بقاع الخیر و مساجد و معابد از راه بر و احسانست

چون

چون دانا بست بدین معنی که تنویر خانه دل از تعمیر سرای آب و گل احسن و انسب ست
اگر چنانچه طلبا لمرضات الله این چهارده تن را که گلدسته گلستان هدایت اند
و کحل الجواهر دیده اصحاب عنایت از قید فرنگ آزاد سازد یقین که سرای سعادتش
تا ابد الآباد خواهد بود مثنوی خوشا دولت راسخ زورمند ❁ که از ترشح فیضش دل
مستمند ❁ شود خرمی در نهادش زیاد ❁ چو در غنچه نکهت ز تحریک باد ❁
امیر زابلی چون رستم زابلی در عرصه دلاوری خود جود در بر نهاده به مرهم رحم ایشان
موم دل را بر روغن رحم میسرشت پس علما را مجلس خواص طلبداشته با ایشان
رسم ملاطفت و محبت بجای آورده خوان نعمت بگسترد و مقارن حال مقرر داشت
که خزینه دار بسرعت تمام مبلغ معین را در کیسها بسته دو نفر از ملازمان خود را
نیز همراه ایشان نموده باتفاق نقدینه را بسنگ کشیدند و بادبان را با دو صرصر
همعنان ساختند مثنوی کسی که داد بطوفان سفینه میداند ❁ که در خراش دل ناخداست
ناخن موج ❁ اما چون بسبب طول کشش ناخدای بیرحم دل از روز شب کشید دریای
غضبش بتلاطم در آمده بانگ بر چاوشان زد که از جمله چهار لنگر که توایم بجز بهای چهار
جهاز است سر لنگر بالا کشیدند و یک لنگر دیگر را در اندیشه آن بود که بالا کشند
ناگاه باد چهار موجه اقبال کشتی آن چهار غمگسار را از نظر ایشان جلوه داد چون از دور

خیال فانوس را این ده رشند مشاهده نمودند چون فانوس خیال بر گرد آن
فانوس نواز دیرا ضلال گشته که لحظه هم توقف نماید شاید که از پرتو آن روشنائی
ایشانرا نور سعادت در نظر آید غزل پر شد مران سفینه در آب ❊ از موجه اشک
من غدر کن ❊ اما خار زمان شهر مرا دچون پاره نرد دیگر شده نوای بشارت نعره
بر کشیدند که هان ای یاران هوا دار غنچه لب را باد نفس پژمرده سازید که بهار
اقبال بر شاخسار رند عاکل کرد و جویبار امید سنبل عشرت سرسبز گردید اینک خدای
عالمیان و جه طلب ما خدا یرانجانه خدای ذابل حواله نموده و خازن وی اگر چه را بما
داده همراه آورده ایم رفیقان دل بخون گشته را رخ از نشاط شراب شوق ارغوانی
گشته بر اسم شکر نعمت دلنواز پادشاه بی نیاز قیام نمودند غزل عیش باغ زندگانی
خنده واری پیش نیست ❊ گر تو زان غافل شوی دوران کند در کار گل ❊ پس آن
نقد را تسلیم ما خدای نموده از جنگ بهانه وی جستند و رخت سنگ کشیدند و شهر
زابل در آمده بلذت عیش تازه و عمر دوباره شهد کام گشتند المس سیم در
ادب ادب در اصطلاح متادبین کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس
انسانی بر وجهی که موجب خفت و سبک عزت احدی نگردد و حیا بمعنی اجتناب
از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت و استهجان طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب

غرور است و موجب ترک حیا دنائت و ادب از حیا اعم است زیرا که محال
هر صاحب حیا صاحب ادبست اما هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چه بحکم
حدیث نبوی صلعم که اَلْحَیَاءُ مِنَ الْإِیمَانِ جمعی که بر غیر ملت ایمانند ممکن است که
صاحب ادب باشند اما صاحب حیا نیستند و ترک حیا اشق است از ترک
ادب و معذرت بی ادب بعد از آنکه بحلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابت
از ترک ادب زیرا که نوات میکشد تارک حیا و بدانکه حسن ادب شیرازه وجود
هر فردی از افراد انسانست و ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت گردد
چو تحقیر ذات اعظم الهی و حضرت رسالت پناهی صلعم از ترک ادب ناشی میشود
و تحقیر معبود بحق و نبی مطلق باتفاق جمیع ملل موجب کفر ابدیست و از جمله کلام
اکابر عربست کُلُّ شَیْءٍ یَرْخُصُ إِذَا کَثُرَ إِلَّا الْأَدَبَ فَإِنَّهُ إِذَا کَثُرَ غَلَا
یعنی هر جنسیکه بسیار میشود ارزان میشود اما ادب که هر چند بیشتر میشود گران تر
میشود و در آثار نیز وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا بند
و حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام در حین اشتداد الم چنین فرمود که رَبِّ
إِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ و نگفت ارحمنی همانا که بصیغه امر خطاب
بارب الارباب نوعی از خشونت کلامست و مواظبت بصورت اخبار

چون اخیار مشعر انکسار و ملازمت برین شیوهٔ مرضیه سبب حصول فرجی بعد از شدت
چنانکه آن تاجر خراسانی که بشیوهٔ ادب متصف بود بدین نعمت عظمی مقرون گشت
حکایت قصهٔ یاقوت گم کردن تاجر خراسانی و یافتن کرخ بغدادی صاحب
تاریخ روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد بود چنین
حکایت کرده که در بدو حال که بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم در شهر بغداد پیوسته
دلالی و سمساری مینمودم و بهر تحصیل رزقی بهوای یکدانه خزف چون صدف
گهر آبله بر کف نقش بسته دستهای بکنجه درم هر ناخنم در زیر مطرقهٔ شقت نقش سکه
گرفته در آن حین که بوسیلهٔ سمساری از اهل ثروت چشم غمگساری داشتم آزاد
مردی تاجر که بزیور حسن ادب و وفور انصاف اتصاف داشت و پیوسته کشش
بلده‌ها از بلاد خراسان بود هر ساله با سرمایهٔ کثیر قدم در شهر بغداد می‌نهاد و از چاشنی
سودای سودادیان فاقه را شهد مفرح در کام می‌کشید و از رشحهٔ فیض تجارت
آب حیاة در جام امید اهل تجارت می‌ریخت مثنوی صلا داد لطفش بهر بوم و بر
که مرهم که خواهد بزخم جگر ❁ و پیوسته معاش من بی‌نوا بوسیلهٔ سمساری که در سودای
متاعش بذل جهد می‌نمودم حاصل می‌شد و بدان توجه در اغلب اوقات من قلیل الحال بفر اجمال می‌گذشت
وطوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آن کریم کلیم بود اتفاقا از مرور ایام مدت سال

بگذ

بگذشت که آن مهر ماه میر اوج کرم سر از مغرب اقالیم معموره بیرون نکرده روز مرا
پرتو ضیا و شبم را فروغ سنا نبخشید مثنوی چو مجنون پی لیلی آرزو ❁ دویدم
بسی برزن و شهر و کو ❁ من از حرمان ملاقات آن صاحب ید بیضا که موجب
رونق هنگامهٔ جود و مکرمت بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و شب
تا سحر با بحر حزن در کشاکش بحره بودم لیکن در شارع اضطرار سکندری غربت
مرا بسر در آورده و کمند فقر چون مار ضحاک بگردنم پیچید بدان رسید که چون زال
در آشیانهٔ سیمرغ عزلت پای بدامن پیچم مثنوی از بسکه آمد آن سنگ پایم آمد ❁
سوراخ جگر چو سنگ پایم ❁ مانندهٔ دست آسیا زان ❁ پایم شده گوشه گیر دامان ❁
و لیکن تزلزل خاطر مرا مجال خود نگذاشته از آسیب چوگان حرمان چون گوی بهر سو
شتابان بودم و چون گرد باد ذله بند غبار خاطر از هر بیابان قشار ازوری
از ایام تموز گذردم بسوق یحیی افتاد و بسبب فرط گرما که حرارت خورشید تار
هر نفسم را مجال کمند در سموم بسته بود بآب در آمدم و بدنرا از دنس عرق شسته
چون از آب بیرون آمدم بر کنار دجله گشت کلی دیدم بپایم چسپیده از زمین بر کنده
شد و در زیر گل دوالی بنظرم آمد که چون حیهٔ کهکشان حلقه در گوش فلک و دال باز کرده
چون کمند زلف دلکشان بر آستین قرب صد چین زده قصیده خم او چون شکن

طرهٔ خوبان دلکش ❁ کرش شوق فزا چون کره بند نقاب ❁ چون زوال برگرفتم
همان چهره ی ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر چشم نهان کرده بردم و شمردم
هزار دینار بود من از رسم سگ گذاری قیام نموده قیامت شوق مردکان حسن ترا
روح بهجت بخشید پس شیوهٔ تجارت و راه داد و ستد پیش گرفتم و قدم در راه
جد و سعی گشاده دکان بزازی گشودم و هر روز در مدارج ترقی صعود می نمودم
بعد از مدت چهار سال مضاعف آن وجه را بدست آورده آن شعر را در آن کیسه
انباشتم بعزم اینکه چون صاحب پیدا شود امانت را تسلیم وی نمایم و از قید شغل ذمه
جا سالم غزل صید عزیز در بر شیر افکن ان بود ❁ مانند دام چشم من آیا براه کیست ❁
از قضا روزی در دکان نشسته بودم چشم بر ذره پوشی بخیفی افتاد که چون گل سوری
هر دو مهله از جامهٔ قرمزش رخ بخون نشسته و چون لالهٔ نعمان هر ترک بدین کلاهش
از دود داغ او سیاهی نشسته بچشم حیرت او من نگریستم و آه حسرت از دل
کشیدم و برا شناختم بگمان اینکه مگر سائلیست که روی طلب بدارد و یکدانگ
نقره نزد وی افکندم آنمرد از حرکت من متغیر شد آن وجه را بر جای گذاشته
روی از من بتافت و راهی شد مرا از رفتنش زدیی وی شوری در سر افتاده
شکر در کامم تلخ شد غزل زمانه را اثر لطف با اسیران نیست ❁ عجب مدار که کام

ازو بامان

ازو بامان نیست ❁ پس از عقبش شتافتم چون بوی رسیدم شناختمش که آن
تاجر خراسانی که کارم همیشه از وی بآسانی سرانجام یافتی و روزگارش چنین
هراسانی انگنده حیرتم بر حیرت افزوده چون سودای اختلاط در بازار مناسب
ندیده دکان نقد حالش را در سرای گشودم پس بخانه اش برده بعد از مراسم مهمانی
و مهربانی چون پرسش احوالش نمودم شمع زبانرا از شعلهٔ حرارت دل فروغ داده
خالی از شوب دروغ قصه سر کرد ترجیع درد دل خویش فرش ازیاد ❁
هر کس که شنید داستانم ❁ پس گفت سه سال قبل ازین در محلی که عازم شهر بغداد بودم
والی ملک خراسان یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر فروزگون از
تجلی فروغش جامهٔ مرجانی ببر کرده و زمرد در دکان شب نهاد و از شعاع الماس
کاوشش گهر بابی چشمه نموده غزل زهی زیور روی عروس دولت او ❁
گهر بجیب صدف چهره کرده مرجانی ❁ بمن سپرد که چون به بغداد میروی این جنس نفیس را
در نظر خلیفه جلوه ده و بمعرض بیع درآور و اگر بمبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ ابتیاع نماید
بفروش و آن ثمن را بمن آور و الا جنس را بمن سپار من یاقوت را [illegible] بازوی
بستم و کیسهٔ از ادیم سرخ دوخته یاقوت را در آن جای دادم کلوی ویرا
بر دوختم در طبقهٔ فوقانی آن انبان را هزار دینار زر سرخ از مال خود در رشته آن انبان را

برمیان بستم و قدم سعی در بیابان گشادم از کاوش قدم خار خار با هر خار
و خاره در انگندم **قصیده** چه ره آن راه که در بادیه اش نقش قدم بود ❁ از شوق
سراسیمه تر از موج بر آب ❁ چون بدین شهر برآمدم قبل ازانکه بملاقات خلیفه
فایض گردم در فیض شوق مرا بصوب سوق یحیی دلالت نمود چون شرعه دجله را
خالی از غیر دیدم بجهة ادای غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت پوشیدم
و همیان را همانجا فراموش کردم و ببازار در آمدم تا هنگام غروب مشغول
کارسازی و انجام مهمات خود بودم چون شب شد و کیسه بیادم آمد نخچه ملال با
غمم کیسه بری آغاز نمود و کفچه کلال کاسه سرم را از نعمت حضور تهی ساخت پس جانب
غسل گاه باز گشته هر چند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت آنرا از هیچکس
نشنیدم تو گفتی هر قطره خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد گردید و گوهر بابی
بچشم از حسرتش ناخن چون زر برایچ نقش سکه بر داشت **غزل** جیبت از کاوش
بچشم بر کهها ناخن است ❁ در حسرتش سینه ام دستم سر ایها ناخن است ❁ وچون هیچگونه
راه بچاره کار خود نمی بردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن هیچگونه حاصلی
نیست پس بناچار زبه بر گلوی فغان بسته قید مذلت از گردن گشادم و روی بوطن
اصلی خود نهادم چون بخراسان رسیدم چون کاوش حراس گرد خانه هر وضیع و شریف

میگردیدم و دوای درد خود را از شفاخانه هر خاطری میجستم پس موازی ده هزار
سرخ از عین المال خود نقد کرده بشفاعت جمعی از مقبلان روی بر آن قبله حاجات
نهادم و قصه گم شدن کیسه را و سرگذشت خود را در حضرت وی عرض کردم
غزل خار خار درد از بس بر دلم ناخن بسخت ❁ دست هر جا مینهی بر خاطرها ناخن است
داز روی عجز نفیر بر آوردم که چون دست حوادث ستم را انجراشش ستم چون
دیده از ره بخون آغشته و پای نوایب سرمرا به لگدکوب خذلان چون دانه بخاک
مذلت سرشته متوقع از لطف کامل آنکه قلم عفو بر جرم تقصیرم درکشی و بدین نقد
محقرانه از سر باقی وجه طلب درگذری والی ملک راانجر قهر بتموج در آمده بگرفتن من
فرمان داد پس مرا دست بسته و سر شکسته بهر کوچه و بازاری آوخیند و از ضرب
چوب چون رسنم در پیچ و تاب می انگندند چنانکه از بن هر ناخنی قدمم چون
ناخنک پلک دیده سیل خون روان میشد **شعر** چو از چوب هم گل نکرد آرزو ❁
میخ شکنجه بستر رفد سر ❁ بجایی که بود از آن لخت تر ❁ قضا راند بر فرق این بی نفر ❁
القصه بزار شکنجه و عذاب جمیع اموال و جهات مرا بقیمت در آورده بخواه لطف
طلب وی ناشد دیگر جز نقد داغ در کیسه دلم هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک
جوهری در درج دیده ام صورت نبست والی چون دانست که یکدرم دیگر از من

وصول نمی شود فرمودند تا مرا بقید حبس درآوردند که درخت از زر برگ خزان
تهی دست شد جز زندان مطبخ انشاید و عصارهٔ عنب چون از لباس پوست
عریان گشت جز بحبس خم با صباح در نیاید تا هفت سال در زندان بودم و شبهای
دیجور بروز آوردم و دل رنجور را در چشم مور جای دادم غزل بسکه سرکوب کشد
صید تو در زندان هم ؛ بر سرش سنگ ز هر چاک قفس میریزد ؛ عاقبت جمعی از
رفوگران چاک عصیان پود شفاعت بر تار سخن بستند و گوهر التماس بر رشتهٔ
بیان کشیدند که ایها الامیر شکستی که در گرداب تهلکه افتاده اگر همه چون
موج سر در زنجیرکشی که دیگر از صدف دستش گوهر نخیزد و جز گرد از رخ زردش
رنگی دیگر بخاک نریزد مثنوی آنرا که سینه ساده ز داغ غمت بود ؛ ماند درین
بهار بباغی که گل نکرد ؛ اکنون اگر از قلم عفو نامهٔ اعمالش را سفید رو سازی یقین که
بر قصر یاقوت فردوس جای گیری و الی موجب التماس ایشان مرا از آن
محبس آزاد کرده از سر طلب با تیم درگذشت و من چون از غایت غربت
و شورش حال دیگر روی وطن و تاب سکنت اهل و عیال نداشتم ناچار سفر
بسوی معمورهٔ که برج اولیاست لازم دانستم که مگر دندانهٔ کلید هدایت
حضرت صمدی فتح الباب برخ امیدم نماید و پنجه گره گشای نسیم مرحمت

ایزدی بند نقاب شاهد مدعا گشاید مثنوی خار در پای شکن باش که از راه وفا ؛
گهر آبله را نیز خریداری هست ؛ مرد بزاز چون قصهٔ آشنا شنیده تنگ در آغوش
عطوفتش کشید زبان برگشود که قصهٔ عجیبه که هفت سال قبل ازین مرا روی داده با قصهٔ
تو آشناست اما جواهر یاقوت برشتهٔ نظم نیامده بدانکه من در سوق یکی روزی
در شط غوطه خوردم و چون برون آمدم کیسه از ادیم یافتم بهمان نقش و صورتی که تو
نشان میدهی مبلغ هزار دینار سرخ در آن کیسه بود و من از میامن آن ثروت صاحب
چندین مال و جهات شده ام و در سامان مایحتاج لله الحمد که محسود جمیع اقرانم و آنرا
نقد کرده تمیز که در این انتظار دم که آنرا بصاحب رسانیده برائت ذمه حاصل
نمایم غزل گشتیم چون نسیم سراپای انجمن ؛ یک گل نیافتیم ازین گلشن آشنا ؛
مرد تاجر از استماع این قصه همچو گل بر آشفته باضطراب تمام گفت آن کیسه
بر جا است یا نه بزاز در زمان کیسه را حاضر کرد چون چشم تاجر بر آن کیسه افتاد و آن
سرخ عیاری گم کرده را در زاویهٔ احتجاب پای بدامن دید همچون شمع غنچه از
آتش شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که تار بار شوق و پیرایه شرار
وسوق سوق نماید لیس بزاز را بزبان اعتذار ستوده و دعای خیر گفته وجه نقدینه را
بالتمام بانعام وی مقرر داشت و بزاز هر چند مبالغه نمود تاجر سوای صد دینار

بجهة سر و برگ و خرجی راه و راحله از آن نقد چیزی دیگر برداشت و ما بقی را نبرد سعیش حساب ننمود پس همای بازگشتش بال عجلت بسیر وطن کشوده چون مرغ کبوتر اوج گرفت مثنوی بری گل گر کند را همای بخت ⁂ مرغ دل خسته چه داند ره گلزار کجاست ⁂ بعد از سال دیگر آن جوانبخت یار با ساز و برگ تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون غنچه متاع خارا و چون گل رعنا اطلس خطا بر شتران بسته بشهر بغداد در آمده چون با برادرش صحبت ملاقات اتفاق افتاد زبان شکر سرا را بثنای حمد الهی که تخم هر خوشه امید از نم یم احسانش سر از گریبان خاک بر آورده و ریشه هر نهال آرزو از رشح باران رحمتش چاک بر جیب سنگ خاره زده این زمزمه آهنگ داد غزل بگذار فیضش نسیم سحر ⁂ نهد بالش غنچه در زیر سر ⁂ پس مجملی از کیفیت فیمابین وی و والی ملک خراسان ادا نمود که چون یاقوت گم شده اش را دست قدرت نمای رحمت تو بر کفم نهاد بنظرش رسانیدم و شرح قصه را بطولها در حضرت وی بیان نمودم والی از حصول نعمت غیر مترقب کمال بهجت و مسرت نمود و از رهگذر جفا و زجری که با من کرده بود لب خندان بدندان تأسف گزید و جمیع اموال و اسبابی که از من بر سبیل غرامت گرفته بود باز پس داد و عذرها خواست مثنوی در سواد هند زلفش میرسد هر کس بکام ⁂

بعد

لیک در چشم اسیران شام غمگینش بهست ⁂ القصه آن تاجر خراسانی بوسیله حسن ادب بچنین نعمتی که دم از عمر دو باره میزد فائض شد فی الحقیقه درین حکایت فرح بعد از شدت هر دو را روی داده و همچنین قصه میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح مجدده است و خالی از غرابتی نیست مناسب مقامست

حکایت میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت و فرد زمره چراغی بود از محراب صومعه عبادت علم و عملش چون کفهای میزان عدل دو سر بیک شاهین بسته و صدف احسانش چون نطق وهب اصحاب سلوک حلقه در گوش دایره اهل قال و حال نموده چنین حکایت کرده که بعد از آنکه در حجله گاه فضای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر حیث قال النِکاحَ سُنَّتی فَمَن رَغِبَ عَن سُنَّتی فَلَیسَ مِنّی دختری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آوردم و چون شعله بیتی از شرر عیالمند شدم آن بوران بغارت خرمنم کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجایی رسید که چون مار خاک میخوردم مثنوی خوردم چون مار خاک کس ⁂ چون مور تا چشم بخرمن ⁂ دست امیدم از همه جا کوتاه شده نه روی طلبم از کسی بود و نه پی طلب کجی بمن روی التفات مینمود تا آنکه روزی طفلان خورد سالی که طاقت جوع یکدم نداشتند

از غایت جوع که دو روز ناشتا بشب آورده بودم بیقرار گشته آغاز گریه وزاری
نمودند و من چون قدرت بر چاره درد و طاقت استماع زاری نمودن ایشان
نداشتم توقف در آنجا نکرده دانسته بحکم نعم الفرار روی عجز بصوب قبلهٔ
حاجات اعنی روضهٔ مقدسهٔ معلای مرتضوی که مظهر العجایب نور یقین و مهبط
فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم قصیده اگه از رشح سحاب
بحر جودش خاک دشت ❋ میزند در جیب زلف حور لاف عنبری ❋
و چون پروانه گرداگرد شمع ضریح آن شمع مهر پروانه گشتم دیوانه وار کف طلب
و خروشان دست بر عروة الوثقای باب آن باب مدینة العلم زده شرح
دردخود را هیچو موسیقار بصد هزار نوا اظهار نمودم و بهر دریوزه زکات
نجات از آن دارای خرمن حاجات کف دست طمع را چون صدف
باز گشودم و این زمزمه را ورد زبان هر زمان نمودم قصیده شهازیست حوادث
نشسته ام در خون ❋ تو ناخدای و من غرقهٔ محیط ملال ❋ ناگاه خادم بی تحاشی
بنزد من آمد که یا امیر در چه خیالی که نجفم از اعزهٔ عراق عجم فلان و فلان که سابقاً
رشتهٔ محبت شما و ایشان استوار بوده و رابطهٔ صداقت فیمابین پایدار این
زمان از راه عجم رسیده بخانهٔ تو فرود آمده اند هم اشتیاق لذت صحبت تو و هم

اشتهای

اشتهای نعمت ماحضر دارند زودتر ایشانرا دریاب که از تطاول تو بیشتر
گرسنه اند گفتم سبحان الله مثنوی هنوز رخنهٔ تیر قضا ناگشته درست ❋ که تیغ حادثه
قصد تارکم دارد ❋ القصه از خجالت و شماتت اغیار و کشف صورت را از پردهٔ
استتار گنبد عرشنمای تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما برگرد وی در
دی در دی در
دوراند گفتی که چون آسیا بر سرم گردید مثنوی چنانم ز شورش سر آمد بتاب ❋
که خالی شد از مغز همچون حباب ❋ چون فلک فرزین رفتار مرا از تاب
طاقت پیاده کرد و شاه اندیشه ام در بساط حیرت مات بود بالضروره
رخ در عرصهٔ فیل بند ز مجنون نهادم و عرضهٔ شرح حالرا بدست قاصد کرد باد دادم
بدین امید یا سر مرا چون افسر مهر باوج عزت رساند یا چون ریشهٔ حنظل در زیر
خاک فنا شربت زهر چشاند غزل من خون گرفته صیدم آیم از آن بسویت ❋
یا سر نهم بتیغت یا رو نهم برویت ❋ هنوز ده قدم مسافت طی نشده بود که
نظرم از دور بر اعرابی افتاد که غول صفت از کسوت لباس عریان و دیوگردا
از در تنورهٔ بادیه سرگردان بود چون بمن رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود
که مرا زی بیت تنگ فرخ بجگی دارم و هر یک از آنرا بمبلغ ده شاهی بغدادی
میفروشم اگر سر سودا داری و رگ سودای موی دماغت نیست قدم پیش نه

که بشیوهٔ پیش بینی بهر گشاد ارشد رعنا د حریفان خوش نقش همت را از عقب
بازیست قصیده زین چه نشاطم که شد چرخ دغا پیشیان * زرد عقب این سر
عاقبت آرد بلا * من چون نفع کلی درین سودا ملاحظه نمودم شش زر سرخ
از وی بستدم و او را همراه ساخته داخل حصار نجف شدم تا بدر خانهٔ صرافی که
سابقا میان من و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش زدم چون
وی را در خانه یافتم با او رسم سودا آغاز نهاده هر یک از آن زر سرخ را بمبلغ چهارده
شاهی بغدادی بوی فروخته وجه طلب اعرابی را تسلیم وی نموده تفاوت زیادتی را
که مبلغ شش هزار دینار تبریزی میشد در بغل بسته شادان و شکر گویان بسرای
خود شتافتم مثنوی سپهر شعبده چه دارد و بسر * که هر دم برآید برنگ دگر *
اگر صد هنر در سر انگشت اوست * که سررشتهٔ فتنه در دست اوست * هنوز چندان
تاخیر زمانی در مهمان نوازی و ملاقات یاران واقع نشده بود که موجب خجالت
من شود پس با مزید ضیافت و استفاضهٔ شرف صحبت ایشان چون نی کمر بسته
از تازه نغمهٔ نالهٔ سمع ایشان رسید و دیگر از از روز دست عشرت جهان حلقه
بگوش عبرتم نکشید اساس چهارم در طهارت طهارت یعنی پاکیزه گیست
و این کنایه است از تنزه خانهٔ دل از گرد معاصی و تخیلات مضله که دود آتش

هر منظمه سرای همت را مظلم سازد و بدانکه اهل عرفان مراد از دل نه از عضو معین است
که مرکب از اجزای لحمی و شکل بشکل اهلیجی و مصور بصورت صنوبریست چنانکه
امیر خسرو دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته مثنوی دل نه همین قطرهٔ خونست
و بس * کز خور و آشام برآرد نفس * دل اگر این مهرهٔ آب گل است *
خر هم از اقبال تو صاحب دل است * بلکه مراد نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را
در هر عضوی از اعضای رئیسه مکانی خاص نیست و بنابر مراعات تناسب در هر مرتبش
ارادهٔ تصرفیست که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ که اشرف اعضای رئیسه
است فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کبر و ذلت میشود و در قلب با فاضهٔ
رحم و جور و محبت و عداوت و جود و بخل میگراید پس ازین نسبت اوصاف
حمیده و ذمیمه را بهر محل باعتبار حال نمودن جایز است و ایضاً طهارت
یعنی پاکیزگی وجود است از دنس وطی بزنا و القای نطفه در مدت حیض
و هرگاه بحکم حدیث نبوی ص ولد الزنا و اولادش در منطقهٔ آنست که روی جنت
نبیند پس چگونه از روضهٔ غبارت گل بدایت خیزید و صاحب طهارتی که نفس پاک
سرشتش بهر دو صفت متصف باشد و در اطاعت اوامر الهی و ما جاء به
النبی کمر جد بر میان بندد در جنتی از جملهٔ مقربان انجمن آرای روضهٔ رضوان خواهد بود

در دنیا فرجه فرجه شدتش بر سم فرج روی به بهبودی فرج و شفا خواهد دید چنانکه
آن خباز زاده پاک طینت پاکیزه عمل بر این نعمت عظمی متعرض شد و رنجش براحت
بدل گشت حکایت خمیرگیر زر بدزد داده و از دزد دیگر مال خود گرفتن چنانچه
تاریخ از ابو عبدالله صیرفی آن نساج معجز رواج نگارخانه خط نسخ که قلم نسخ
بر جمیع نسخ و صحف کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباز زاده
شنیدم که میگفت در زمان حیات پدرم به برکت بازوی خمیرگیریش
مدار معیشت صغیر و کبیر با کامرانی میگذشت چنانکه از نواله نخاله سبوس آن جو
نمای گندم فروش دلهای بیمار اهل و عیال را از گرد آسیای ملال چراغ
امید می افروخت و در ریزه نان میده مایده جودش رقاص صبح سفیدرا
در تنور فلک بر آتش رشک میسوخت مثنوی زخوان نوالش چه خوب
چه زشت ❊ همه برده قسمت چو دهقان زکشت ❊ بعد از آنکه آن مایه مروت
از سرم سایه برگرفت طوطی شورافکن انا املح بنوای تنافروا و تغابنوا
نمک‌کان تجارترا زیب خوان شوق ساخته بر سر سلیمان بصیرت را گلستان
ارم میراثی نمود من تنگ مایه جمیع مال وجهات موروثی در ایام عرض بیع درآورد
مبلغ دو هزار دینار سرخ نقد شد پس بعزم یمن پای زمین را از قید دامن

رهاندم و مصمم سفر گشتم بعد از آنکه در طی راه قدم گشادم در منزل اول مرد
ژنده پوش نیک سیرت ظاهر الصلاحی بعزم مرافقتی احرام موافقت بست
مثنوی ظاهرش دلفریب همچو سراب ❊ باطنش دام حیله چون گرداب ❊
و من چون نظر فراست بر لوح ضمیر اهرمن سیرش که کنام شغال حیل و مقام
عقارب علل بود نه نمودم دل با صحبت ساخته و صحبت خانه پرداخته آرام
شده دل بر مهرش بستم و مهر کیسه را در نظرش گشادم بعد از قطع سه منزل شبی آن زور
کور ملک انصاف بعد از آنکه قرعه خواب فال بنامم کشید آن کیسه را برگرفته
در کمین جفا و عقله خانه خفا خانه ساخت چون من هنگام بیاض صبح که روی در
چهره داشت از خواب بیدار شدم کیسه نقدینه را در عقبه خارج عدم دیدم
نقطه سویدای دلم از طریق فرح درشت مثنوی بجای خود آن در صحرا چون ندید ❊
به دریای غم شد چو ز ما بدید ❊ پس چون دیگر مؤنت سفر نداشتم فسخ عزیمت
نموده بعزم عود عود دل را بر آتش قدم نهادم و بهر دوای صداع دیده طمع بر صندل
خاک گشادم و چون بشهر درآمدم و از مال گم شده نشانی ندیدم عاقبت
چنان در تحصیل قوت یکروزه درماندم که هر شب روزه را بآب کوزه دیده میگشودم
مثنوی زسودای غم چون بهر مرحله ❊ روان از پی خوشه آبله ❊ چون در دهن کار من حیران

با هر کس هزبانان به پیش کار کشید گفتم همان به که از پی کار خود رفته رشته حب الوطن را
از دل بگسلم که داغ شماتت کلف چهره آزادمردی است و رنگ خجالت زنگ
آیینه صورت صاحب درد پس چشم خود را بر گرفته از شهر واسط روی بناحیه
نهادم و در قریه با رغبت گشادم که ده فرسخ دور از آن شهر بود پس در آن قریه
مسکن گرفته سر در پی آن مسکین نزاران داشتم اتفاقاً شبی از درد جوع مضطر شدم چون
موجه قدم بر یمین و یسار بجز اضطرار میزدم و چون لجه طلاطم حد شام در کشاکش
خفقان داشت چون پاره از آن قریه بجانب صحرا دور شدم گذرم بر خرابه افتاد
که خزانه غنیمت خانه خراب گمان بردم مثنوی شو غافل از جوف این خاکدان ❖
که هم جای گنج است و هم استخوان ❖ چون به درون خرابه در شدم زنگی دیو صورتی در
آنجا دیدم دیگ طعام در بار داشت که از غبار رخسار غاب سیاهی بر چهره چون
دیگ خود بسته و از دود نفس کمل نام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون
چشمش بر من افتاد و منتقش بار خاطر گشته بانگ بر من زد که کیستی و چون بدین بیغوله
ره یافتی اگر دزدی از دزد چون منت چه نواله نصیب و اگر عسسی بود دست مزد
سرت را حواله بدار آسیب است من بزبان نیازمندی گشته از زر بوی بخت
سیه گر کشکول دیده مرا چون کاسه کشتی سراهوای اختلال از جنوب و شمال داشت

پایان شود دم مثنوی افسانه خویش بردش از یاد ❖ هر کس که شنید داستانم ❖
زنگی را از یکرنگی من در عرض حال خال سویدای سینه از آیینه دل محو شده مرا بجای
دیگر از آن خرابه نبرده که لحظه بیارام و خامی مکن تا طعام پخته شود تو حصه بهم
دستیار فربه نگارم همین دم از در واسطه رسیده اگر نواله چربی همراه او رو
بکام تو نیز لقمه حواله میشود فاما شیوه احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که آن
حریف از حال تو آگه نگردد مثنوی بسا بانگ بیوقت پرخاشجو ❖ دهد
سر باد فنا چون کدو ❖ پس من در آن زاویه چون مجرم تیغ بر هاویه در خزیدم و از بیم
تموج حباب اضطراب چون نفس در زیر آب آرمیدم و چون زمانی بر آمد عرب
ژنده پوشی پشته از متاع بسته بر الاغ کوبی کوه آن بختی بچهار زر کوهان پشت
کشته نزد زنگی بزانو در آمده و رحل اقامت انداخت زنگی از حقیقت حال و طول
درنگش باز پرسید عرب در جواب گفت که چون مدتی بود که راعی سبک خواب
مردم چشم بقوت عصای نظر چرب و به را سر بدنبال داشتم که پیش از آنکه طعمه
گرگ حادثه گردد و تیغ صیدکش قربان سازم مثنوی با پاسبان تو رحمت از هجوم
رقیب ❖ ز گرگ حادثه صحرا امن و شبان شاد ❖ بحیل مدتی سر بدنبال آن خام خیال
داشتم و منتظر فرصت میبودم تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب پریشان رقم

شام نامهٔ اهل مظالم را مهر ظلام بر عنوان زد سوداگر نوکیسه دست از سودا داشته
روی بجانب خانه نهاد من نیز چون کشته به دنبالش فتادم و لیک موی پیچی
خاطرش نخستم مثنوی نرستم که همچو شمع سرم را دهد باد ❁ در راه تست بسکه مرا استوار
پای ❁ چون بدرون خانه رفت من در دهلیز آنسرا چون دست در آستین جای
گرفتم پس صاحب بدرون حجره رفته چون نگاه دراز دستش از غارت گل گشته
عارض بانوی دمساز باز پرداخته گل بدامن و سنبل بخرمن چید و قدری طعام
شاد دل شود روی بیانوی خود کرد که آن کیسه که غنچه صفت از زر لبالب است حاضر
ساز تا مشتی زر بجهة خرجی فردا بردارم که متاع سرنوشت روز آینده چو گنج
باد آورده بدست نیم شب است از دیت مثنوی ای بتر از دی همه فردای تو ❁
نوبت فردای سپین وای تو ❁ زن کیسه از ادیم سرخ پر از زر نبزد شوهر آورد
و مرد مشتی از دینار فرا گرفت و کیسه را در زیر سر نشاند و در آغوش آن صنم ناز
پستان بخواب رفته در زمان جاسوس اندیشه ام پنبه از حلق جرس رحم هشته
به خنجر کین حنجر آن دو اجل بالین را بریدم و آن کیسه را با این اسباب که در نظر است
بر یکدیگر بسته بخدمت آورده‌ام نظم خوشه چینی اگر از خرمن مردان کنم ❁ حاصلم را
بکند مور بیکدانه حساب ❁ حال طعام را از دیگ در کاسه کن که از جوع کارم

بدان رسیده که قرص مهر را از تنور آتشین فلک خاکستر بیرون آرم و بآتش
شره در تابه معده چون نان دو آتشه بریان سازم پس طعام از دیگ کشیده
هر دو تنها دل آن مشغول شدند چون زمانی بگذشت عرب سر از جواب آشفت
خانه زاده گردید که از استماع این خبر موحش دلم در غرقاب اضطراب افتاده خواب
از چشمم پرید قصیده بصرفه پای درین راه نه که خار جفا ❁ خلد بپایت اگر خود
گنی عصا بوزن ❁ پس زنگی کاسه بار بکناره نهاده بعطوفت مرا دلنوازی نمود و لیک
صرصر اندیشه خاک در کاسه ام کرد چون بنزد من آورده آهسته مرا آواز داد من نغمهٔ
جوابش را بنغیر خواب حواله کردم پس کاسه را نزد من گذاشته و خود روی بفقر
هشت چون نیچه رسن تاب قضا بکمند خواب چشم بد خشم آن خونی خون کرده را
پای پیچ گشته جگر سوخته اش لب تشنه آب دشنه فنا بود مرد زنگی بخنجر دشمن غلاف
جگر شکاف آن دزد دردکش مصطبه مظلمه گرویده شربت مرگش چشانید مثنوی
ز پروانه شمع اگر پر گرفت ❁ بگیرد صبا تاجش از سر گرفت ❁ بد زلیخا خشن زد که یوسف
اگر ❁ رحش در بها خواست درج گهر ❁ مکافات بنگر که آن جوش ادا ❁ مراد ادا عمر دد
باره بها ❁ ترازوی قسمت بدست قضاست ❁ که در کفه اش سنگ را جان بهاست ❁
پس آن زاغ جغد قدم غراب دار لاشه آن کلاغ شوم خبر را خوات که در خاک

پنهان نماید بناچار پیکر ستمگر را بنابر ثقل بدو نیمه نمود و یک نیمه را بدو نیمه نمود و نیمه را بدوش گرفته از آنجا بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت و چون زمانی طویل بر آن بگذشت باز آمده نیمهٔ دیگر آن کالبد را بقصد استتار به بیرون برد غزل من کیستم براهت از تیغ غم دو نیمی * چون برگ گل ز ضعفم بر دوش هر نسیمی * و من چون طول کشید در خروج او کشش دیدم از سر دلیری روان نزد آن بسته متاع آمده در زنانش از هم گشودم اول چشمم بر کیسهٔ زر افتاد و در زمان بشناختمش که آن دلبر پر زیورست که در سفر بین ساعد زرین با ده در کمر من از آن رو آزره تنگ کشیده و بخنجه با وقیش در طریق حقیقت توشه در از بانی توانم نهاد غزل اینست که آفت جهانست * که ترسم وگاه زمهجانست *

پس بر اسم شکر از روی جبین بر خاک سوده پی تعلل آن کیسه را با آن متاع برگرفتم و روی بجانب انفرزنه نهادم و در خارج انفرزنه مسجدی بر سر راه دیدم در حالیکه مؤذن در مسجد گشوده قدم بدرون داشت بعزم اینکه بر فراز گلدسته رود و بنغمه مناجات آواز نجات در گوش شیفتگان خواب غفلت افکند من نیز فرصت غنیمت شمرده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم غیور پناه بدین در آورده ام امید که یک امشب مرا در درون مسجد پناه دهی تا از گزند وی ایمن باشم

که مروت تریاق زهر عقاب لحد است و چراغ انجمن افروز سرای ابد

مثنوی ته جرعه بگذار در جام جود * اگر شمعی از روشنی کوته دود *

پس مؤذن مرا بدرون مسجد جای داد و در را ببست مقارن آنحال نوای درای آن هرزه درا بگوشم آمد که زبان آستم شستم من گویا داشت و در سراغ من تنگ ظرف قدم بر هر طرف میگذاشت فاما چون دست ادبار تیشه بر پای بختش زده بود و دلیل سرگشتگی شیشه در راه سراغش شکسته پای لنگش بسنگ ندامت آمد و دل فولاد زنگش در زنگ شامت غوطه زد و علی الصباح که شحنهٔ دشنه بند خور نکی کیسه زر شب از کمند صبح رسن در گردن افکنده در مغارهٔ مشرق نهان ساخت و نقدینهٔ کیسهٔ این طرار سیه کار را از در اسم کواکب چون گسسته حباب باز برداشت مثنوی دگر روز کین ترک گردون خرام * برآهیخت تیغ فروغ از نیام * بفرق جهان چتر زرین کشید من آن بدره دسته را از مسجد به حجرهٔ خود بردم و با جفت دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که قیاس چون تو طرح قضا آب رفته را بجوی ما باز آورد و صیاد دام گستر تنا صید حبه را بکمند ارادت ما مقید ساخت اینک زر گم شدهٔ من که کیسه زرش را به تیغ انتقام علاقهٔ حیات گسیخت و قاتل وی نیز بشمشیر مکافات چهرهٔ شاهد زمین را بخون شهادت

آمیخت مثنوی اگرچه خار دامن درید ✽ سوی شعلهٔ آتش جنگ کین کشید ✽
پس از انقراض بیرون آمده بوطن اصلی خود که شهر واسط بوده باشد عود نموده
وبقیة العمر بفراغبال ورفاه حال بسر برده وهمچنین قصهٔ سانحهٔ والد ماجد این رقم
حروف که در ایام شباب بر سرش گذشته بود درج آن درین اوراق
مناسب سیاق است حکایت خلاصی والد مؤلف از جنگ غضب غداران
روح روح الله والد ماجد مرا بریحان روضهٔ جنان در اهتزاز آورد زهی شمس
سپهر فضل که شمسهٔ رواق مفرش شرفهٔ ایوان اهل کمال را در خانهٔ کمال داشت
وفضلهٔ قبضهٔ خاک طینتش دیدهٔ بصیرت اهل فضل وقلم را چون توتیای قلم در خارها
در تاریخ وصاف چون اوصاف ضمیری متصف باوصاف مذکوره
مذکور نیست وطوطی آیینهٔ مقال اهل خیال را شرح صفای طینتش چون مرغ
تصویر معقود ونه مثنوی اگر تو نها وصف او سر کنم ✽ ز نوبار رقیب دفتر کنم ✽
روزی قصهٔ غریبه مشتمل بر فرج بعد از شدت که از دور فلک بر سرش گذشته
بود [illegible]ین تر از هر سرگذشت با من حکایت کرد مثنوی عجب شعله داد طبعش فروغ ✽
کز و سوخت تار تنهٔ نخل دروغ ✽ چنین روایت کرد طیب الله انفاسه که در
سنهٔ تسع وتسعین وتسع مائه که از کربلای معلی بر سبیل تجارت بل بتحصیل

تجارب داخل شهر اصفهان شدم دپری ملک محمد نام که با یکی از بنات
عمات من نسبت وصلت داشت وسیاهه جمع وخرج ملک اصفهان سر
برخط وقرودای وی داشت داشت ودران حین شاه قهار مهیب شعار شاه
عباس ماضی بسبب غبار خاطری که از اعمال شنیعهٔ آن عامل بهمرسانیده بود رقمی
بعهدهٔ والی شهر بکتاش خان استاجلو نوشته از قزوین ارسال داشته
که ملک محمد مزبور را بهر نوع که بوده باشد بدست آورده در قید سلاسل کشیده
بدار دوی معلی بفرستند مثنوی سر تخت را گر ز صد میخ زرست ✽
زرنگ آسیا دار چون توتیاست ✽ ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه
شیر انتقام چنان در غار استتار در خزیده بود که دقیانوس اندیشه سراغش نتوانستی
کرد بلکه قوت مدرکه اصحاب کهف خیال خواهش را در آیینهٔ حس مشترک نتوانستی
دید قصیده بیا رکابه چمن پیش ازین گل سوری ✽ اگرچه داشت برادر رنگ خسروانه
جلوس ✽ کنون طپانچهٔ شیر سپهر از خشم ✽ بسوی گرد بدیدش بر ردی ناموس ✽
خان مزبور بنا بر امتثال امر شاه عصر در تفحص وی خاک هر سرا و برزن را به پرویزن مژه
می بیخت ودر هر عرصه وره جبهه گرد آشوب به صرصر کینه می انگیخت ولیکن از
آن گنج مخفی جز خاک در چشم حیرتشان نمی دید وازان شمع فانوس جز دود بر

چرخ کبود صعود دمی نبودی تا آنکه یکی از غلامان وی را بدست در آورده با آب و نمک
شکنجه نمک آبی رگبار جگرش زدند غلام هندی سیه‌بخت که طاقت از بیم
طول سیاست چون هند جگرخوار وحشی فتنه را سر بجانم داد که فلانه از راه قرابت
او را بخانه خود پنهان کرده و باشاه جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب گم
شدهٔ خود را از و باید نمود غزل این شور در سر پنهان نماند * چون بوی شکست
در نافه رسوا * شبی در وثاق خود بیخبر در خواب بودم هنگام سحر که هنوز
لیلای سپهر سرمه ظلمت از سواد دیده نشسته بود و حورای چرخ خضر اسفیداب
صبح بر جبهه نمالیده که مؤذن اضطراب به بانگ حی علی العقاب از خواب
بیدارم کرد چون سراسیمه از جای جستم چه دیدم جمعی از اعوان صاحب ثروت
که ریش گاو پیر جوانند بر سرم ریخته ثم از چوب خشند دستم را بر بستند غزل
مرا ز سیل قضا برد تا بگردابی * که موج فتنه ام از هر کرانه بطلبد * علی الصباح که مهر
مربع نشین چهار اورنگ فلک بر صفه باز خفتگان را چار کرد مرا بدیوان مظلم
آن ترک ظالم خاصر ساحته آن عفریت خشمگین چون دیوان دیوانه خوی بدیوان
جرمم لب نگشوده فی الفور به یکی از ملازمان خود گفت که این خاین خایف را بمسکن
دار الفساد خود ببر و چون دارش در آویز و در عرصه دار دیگر چندان چوب بر وی

عرصه دار که با آن مادهٔ شرار را بدست دهد یا سر خود را چون شرر ببالین عدم نهد مثنوی
ز موج بلا جوش دریا زند * لب درد یا بر فلک پا زند * آن موذی جفاپیشه
در زمان چون شعله در من آویخت مرا بزندان سرای خود برد من بیچاره روی براه ففروا
الی الله گذاشته حرز جوش تحمل را بر بازوی تذلل بستم و دعای توسل را در زمان
توکل نمودم و بدین زمزمه با خدای فارج الشداید در مناجات بودم قصیده لطف
تو شهد خرمی بشیر صبح آمیخته * قهر تو زهر ترکی در جام یلدا ریخته * در اثنای راه جوان
اصفهانی دوچار ما شده از عنایت لطف و رحم هما ناخضر بردوی که قاید مشیت
ایزدی عنان توجه او را از فضای غیب بجانب من کشیده چون نظر امعان
سیمای طبیعتم از رنگ جنایت خسران صافی دید تعجب بر وی افزوده از حقیقت
حال و اصل و ظلم بازپرسید چون جواب مستوفش را بتفصیل بیان نمودم حیرتش را
حیرتش افزوده بر خاستم قدم برداشت ما را در آن ساعت خطر تیغه قطع طریق نموده بهیت
المحاق آن اخشر منخسف نفاق قدم نهادیم قصیده شعله دمد هر زمان از دم این اژدها
میبردم مرکشان بخت دگر تا کجا * بس آن نحس اکبر عقرب آتشین ستم را بهر
کژدم زهر آمیخته در زمان با حضار چوب و رسن فرمان داد چون آهنگ نمود
که مرا از پای در آویزد مرد اصفهانی هر دم ببرمهٔ سلیمانی هدایت غبار خوات از

دیده اش میریزد و در فیضان رطب اللسانی آب بر آتش غضبش میریزد مصرع
کم مکن که نکو منظران چنین نکنند * و هر کس تقربی میکند زینهار در آزار علمای امت
احمد مختار که سید ابرار ایشان را در ربقه انبیای بنی اسرائیل منسلک ساخته اصرار
مکن بتخصیص حجاج بیت الله الحرام سیما مجاورین حایر حسین علیه السلام که چون بوریا
بر پر ملایک قدم میگذارند و رشحه فضله وضوی ایشان را حوران جنان رشاشه
چهره خود میدانند بلکه جهت تیمنا و تبرکا از دست هم میربایند تو بعد از اینکه
بی شایبه جرم و تقصیر آهنگ کنگ و آزار وی نمائی در بازار مکافات
چون کبک شکسته بال بچنگال شاهین نکال گرفتار خواهی آمد رباعی با اهل هنر ترک وفا
پیشه مکن * از دلگیری درین ره اندیشه مکن * خواهی نخوری دیشه جور تبربا
چون خس بسر راه جفا ریشه مکن * ترکرا از آن نصایح کالنقش فی الحجر ترحمی بدل راه
یافته اما از باز خواست والی شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغی برسم نیاز که از اعمال
مظالم مهلتانه گویند تطمیع وی نموده غلام خود را بجهة وصول آن بجانب خانه فرستادم
مقارن آنحال ترک آهنگ بارگاه خان نمود بجهة استخراج و استعلام حقیقت
که اگر خان در تجدید تهدید و تاکید تجلید تعادل نماید و حرف گذشته را از سر گیرد اقامت
پیشه نیز را اعطا سیاستر ابعد را حواله نماید و اگر خان را بر سر تغلب و تغضب بیند سر از

قلاده حیا بیرون کشیده چون سنگ در زنده قصد شکست استخوان من کند غزل کهی از بخت
آزادم کهی در گوشمال از غم * بکار خود چو کنم تو مسلمان شاد و غمگینم * چون زمانی بر
این بگذشت ناگاه آن ترک زندان بان شادان و خندان از در در آمده چون مرا
برسم مهربانی در صف نعال دید دست مرا گرفته در صدر مجلس جای داد و سخن آن
تواضع را حمل بر سخره و استهزا نموده در میان خجلت و بیم با دل دو نیم جبران بجا آم
و درین اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت من خواستم که آن نقد را در دامنش
بریزم ترک در دامن ابا و امتناع آویخت که اگر همچو دینارم در بوته توبه بگدازند
و اگر همچو ماهی فلس فلس از چشم باز کنند که از قبول درهمی خاطرم درهم است مثنوی
نخود بزر توام نیازی * گر سیم بدیده ام گدازی * مرا از تو همین التماس میرود
که قلم عفو بر جرم تقصیرم درکشیده بشکوه زبانی زیانی در حال من نجویی پس
شیوه مهربانی پیش گرفته چون رسم مهمانی بجای آورد و بهزار عذرخواهی
و دلجویی مرا اطلاق نمود و آن جوان اصفهانی نیز مرا وداع کرد و بجانب مقصد شتافت
من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود اینهمه طیش و اصرار در آزار آیا قضای
شعبده باز بچه حیله در خلاصی و رهایی من ازین دام بلا کوشید غزل آنکه میخواست
که چون تاک مرا بر دسر * چون شد امروز که چون غنچه مرا افسر داد * روز دیگر جمعی را

دیدم که نزل و اقامت و مایحتاج و اسباب بآئین تمام ترتیب داده بخانهٔ من آوردند
و معروض داشتند که ابراهیم وزیر خان این ماحضر محقر را جهت شما فرستاده با وجود آنکه
مور هر حرفی از سواد رقمش چون پشه در دماغ این نمرود اوج نخوت جا گرفته شراره
هر نقطی از زبانهٔ نامه آتش داغی بر سر شوریدهٔ این صاحب سرور ملک غرور سوخته خود را
در سلک ملازمان قدیمی شما منسلک میداند **قصیده** کم از موریم لیکن ای سلیمان همت
کآسمان از ماه نو پیشش نهد انگشتری ❊ چون درین ایام بهار از آتش دست حوادث
از درخت رنج در چوب چینی است لاجرم بهر علاج در شادل چوب چینی مشغولست دیروز
هنگام بروز عرق از استماع این خبر چنان عرق از عرق حمیتش در فوران آمد که
نو زاکشتی صبرش غرق سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موید
در بر کرده چون بمجلس خان درآمد هر سر مویش در مو نیه زبان موی شکافی شده و کله
آغاز کرد **قصیده** مهر ضعیف ببر و بام جهان میتابد ❊ شب چون موت مرا صبح چرا
ناپیداست ❊ عجب از خان روشن نهاد پاک اعتقاد که شخصی از اعزهٔ کربلای معلی را
که جای آن داشت که او را استقبال نمایند چه جای آنکه جلادیرا باستقبالش فرستند
که بجهات اخفای ملک محمد از ملک شریعت محمدی سر زخم انداز داکر فی الحقیقه او را از
مفر و متفر ملک محمد اطلاعی باشد و در اخفای آن کوشد پس خان مرا با ملک محمد چون

رو کعبه تر دو بیک شاهین غل مقید سازد هر گاه خان خانم نشان نسبت با ولی
نعمت من این سلوک کند مرا چه چشم التفات از ولی نعمت ثانی بوده باشد **مثنوی**
مرا زین نسیم ار چه گل کرد باغ ❊ ولی آخرم شد بلای چراغ ❊ مقارن این معاتبه معا
ترک حارس و خالم حابس را در مقابل دید از خشم با وی گفت قسم بذات
آن پادشاه بی نیاز که قصر دولت تاج وران عالم کون و فساد چون ارم ذات العماد
بی نام و نشان از صرصر هیبت اوست که گر از خار خار تازیانه جور تست بغنچه واری
قصد گل کند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تفت خواهم زد اگر همه خان چون لاله جامه شم را
بخون رنگین نماید **مثنوی** ای ننگ قبیله ار چه کاری ❊ در سر چه خیال خام داری ❊
ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آینهٔ خاطر خان را از زنگ طغیان برهمگان ظاهر ساخت
خان در سد معذرت و دلجوئی وزیر خود درآمده در عهدهٔ آن ترک نمود که
محبوس خود را از قید حبس رهاند و وزیر خود نیز بعد از اکل و شرب چوب چینی
بدیدن شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر غوطه ور شدم که این
سخن کدام دوست حقیقی بوده باشد که از شیوهٔ حفظ الغیب چندین مبالغه دارد
مثنوی از حال هم آگهند دلها ❊ در آتش ما تست هم سپندی ❊ القصه چون هفته برین
گذشت آن ابراهیم خلیل سیرت خوان مروت بدیدنم قدم رنجه نموده چون مرا

نعمت ملاقات دست داد در زمان شباختش که از آوان طفلی تا قدر رشد
و تمیز در خدمت خالم بر قابلیت حال بسر برده و نهال وجودش در چمن اهلیت
یمن تربیت آن باغبان گلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال
که درس سلوک را از معلم توفیق خلق تحقیق نماید و کتاب اوصاف از نزد ادیب
انصاف بر این شیوه ورق گشاید مثنوی آدم از تربیت شود مردم ❊
زیب میخانه گردد از می خم ❊ مرد را اعتبار در هنر است ❊ کان گرانمایه
از پی گهر است ❊ و چون در خدمت خال مرحومم که در فنون سیاق ورق
برگ نسترن را از نقطه قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه عنبر ده نویس عطارد
از خوی خجلت دفتر ضابطه را چون دفتر تر ساخته ماهر شده بود لاجرم بنا بر
قابلیت مادر زاد و حسن تربیت در شهر اصفهان صنعت غن طرازی محاسبان وزیر
جنان خان صاحب شکوهی گردید رباعی گر خصم بود با تو جفا اندیشه ❊
باید که نباشی تو خصومت پیشه ❊ چون شانه گره گشای مویش بکار ❊
هر چند که بر فرق تو آید تیشه ❊ پس تا در اصفهان توطن داشتم این مرد باسعادت
رسم عیادت من دلخسته را از کف نگذاشته همیشه بشیوه کرمی و محبت
و شفقت احوال من چون نی کمر جهد بسته داشت اساس پنجم در عبادت عبادت

یعنی

یعنی بندگیست و استعمال این لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده و در غیر اگرچه
در اعلام اضافی اضافه عبد بغیر الله مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد الرجا و غیره
همانا که بر سبیل مجاز است و اتصاف نفس بصفت عبودیت غیر ارتکاب فعل
بندگیست و نهد بغیر خالق انا عبدک بگویند فاما عبدتک نمی گویند پس فرقست
میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر سبیل مجاز است
و ثانی بنا بر ارتکاب شغلی که لازم معبود است مخصوص است بذات باری اگرچه
منشا تکلیف هر مکلف معرفت عبادت ذات صمدیت و بدون معرفت عبادت
هیچ موجودی در ربقه اسلام داخل نیست فاما عبادت بر دو قسمت قسم اول
عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف از شغل آن بری سازد چنانکه از عرف
و برا تارک الصلوة و تارک الصوم و مانع الزکوة نگویند این نوع از مقوله عبادت
مجانین و مجاهدین و جهال و اهل اضطرار است قسم دوم آنکه بر نور صدق
و یقین آراسته قبله نمای دل همیشه بصوب کعبه شوق متحول دانند و مصباح نظر را
هر صباح در محراب هدایت منور گردانند همیشه در صیدگاه لامکان تجرد تیر قامت را
بهر شکار وحشی اجابت چون کمان سازند و کمند دعا را بهر صید نخچیر مدعا از جبین دیا
بپردازند خسرو تاج بخش ملک شرف و عبادت اعنی رسول ابطحی درین میدان پیشرو

دم از ترانهٔ عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک وما عبدناک حق عبادتک
امام راکع ساجد زین المنابر والمساجد که نقش سکهٔ جبین مبینش ذوالثفنات گشته
در مقام عجز فرموده مولای مولای لو امکن الفرار عنک لکنا اول
الهاربین منک که بزرگی از اول عشا تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون
سر بر گرفت گفت در نیاکه رفیقان بر ما سبقت کردند پس سالک راه حقیقت را
تا مقام قاب قوسین تقرب و منزلت منزل معرفت و منزل عبادت هر که
درین دو مقام از شهوات وساوس صف شکن ابلیس و خطرات هواجس مردافکن
نفس پر تلبیس سلامت رست در غرقاب قیامت از تلاطم بحر مواج غضب الهی
ایمن خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت وارسته در گلستان فرح
و فرج چون باد صبا در بهار عیش گل فشانی خواهد نمود چنانکه منیر بال شامی ابو محمد
ازرق را از آن نعمت فرج بعد از شدت از نهیب شیر شرزهٔ خون آشام بنابر
فرط عبادت روی نمود حکایت قصهٔ مروت مرد شامی از دهن شیر خلاص
شدن صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب که از قبل واثق
عباسی والی مصر بود روزی از حال خود چنین حکایت نمود که از کوفه عزم مصر کردم
مع کوچ بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب پس با قافلهٔ عظیم عزیمت دیار دمشق کردیم

که از دمشق

که از دمشق متوجه مصر شویم چون قافلهٔ غافل از شام ادبار روی بجانب شام نهادند
روز هم انیز نجم سیه پلاس شب دیجور در برکرده در سلسلهٔ جمعیت ایشان کشید غزل
شب بیاد سر زلف تو ام از موج سرشک ❊ من و مژگان مرا پای بیک زنجیر است ❊
جمعی که بدرقهٔ قافله بودند چون سنگ تفرقه در نعل اشتشد متفرق شدند بر طبل آشوب
کوفتند و پنهانی جاسوسی نزد قاطعان طریق فرستادند که اینک قافلهٔ شام باساز و
برگ تمام اسباب تجمل حب الرام چون گردباد بهر بادیه زلزله بند غبار خاطر بند قدم
در بیابان دارند هان چون نسیم بر این صوب بشتابید که عمر فرصت را چون بوی گل
وفایت و چراغ مهلت را چون فروغ شرر جندان بقا نه مثنوی گرت شور باغ طرب در
سر است ❊ قدم زود تر نه که گل نوبر است ❊ روز غافل از سهام حوادث فلک
قدر انداز جمعی از زنیره داران تازی سوار اسب غبار ما تا خستند که بر حجم فلک اطلس
از نوک سنان جان ستانشان چون خارای فرنگ در موج خون نشسته و بیر
زر اندود مهر از طعن نیزهٔ افعی ستیزشان چون دایرهٔ غربال نقش چاک بر سینه افروخته
مثنوی ز سرهای خونین در آن کارزار ❊ نه ده نیزه گل بر سر ابدال وار ❊ بر سر بار کشند
بعضی بر تیغ چون تاک بر بیدند و برخی را چون مار از سم رقم طعن نیزه بر پشت
و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله از لباس عریان نمودند و قومی را چون کرم

ازلعاب حسرت کفش پوشیده بر تن مختصر از لعل و جبش جز نقد حکایت و متاع
جراحت در کیسه هیچ لب و دلی ملکه اشته همگی عریان در آن بادیه حیران مانده
و منفرد آن مجموعه دست از شیرازهٔ جمعیت باز داشته روی بطرفی و قدم
به سوئی نهادند و رخسارهٔ آن دشت را به طپانچهٔ قدم مالش توتیا دادند غزل
قطع این بادیه را حوصله می‌باید * همره از راه نما قافله می‌باید * عاقبت بقیة السیف
قافله بقیة الطریق مملکت دمشق را بقدم سعی پیموده چون شاهد صبح روی
خون آلوده را در لعاب شام پنهان نمود من بیدل نیز پیش بلبل دلبری در انتظار
کرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش بستم و بخت دست آموز را
چون پیشه حرم رفیق طریق شام ساختم صبح و شام کنند راه شام را زیر نقش
قدم بخاک می‌سپردیم و گهر آبله را بر سنگ چون سنگ پای فشردیم تا مگر
از آن دامنگاه بلا دار رسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشیم غزل دل از دامنگاه
بلا کوچ کرد * که تقدیر تدبیر را هیچ کرد * چون پاره‌ای برین هنجار قطع آن بادیه پی
زنهار نمودیم ناگاه سیه خیمهٔ چند بنظرم درآمد که پرده نشینان حرم [illegible]
هر یک چون غنچه نافه چشم سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده
سازند پس جمعی از قطاع شکان ایشان بقصد صید زن و فرزند دست کین از

جبین

جبین آستین بیرون کردند من بناچار بریکی از ایشان از خجل شده چون عطف
بدامن عطوفتش در آویختم ترجیع چشم از ره مصر برندارم * تا کام نگیرم
از صبا من * اعرابی را عرق حمیت بهیجان آمده مرا در دامان امان
جای داد و من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز تضرع نمودم
که آیا چه شود که مرا با اهل بیت بر شتر خود سوار نموده بملک شام رسانی تا
من نیز به پاداش احسانت قیمت رواحلات را مع شیئی زاید بتو رسانم اعرابی را
این التماس مقبول طبع گشته جمل غیر معقول از زیر تنگ در آورده و خود پیک
راه دمشق گشت تا عاقبت ما را بدان رسانید غزل چشم یعقوب بره چشم زلیخا
در پی * نکهت مصر درین بادیه سرگردانست * چون قریب بدمشق رسیدیم در
بیرون شهر جوان خمیده و پیر نکو منظر که ضعفای تنگ ظلمت شام را از روزگار
اهل شام به نهانخانهٔ عشقا فرستاده و دست همتش کاسهٔ اهل طلب را چون جام
بر سر اغنیا شکسته بما برخورده از اعرابی پرسید که ابو محمد ازرق کوفی کدامست
اعرابی بسوی من اشاره نمود و چون از غایت تصدیق وی تصور نمود که مگر
بآب حیوان رسیده پس شیوهٔ انسانیت بنوعی مرعی داشت که جنس محبت چون
گل فصل بهاری تازه شد در زمان زمام شتر مرا گرفته بجانب خانهٔ خود برد

غزل طلب نموده غمرا دلم بسفره خویش * چنانکه مور سلیمان را بمهمانی *

القصه سرایی بهر من ترتیب نمود که درین کهنه سرای شکستگی هر خشت بمومیایی گل تیره
التیام یافته چنان قصر خورشید نشانی کس ندیده و تا عروس فلک غازه بر روی
سدیر و وسمه زنگار بر ابروی طاق کشیده چنان مسکن دلفریبی کس نشنیده پس بشیوه
ضیافت و صداقتم پرداخته روز دیگر مرا بحمام فرستاده بلباس فاخر مخلع ساخت
مرا بخاطر رسید که همانا نزد برادرم ابویعقوب والی مصر این جوان چون یوسف
عزیز است بنابران صداقت مرا بنکهت پیراهن التفات چشم روشنی میداد

غزل چند روز بدریای غمم کرده سرگردان چو خس * هست پس ساحل چشمی و کشتی سوی موج *

پس از من پرسید که اجرت شتر اعرابی را بچند مقرر ساخته بی حدیث بذل قیمت
شتر و خلعت چون با وی اظهار نمودم در زمان از عهده ادای هر دو بیرون آمده
وجه را تسلیم اعرابی نموده روز دیگر از من پرسید که غرض از سفر ملک شام ست
چیست و چه اراده در خاطر داری بخاطرم رسید که همانا با برادرم آشنایی
ندارد که مطلع از احوالم نیست از وی پرسیدم که مگر برادرم ابویعقوب که
والی شهر مصر است نمی شناسی قسم یاد نمود که من هرگز نام وی نشنیده ام
من از روی تعجب گفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا بنام خواندی آنجوان تبسم

کنان

کنان گفت **غزل** ما مخترع نغمه عشقیم بحر ما * کس ترجمه ناله زنجیر نداند * مرد ترا چه
حاجت بوسیله که چون زنگ شتره از آینه دلهای پاکیزه سرشت بصیقل
همت زدوده گردد چراغ معرفت ابویعقوب چون شرار در پیشگاه آفتاب
بیفروغست و شمع شهرت اهل دولت چون عکس ماه کاسته آب در دروغ
اکنون مجمل از احوال من بشنو بدانکه در بدو حال روزی عزم راه حلب
نمودم که مگر بسبب تجارت حلب جلب نفع نموده جیب برکه در کاسه
آرزو و بینم **غزل** پای بدامن آشنا نیست دلیل مدعا * آبله قدر دان بود
خار گره گشا را * چون پاره راه قطع شد روزی قدم در بیشه نهادم و سبب
آنکه در ان کوشش من گمراه بود و از رفقا باز ماندم شرزه شیری بمن حمله آورد
که طفل شیرخوار از هیبت آن شیر و به خسرو شکار بحکم یوما یجعل الولدان شیبا
در گهواره پیر گشته و پیکر پلنگ فراز قله کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه
شرار چون نطع پلنگ بر گوشه زمین خدنگ صورت بیجان و هیولای بیصورت
نموده **مثنوی** نه اندیشه خشمش اندر شکم * نهد طفل بس پای قدم تا عدم * بقصد صید من
خون گرفته پیکان دندان الماس مانند خشم و خنجر ناخن را بر فسان طپانچه زد چون
از مرکبم بزیر کشیده خواست سرم را لقمه سنان آسمان آسان از تن برکند

که ناگاه از حجاب سرادق غیب تازی سواری چون برق لامع در عرصه بازی یکه
تازی نموده طپانچه بر روی شیر زد و مرا از دهان وی باز گرفت و با شیر آغاز
عتاب نمود که لقمه احسان مادر را در گلو گیر بسی چون تو بلا است دهان از این لقمه ببند
و الا گوی جگر بن لقمه اژدهای خشم کردی ❁ غزل سر خود دیگر از موج بلا بس چو حباب ❁
ورنه در داه که فتنه نهان کرد است ❁ شیر در زمان از بیم چون گربه شد مرا از
دهان افکند و چون موش در صورت اختفا نهان شد پس آن مخبر لاریب
بمن گفت چون بخانه خود برسی فلان زمین را حفر نما کوزه از زر سرخ پیدا می شود آنرا
برگیر مزد احسان مادرت که این تفسیر هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِ
حْسَانُ پس من برخاستم شکر ایزدی قیام نموده روی بجانب وطن نهادم و چون
بخانه در آمدم و بصحبت مادر خود متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف چون تاری
در جهرهای پشت جای داشت و تیر قامتش در کمان حمل من خمیده گشته چون چشمش
بر من افتاد مرغ نگاهش از هر مژه پر افشانی نمود مثنوی نگنجید در پیرهن از فرح ❁
چو گل در قبا و چو مل در قدح ❁ چون گفتگو میانه من و او از هر گونه سر وا شد و قصه رهایی
خود را از چنگ شیر و شیر خشمی آن خضر شیرگیر که اسکندر امیدم را از ظلمت آن چنگ
اجل بآب حیوات رهنمون گشت با مادر بیان نمودم وی از سبیل تعجب گفت

سبحان الله ظرفه تر آنکه یک شب قبل ازین واقعه که بر تو گذشته در کنج انزوا الوان رزق
دست آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز محتاجی مقارن آن
مانند حرکت ید مفتاح حلقه فتح ابواب طلب بر گوشم زد من چون بقیه طعام را در
ظرف انعام نه در خور رسد رتبت وی دیدم آن لقمه که در همه راه عطا و اشتها دارم
بر بقیه طعام افزوده از گلوی خود باز گرفتم و بسایل دادم غزل همت چه جهت
باک ز بذل قلیل نیست ❁ ابری که قطره ریزه فشاند بخیل نیست ❁ مقارن آنحال
صدایی بگوشم آمد که شیر پستان ما در عنایت بر تو حلال باد و نعمت پرورده
شیر پستانت از گوشمال شیر چنگال فارغ بال پس آن مکانی را که سالک راه
احسان من نشان داده بود و به پیش چند حفر نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم
که ده هزار سرخ عدد آن بود مثنوی گر بدست آمدت درم برنج ❁ در جهان
نیست زین نکوتر گنج ❁ چون از برکت آن دایه صاحب چندین مایه شدم مادرم
داعی حق را لبیک گفته بر خود لازم ساختم که قدم از دایره عبادت حق عز
و علا بیرون ننهاده همیشه در تفحص حال هر بینوا و اصحاب بلا شیوه سعی مرعی داشته
در تدارک و تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خرمی گلشن ثروت از فیض
رشحات سحاب سخاوت و برکت نقد جمعیت در سرگشادگی کیسه لطف

و مروت مثنوی روز بنا بگیر عبرت کار ٭ دهر را هست از نفیسان بدار ٭
خشت را تا بکار نگذارد ٭ دیگری را گی بدست آرد ٭ اکنون موجب آشنایی من
با تو چنین شد که چون بقیة السیف قافله داخل دمشق شدند و هر یک از اختلال حال خود را
داستانها پایان نمودند و چون مردم قافله همگی از اهل ملک دمشق بودند اقارب
هر یک از ایشان بر حال مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع می نمودند از ایشان
باز پرسیدم که آیا در میان شما مرد غریبی و بینوائی بود یا نه در جواب گفتند ابو محمد
ازرق کوفی با ما رفیق که اهل عیال درین بیابان جز سرشک مرجانی سامان
نداشت مثنوی بود زادش ز خون لخت جگر ٭ دستگیرش کسی نه جز شمشیر ٭ من
بوسیله هدایت انجمع بشرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان سعادت
چیدم که چشم مقیمان بیت الاحزان مروت بصد اشتیاق دیده یعقوب وگرنه
مرا التفات ابو یعقوب منظور نیست و صفای خاطر من تمنای ترنج شاهدان
مصر طمع نجوش نیامده پس از همه چون همگی خاطر ما را مایل سفر مصر دید راحله بهر
من و عماری بهر زوجه ام ترتیب داده مع سامان و خرجی راه باتفاق قافله
مستعد ما را بجانب مصر روانه ساخت و همچنین بجناب مقام است حکایت
مروت قاآن بن چنگیز خان با مردی که خلاف طور چنگیزی که در روز غسل کرد

نی

زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشیروانی که کانون کمر بسته منطقه زنار را از سلسله
درکات نار در شبستان اعراف بالش انطرف در زیر سر نهاده چندان که گرد
احمر حاتم جود حاتمی که نخاشین کنه ثراکرا با وجود سکه قلب در کیسه قبسیه انسانش
چون طلای خرج عزیز کرده مثنوی (غزل) عدل نوشیروان و جود حاتمی ٭ بست آن زنجیر و
این بگشود بند ٭ از همه عزیزتر اینکه قاآن بن چنگیز خان با آنکه بر ملت نصاری بود
و از نطفه پنهان نجس نحس اکبری بوجود آمده مع هذا در فنون عدل و سخا چنان
تسخیر قلوب پیر و جوان نموده بود که صد سیجو کسری بسلسله جنبانی طاق عدلش
کمر بسته و هزار همچو حاتم بزله بندی خوان احسانش بخیه طمع گشاده مثنوی عدل
وی بسته بر اطراف فلک زنجیری ٭ که زمیت شده موبر تن نوشیروان راست ٭
در زمان دولت و اقتدار آن گلشن همیشه بهار از خزان سیم و زرش دامن مفلس
و توانگر چون دامن صدف از گوهر لبریز بود بلکه دهقان همتش سیم و زر را به نرخ
نرخ جو و گندم بجا کرا محتاجان می پیمود و چون در آیین ملت ایشان
شیوع تمام داشت که تا خورشید روی در بحر فلک اکنون نهان نسازد
اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب گذارد و اگر همه ماهی باشد که در تمام به
سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اجل همچو خرچنگ زمین گیر کرد مثنوی

نهالی که باشد شقاوت اثر ٭ بپا بوس وی روزی آید بتر ٭ قضا را روزی
مرد غریب عبادت پیشه که در محراب طاعت ایزدی چون سجاده روحانیان
عالم لاهوت از هر دنس پاک دامان بود غافل از قوانین آن فرقهٔ ضلالت آیین
بهر دفع حدث اکبر چون غنچه در آب لکن انداخت و بحر تیره نهاد دل اهل فساد را
آن غریب صادق چون سودای محرق بر تلاطم در آورد مثنوی فارغ زهمه
با آب در شد ٭ صد آتش فتنه بجوش در شد ٭ جمعی از خوک سیرتان پیشه ضلالت
که تیشه ریشه وجود اسلام بودند چون بر این معنی واقف شدند در زمان بموقف
عرض قاآن رسانیدند که از بسکه کمند تألیف قلوب قلب عیار عیاران ملت
اسلام مرغ دست آموز دل شاه را بپای پیچ کشته بیم آنست که روبخیالان آهو
فریب تیغ ستم بصید حرم کشند توضیح این رمز مبهم آنکه یکی از اهل اسلام که بخواب
اضغاث و احلام آلخت نمای دنس احتلام گشته هنگام انبساط شعشعه نیر اعظم
در دایرهٔ نصف النهار غول کردار آینه آب بدن غبار از زنگار وسخ وجود خود
مکدر ساخت مثنوی نه پروای شاهش نه بیم از سپاه ٭ ز صیت شمشیر کج را کناه ٭
اگر از زهر تیغ انتقام شاه سپهر احتشام زنگ اندیشه بدل میداشت هرگز تاب آن
خاکتها را چون باد مخالف آتش تیزی نمی نمود اگر شاه معدلت بساط خون این

سودای

سودای بلغم اخلاط را از صفرای زهر تیغ چون فوج مرغان تگرگ بش در نیاورد هر خروس
سحرخیز ما در خروش ملامت دم از قیامت میزند مثنوی چه روشن بماند دران گلستان
که گلچین نترسید از باغبان ٭ خسرو مربع نشین مسند وقار از بیم تعقب و تصلب آن شرار
کینه گذار رشتهٔ عطوفت را بگردن آن غریب پارسا نارسا دید روان در شکنجه
فریب دام حیله گستر دلیل فرمود که چون ام و زلب نزدیک رسیده و برادر
زندان مقید دارید تا علی الصباح که لشکر ستاره شمار در بارگاه عام و عرصهٔ
ازدحام دیدهٔ عبرت باز گشایند عبرة للناظرین ویرا بر دار کشیم تا دیگری
در دار تمرد پایدار نباشد مثنوی چه گردن قوی گشت عاجز نهاد ٭ سرکش بر
سرنیزه باید نهاد ٭ پس آن مرد را بیکی از خواص سپرده در سرا ایلچی محافظتش نهایت
اهتمام نمود چون شب تیره لباس حرز تن هرکج پلاس گشته قفل وسواس خیالات
فاسده را بدست اندیشه اهل سودا داد مرد عابد را شاه نهانی طلب داشت و آغاز
عتاب نمود که چرا اجرای امر ما را بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرأتی که سبب
شورش ملک من و سلب حیات تست بکردی که دل دونیمت از سیاست عظیم
من در بیم نیست مثنوی چرا داشت شورش بگندی زبام ٭ که گم شد بهر کوچه غوغای عام
مرد بیچاره چون متمسک بعذر جهل از آداب و رسم ایشان شده شاه از سر رحمت

یک بدره زر از ادیم سرخ بوی این کیسه را همان لحظه در آب انداز و چون صباح
من بسبب از فعل قبیح گذشته برسم و با تو عتاب نمایم تو متمسک بعذر جستجوی
زر در آب افتاده خود گشن که مگر این عذر وسیله آزادیت گردد و الا از
بیم شورش سپاه مرا انجزکشش است چاره دیگر نیست که مخالفت قوانین جنگیری
موجب زوال سلطنت است مثنوی مپسندار هر کار را سرسری ❊ نگر بیدرا
رشته نیلوفری ❊ روز دیگر که مهر برهنه کرد تیغ از فلک کوه نگار برید خنجیار کمر
بسته سر از بحر نیلگون بدر کرد تا آن معدلت نشان برا و رنگ احسان تکیه زده
با حضار آن فرع آبی اکبر غضب دره بر طبل طلب زد مرد غریب چون بعز
بساط بوسی شرف قرب یافت شاه کامیاب بر سبیل عتاب گفت امثال شما
گروه بی سر و پا را چه حد و یارا که تزلزل نقص در بنیان قانون ما افکنده هنگام
نهار با آب درآیید و گرد حرم عمر خود را چون جرات نار بیاد فنا دهید تا چند
از شما را کفن مرگ بر تن بپوشیم دست از غسل برندارید مثنوی چو بسیار شد
ناکابرگ و شاخ ❊ کند اره بر باغبان جا فراخ ❊ مرد بیچاره زبان باز کرد که اعدای
دولت شاه جهان پناه را همیشه غسل گاه دجله خون جگر باد و نهال پیکرشان همواره
از آتش بجوناب دیده ترمن برسم تجارت بدین شهر درآمده کیسه ادیم پر از زر

سرخ همراه داشتم چون قریب برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم جرعه
آب پاشامم کیسه از دستم بی اختیار در آب افتاد مثنوی گره نگشوده هیچون
شانه از سر رشته کارم ❊ ندانم چه کار آید دگر زین پی بهم رستم ❊ من لاعلاج
پیراهن از سر بیرون کرده سراسیمه در آب شدم و سر در جستجو نهادم تا مگر آن سر
گم را باز بدست آورم که ناگاه جمعی از سرکشان مرا در سر سام عتاب انداختند
الحال کیسه زر از دستم در گرداب عدم افتاده و کاسه سرم از چوب جلاد شده
چون باز صنوبر صد چاک گشته با آنکه قدم به پیراهنش ستم زاده بجرم خود نبرم
مثنوی ره بجایی و چاره نبرم ❊ نیستم ولیک از بدرم ❊ تا آن رولیک
ساران مقبول نشود که دو سه نفر از شما باتفاق این تاجر در درون آب
بشتابید اگر کیسه مهو و را به نشانی که این مرغان آنجیر بلا چون طوطی بلاغت
نوا گویا است همچو ماهی شست آمد از عتاب عتاب ما چون آسمای آزاد
و اگر کیسه بر آن سر عربده دارد و لاشش برافت کیسه و جودشرا به تیر زره شکاف
مشبک نمایید اطاعت پیشگان در زمان بقدم انقیاد رهسپر ملک
رضا گشته چون ماهی آب در شدند قضا را فوراً بدرقه فوزی زده از زر و کیسه گم شده
وی برگرفته را از نهان آشکارا ساخت گویی که ماهیان آب نهانی زده کره

از لب چون حباب گشوده مثنوی رخ مرحمی شد زشاه سعید * کفن از تن واد
بر تن درید * در زمان قوم اطاعت پیشه که بداریم و آن ساده دل سلیم را نزد شاه
حاضر ساختند شاه رقم عفو بر صحیفهٔ عملش کشیده چون شب در آمد گیسهٔ دیگر بهر خرجی
راه در وجه عطای وی مقرر داشته دیرا الخروج از آن شهر اشاره نمود مثنوی
دلیل ره خویش کن نیکوی * که در ره بغولان ره نکردی * اساس ششم در لطف
لطف یعنی نیکویی بحال شخصی خواه به بذل مال و خواه به تفقد حال بخلق یا بزبان و
مرادف لطف شفقت و عطوفت و احسان و فرق میان لطف و رحم آنکه رحم
کنایه از رقت قلب است نسبت بحال اهل ذلت و فقر و رنج اعم از آنکه اثر فیض
از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود فاما صدور لطف بدون بذل مال و تفقد حال
صورت نبندد و فرق دوم آنکه نسبت لطف بغیر شخصی که اولی از لطیف باشد
در مال و حال غیر شایعست بخلاف رحم که نسبت بجمیع افراد انسانی معتبر است
چنانکه اگر مردی غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد ضعفا را نیز رحم بر حال وی
دوا است و علی ای التقدیرین رحم اعم است از لطف و خدای عظیم در محکم
تنزیل فرموده که اللهُ لطیفٌ بعبادهِ جویای اینست که هر یک از عباد وی نیز
بشیوهٔ لطف را بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا به نعمت فرج بعد از شدت

مستفید

مستعد گردند و هم در عقبی از نعیم روضهٔ جنان بهره یابند فضل بن ربیع هماکه همواره
بشیوهٔ لطف متصف بوده که از چنگ غضب مامون خلیفه به نعمت فرج بعد از شدت
مستفیض گشت حکایت فضل بن ربیع و مصادرهٔ مامون خلیفه با او صاحب تاریخ
بروایت آورده که فضل بن ربیع که وزیر محمد امین بود از سرگذشت حال خود چنین حکایت
کند که چون نیّر حسب الامر برادرش بقتل رسیده مامون از خراسان به بغداد
در آمد چون پیوسته مرا محرک سیلاب طغیان و عنان امین میدانست عزم قتلم را
در دل جزم نموده بود و من از بیم آنکه مبادا بچنگال عقوبتش که یاد از چنگال عقاب
اجل میداد گرفتار آیم بخانهٔ مرد بزاز که میان من و او سابقهٔ مودت بود متواری
شدم که صعوهٔ شکسته بالرا از نهیب شاهین قهار بجز فرار چاره نیست و خرگوش
تر هوش اگر در معرکهٔ ضرغام خون آشام تن بعجز دهد بیچاره در روی پی منیست مثنوی
از من بطلب ظفر که رفتست * از تیر پرو زه از کمانم * مامون در عهدهٔ اسحق بن ابراهیم
که امیر دیوان بود نمود که اگر همه چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا منیش عنقا باشم
از گوگرد احمر نظر در راه طلبم چراغ براغ برافروزد یا اگر بچو ماهی لنگر در قعر دریای احتجاب
برگیر بیان کشم برق تازی جستجوی رشتهٔ عمر مرا بچو خس بسوزد غزل راه محبت تی
بشوریدگی کشد * خضری چو گرد باد درین ره دلیل نیست * و چون مدتی برین

بگذشت و از عیار وجودم در معیار ظهور اثری بدید نیامد روزی مامون با اسحق

آغاز سفاهت نمود که تهاون در قیام بخدمت معهود بجز شماتت حسود سود دیگر

نیست در تفتیش فصل بافصل مسارعت نمای والا چون فضله ناخن سرت از تن

جدا کنم مثنوی توقف پی خدمتم کی رواست ❊ که تاخیر را شهنها از قفات ❊

اسحق از بیم تیغ تقاق نواق شورش در شوارع و اسواق انداخت که هرکه از فصل این

ریع بن نشان دهد دو هزار درم صله وی دهم و اگر احدی این راز را از من

مخفی دارد و بعد از ظهور حالش باتمام تعلق خلیفه دارد و تنش را جلاد غضب

بعد از ضرب پانصد سوط در حبس موبد مقید خواهد نمود مرد بزاز را از استماع

این ندای وحشت افزا خوف و رعبی تمام دست داده سراسیمه نزد من آمد

مثنوی سراسیمه شد شورش آغاز کرد ❊ اتش کاوکاوش پرواز کرد ❊ که زنهار تا

روز نیست رسیده روز مرا چون شب مکن و شب خود را چنوا از روز طرب

منمای الحال که اکثر مردم در خواب قیلوله اند و از فرط حرارت هوا شیر مردم در

تحت جلوله صورت خود را مبدل ساز و سر خود گیر که اگر احدی ترا در خانه من بیابد

هستم جامه عمر تو معرض فنا چون دلق مرقع گردد و هم تارک وجود من از تاب

ستم جبر نجم مقطع غزل سر خود گیر و با براه گذار ❊ تا نگردیده نشتری هر خار ❊

من از

من از بزاز باز پرسیدم که صورت خود را چگونه تبدیل دهم بزاز در زمان

محاسن مرا باستره پاک تراشیده و رکوبی برنگ نیمه رویم چون ذوی

العاهات بازبست و لباس شاطران در من پوشانیده مرا بحمایت ببک

بهانه از خانه بیرون کرد ترجیع من بخود و بخت تیره راهبر ❊ غم یاور و ناله همعنانم ❊

چون بر جسر رسیدم که محل حشر مترددین بود مردی سیاهی کمیت سواری که بر

کیفیت حال و کمیت سالش اطلاع داشتم چون سابق در سلک ملازمان

خاندان ما منسلک بود و در زمره بیکاران دو دمان ما منخرط بی برخورد

و در زمان مرا شناخته قصد گرفتنم نمود که ای سرچشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی

که خوبت شناختم من گشتی بدماغ اسش زدم اسب رم خورده با راکب

بدرون کشتی از شغاین حیرا افتاد خلق همگی متوجه وی شدند چون سهام انظار

خلایق را بتماشای وی مایل دیدم و از حال خود غافل فرصت غنیمت دانسته

چون تیر بیرون از شست جسته از ترکش آنقوم سر کش کام در ربود اشتم قصیده

زنگنای حوادث کسی که شد آزاد ❊ فضای دیده نورش کند بیابانی ❊ چون بدر

سلیمان رسیدم بیاد سازی دیدم بر در سرای ایستاده و در مواد بکثیر الفواید

مرحمترا بر رخ مهمانان ابنای سبیل گشاده من چون آینه جبین سعادت قرینش را

بصوب کعبه هدایت مایل دیدم درزمان چو غنچه دهن بدامن عطوفتش اقدام

و زبان شکسته بیان بعرض مدعا بر گشادم مثنوی ای مایه گستر سعادت ؛

سر قافله رو ارادت ؛ آیا تواند بود که یک امروز یکی هی را که زخیلت هرصر

عضب قومی ستمگر چون گشت غبار در عرصهٔ اعتبار پریشانست در حجر حجرهٔ

حمیت جای دهی تا در حجرات روضهٔ جنان قوله نبذ نعیم لطف ملک منان

کودی مثنوی رحم ار بحال و برم بین ؛ زین چرخ گرسنه سیرم بین ؛ الغرض ترا

رحم بر حالم آمده مرا در کوشکی جای داد چون زمانی بگذشت شوهر آن زن

با روح خون آلوده و دل غم فرسوده بدرون آمد چون از فرجهٔ غرفه در وی

نگرستم همان سپاهی تتاری سوار بنظرم آمد که تازی کردار بقصد من شکار تر

زود رکاب بر بر خبر دندان هوس بر داشت غزل سیل غم از طرفی تحت سیه

از طرفی ؛ شد آن رفت درین دایره غافل چپ و راست ؛ پس با زن طنازی آغاز

کله برداری نمود که امروز فضل بن ربیع مرا در نظر شریف دو صیح خوار و بمقدار نمود

بر سر خبر سرم شکست و اسم سقط شد همانا که تیر بدبیرم غلط رفت کم آن حیلهٔ نشین

کمانخانهٔ تزویر چون ناوک از شستم بیرون جست اگر آن حکم حیله باز بدام استمام

در می آمد دانه چین ده هزار درم میبودم اکنون که کمند اقبالم کوتهی کرد سر رشتهٔ

کلام

کارم چون گیسوی جادوی روزگار تار و مارست ترجیع پی گوهر اشک شد اعمی ؛

در دیدهٔ عشق پی بها من ؛ زن وی را بهر نوعی دلداری نمود و چون شب درآمد مرد

قدری طعام خورد و بخواب رفت در زمان آن زن به نزد من آمد که آنچه شوهرم

بر زبان راند شاید که شنیده باشی و همانا که فضل بن ربیع تو خواهی بود که شوهر

محنت دیده ام فصلی چند از قربان نمود که اینجا کس را بار و زینهار نجوان گه کاران

بر شیب انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت و در تر از این برابر دل زد

که اگر آن بخت برگشته از صورت بیدار شود در زمان بخت سیاهت چون

صورت سیاه قلمش بخواب دهد ترجیع از نالهٔ بی نهایت ما ؛ شد بخت بخواب

رفته بیدار ؛ پس من وی را دعای خیر گفته از آن سرا بیرون شدم در آن شب تاریک

سراسیمه و شوریده بهر سوی می شتافتم ناگاه گذرم بشارعی افتاد جمعی از بیابان را

دیدم که در تجسس من از هر جای پا شتابان بودند از آن کوچه راه گردانیده

بر خانهٔ دلاکی رسیدم که بهر دلالت طراق کم شدگان با ذیه فندان آینه

بر دست من داد و از آن سرا دار الملک فی سبیل الله بر سبیل ابتهال و تضرع

استدعای نفری نمودم تا رشی کاوی هر به بکار نکردم مرد دلاک از روی ارادت

مرا بخانهٔ خود درون برد و حجرهٔ علیحده بهر من ترتیب داد مثنوی فرازی بود از پی هر نشیب

رخ ظلمت از روشنی یافت زیب ✤ چون بامداد تیغ ضیا مهر موی سودا از سر شب دیو
چهره ببرد مرد مزین سری بازار اشتیاق و بعد از زمانی دو مرد حمال باتفاق
وی بخانه در آمدند که یکی را بر ظروف و اوانی بود و دیگری را از مأکولات
و حلویات آنچه دانی پس گفت غرض من از ترتیب این اسباب بجز این نیست که
چون مرا همیشه تیغ سعی آلوده و سیخ و دلس فضله ناخن و موی سر است و لب خون
آشام باب شیشه حجام چون مغز بادام دو پیکر و از آینه ناصیه است که بطراوت
عالم علوی شطریست از سطر سرنوشت وی واضح و لایحست که گوهر طینت
از دریای دولت و نور وجوداست از پرتو بیضای حشمت مثنوی
عیان از رخت تابش نور مهر ✤ چو اندر سطرلاب شکل سپهر ✤ مبادا که تو را هم
کاسگی و معاشرت من دل چون آب گل آلود هم برآید پس همان بهتر که هر طعامی که
میل کنی بدست خود طبخ نمای و در ظرف جدید جای داده حصه مرا بمن دهی
که قصهٔ نعم خوان کرم تو بکام همچو مغز قسمت و دامانده خوان احسانت سرمایهٔ
هزار جود حاتم من از غایت تعجب با خود در این اندیشه بودم که مگر خاتم حاتم بر
انگشت این معنی زاید سلیمان فواید راست آمده که نقد عطیهٔ آل برمک نزد همت
وی قدر کوچک ندارد مثنوی به آن دید و این جود صد آفرین ✤ تو هم دیده داری

بخشی

بخشش و بیش ✤ القصه تا مدت سه روز در خانهٔ وی بسر بردم و در گرستیم شیرهٔ
شیرهٔ محاکمه را بحاکم انصاف عرض نکرده بهر تخفیف تصدیع از خانهٔ وی رخصت خواستم
مرد میزبان بهر زمان مانع رفتنم می شد که مرد فردم جدا از رفیق و حصار بند خانه ام
چون حصن دل عشاق وثیق بمصاحبت تو انسی چنان دارم که در راه محبت بجای پا
سر بگذارم زنهار از این خانه قدم بیرون مگذار که سرایهٔ عقب از پر آشوبست
و عمر و حادثه سپهر نیل اندود در کمین سرکوب مثنوی دریچ باید من وبنشین که در کار
اندر کمین رست بکف تیغ آبدار ✤ مرد حجام چندانکه از این نمط مبالغه نمود که مگر مانع بیرون
رفتنم گردد مرا اندیشهٔ تخفیف تصدیع مرد حجام خاطر گشته عذر میزبانی وی خواستم
و هنگام شب قدم از آن سرا بیرون گذاشته باز چون موجه تن بگرداب اضطراب
دادم و چون غراب شکسته بال بدکان هر خانه و دکان در گرسنگی گردن
نهادم که ناگاه در گذر باب الیتیمین بر زالی ابر در سرای شیخ دیدم که از جملهٔ
خدمهٔ قدیمی من بود چون مرا بشناخت رخ بر پایم نهاد و لب ندامت
بدندان گزید و تار گیسوی طرار خود را بر قدمم تنید مثنوی گشته چون سایه سجده فرسایم ✤
رخ چو دامن نهاد بر پایم ✤ پس مرا بخانهٔ خود برد و قدری طعام بهر من مهیا کرد و از اضطرار
دل بیمارم چون تشنه شنید چون مار گیران طومار زبان بافسون آلود که سوسمارانه

زره حیله را حرز ش نموده وچون بهرا آتشیں از گرداب اضطراب کشتی تن الجواب

داده م هنوز زلال سفید موی صبح لب از خون شفق نچشیده کانوری فروغ مهر نشسته

بود که آن کافر خون کوش به مثای زر و سیم در خانه انجم تشتاف و برا ازحالم

خبر کرد **غزل** در جهان ارکس نیم سرزنده برگش گلی ❊ اکه دامن لاش بکل بر سرم

خاشاک رخیث ❊ آن ظالم صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت وشادمانی

نمود وجمعی را با حضار من فرمان داد من برابا جراحت هنوز از خواب سراحت

چشم نگشوده بودم که سوداگران آشوب مرا چون نقطهٔ سویدا در قلب بلا جای

دادند **مثنوی** نگذرشت که در خرشی بنیم ❊ قاتل کم مرا نمود بسمل ❊ القصه مرا دست

بسته بنزد آنحق بردند در زمان آن صرصر نفاق چون خار بنم در جلوه افکنده

مرا ناخنک زار مجلس مامون بردند چون مامون نظر تفرس در من نگریست

نهال قامتم را چون هلال از گردش فلک چنبری در لاغری دید نقش صورتم را

از ضرب طپانچه نیلسای ملامت نیلوفری در زمان سجدهٔ شکر منعم حقیقی بجای

آورد **غزل** دیر باد با آب روان کشیده بر امرت ❊ زخط و نقطه موج وحباب

صورت طغرا ❊ پس روی بجانب من کرده گفت ای فضل صبح راستی

که سجدهٔ شکر من در این مقام بهر چه بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت بر تارک

اعدای سپهر من برا باد و از کمند اقبال در صید چنین بدسگالان قوی گردن

از دها سیما سجدهٔ شکر امیر صایب التدبیر شاید بهر همین بوده باشد که چون من خصم

قوی گردن را در سلاسل مذلت مقید دارد ودیده جهان بینم را از گرد خجالت

بستلای عارضه رمد **غزل** کی تواند در شکر نعمتش کوشد زبان ❊ گهر خندکشد

لیک بهر تار نفس ❊ مامون گفت نی نی غلط کردی بلکه موجب سجدهٔ شکر

من همین است که صیقل عطوفت زنگ قساوت از آینهٔ صاف نهاد دلم

زدوده در این زمان هاتف غیب بالهام لاریب الْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ

عَنِ النَّاسِ مرا با تو بر سر شفقت آورده وسواد کینه است از صفحه دلم چون نامه

اعمال اهل نجات بیکباره محو شد اکنون قصهٔ سرگذشت خود را من البدایه

الی النهایة با من بیان نمایی که درین مدت تواری واستتار با هر کت چگونه

بر وکار را افتاد **مثنوی** بگو حال خود با من از سرگذشت ❊ که از مهر و کینت چه بر سر

گذشت ❊ من از امتزاز نسیم اقبال وی صد پیرهن برخود بالیده دلیرانه مفصل

احوال خود را بموقف عرض رسانیدم مامون را رحم لاحق علاوهٔ مرحمت

سابق گشته کس باحضار سپاهی نخاک واستاد دلاک وعجوزهٔ بی باک فرستاد

غزل بخت چون رام شود کار بسامان گردد ❊ همچو سنبل بر بت خار مغیلان گردد ❊

بخت با مرد سپاهی دم از روسیاهی زد که با آنکه بعهدهٔ تو نشده بود که فضلا را
بدست آوری و بهره مند از صله کردی ترا چه برین داشت که حقوق خدمت نعمت
و محبت وی را فراموش کرده رخنه در حصار ملک انصاف افکنی و مع هذا از
اسب فرزین رفتار خود پیاده رخ بر فیل بند سغانی جبر گذاری و بر ملاتش شهمات
بلا در رهی مثنوی بکس کند بخت کی یاوری ٭ نیابد ز تاج خرد کس افسری ٭
مرد سپاهی از خجالت روسیاهی متمسک بعذر صله و جایزه گشت مامون
گفت تو با این حرص و شره و دنائت طبع بحجامی و مزینی اولی و انسبی و مرد حجام
با این وفا و اکرام بمنصب تو لایق و اصوب پس حکم وی را با جمیع اموال بحجام
داد و مقرر نمود که مرد سپاهی همیشه شاخ حجامت در بغل و مزر بر دوش کرد
شوارع و محلات هر کل زمین را از فضلات تن و مو نموده مرز سازد و این زال
محیلهٔ فتنه گر را به پرش سبب از مقولهٔ تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعد از
تعذیب بپانصد تازیانه اش تعزیر و در حبس مؤبدش مقید نمودند مثنوی
نه از راه عدالت معراج ظلم ٭ قبله بود داغ را تاج ظلم ٭ پس فضل بار متقرب
مجلس مامون گشته بوسیلهٔ لطف هر یک بنعمت فرح بعد از شدت مستفیض
گشته و همچنین سلطان ملک شاه سلجوقی که شیوهٔ لطف و مرحمتش شهرهٔ تمام ارا

از مجلس

از مجلس قیصر روم خلاص یافته بنا بر نور لطف جهانی فرح بعد از شدت ارزانی داشت
قصهٔ ملکشاه سلجوقی با قیصر روم و سلطان ملکشاه سلجوقی را بعد از آنکه کوکب صبح اقبال
چون صبح صفا پاسخ مهر در دایرهٔ نصف النهار میرفت لامع گشت و فروغ
مشعل دولتش در چشم اشهل ابل چون شمع تجلی بارق و مطالع لطف شاملش
آتش شیوع پذیرفت که در هر مرز و بوم و وحوش و طیور نیز از حقهٔ حقیقتش مومیای
بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت دل خسته می نهادند تا با انس و جن
چه رسد مثنوی چو شه را بود دل برحم آشنا ٭ گله کردد افسر برق گدا ٭
مشهور است که در مرغزاری که مرغ زار از قید وحشت بر پرواز بود و آهوی
با هوش شمار از بازار هرزه گردی در آزار شاه بهجت لوا در آن سرزمین خوش
آب و هوا بهر اقامت روزی چند خیمه و سراپرده برافراشت قضا را کنجشکی
کوته پرواز چون نظرت شامیان در شامیانهٔ خیمهٔ شاه آشیانه ساخته بچه
گذاشت در پای لطف شاه را بعد از عزم سفر شد باد مرحمت بتموج در آورده
جمیع اردو را در آن ساحت متوکل ساخت که مادام که این مرغ جوجه از بیضه بیرون نکرده
بچه خود را قوت پرواز نبخشد عرصه را از خیمه نپردازند مثنوی بهر سو نظر کن تن
بی توان ٭ ز همت رسیدن بعیسی توان ٭ در نگارستان قاضی احمد غفاری

که نوای نغمه سازی وی چون ترانهٔ ساز در گوش ارباب هوش سازیست
مسطور است که قیصر روم بهر محاربه با سلطان ملکشاه کمر جهد بر میان بست با
لشکر گران کران تا کران در دشت محدودان خیمه و سایبان افراخت بعد از
جمعیت فئتین و تقارب صفین دلال فتنه بدامن زنی آتش قتال و اشتعال
نائرهٔ جدال باز اربع و شرای کالای جان و ناوک تیر بیکار از اکرم ساخت
مثنوی چو بازار تیغ و سنان گرم شد ❋ اجل را سر از جام جان گرم شد ❋
چون آن سینهها حرب و جهاد و بطول و امتداد کشیده کاتب نصرت بر شقهٔ هیچ رایتی
آیت فتح ننبشته بود و نسیم ظفر بر والای پرچم هیچ سنانی نوزیده هر یک در
عرصهٔ درنگ و عرض آلات جنگ چون کمان چله نشین آژنگ بر جبین کمان
زدند که بازوی زور آزمای فلک با هر دو تیره در مقام خرکمانی بود قصیده
همه تیر ناله من شد از شانه گیسو ❋ که زمانه سست با من بمقام خرکمانی ❋ قضا را روزی
سلطان با دو سه نفر از غلامان بنابر فرط تهور بنای قصر شکوه قیصر را قصر قصیر تصور کرده
دم از قصور رحد زد و بهندا در زمانی که بازار سرباز غلط بر و ارش سربازی بیسمود بعزم
صید قسمری قرسیری تا بحوالی لشکر روم اسب تازی را به برق تازی در او ردد مثنوی
دلیرانه شاهنشه تاج بخش ❋ بانداز نخجیر در تاخت رخش ❋ ز رومیان روبه شکار که همه خصم را

در خواب خرگوش میخواستند و همواره بهوای صید اعدا از تموج هر هوا دام بر دوش
و کمند در آغوش بودند بدان دو سه سوار آشفته روزگار برخورده ایشان را
در زمان دست بسته و بخدمت قیصر حاضر ساختند قیصر چون ایشان را از شناخت
بگمانش اینکه جملگی از غلامان سلطان ملکشاه ایرانند بنابر حرمت سلطان چون صید
حرم تیغ بر ایشان حرام دانسته فاما از غایت شتر دلی چون شیر بند بر گردنشان
گذاشت ترجیع دل کم ز کبوتر حرم نیست ❋ در دام چگونه اش فکندی ❋ اما خواجه نظام
الملک وزیر سلطان ملک گیر که گوهر رای رزینش با نقد نکته بود در دفتر زرین خسروی
و مردم دیدهٔ جهان بینش مسیح عینک نور افزای قوت باصرهٔ شاهنشهی چون بر حال
مطلع شد از آنجا که بنان اندیشه گشایش پیشه اش گره گشای زلف پرچین دقایق بود
شانهٔ پنجه حواس چند گیسوی این عقده را عرو شانه صورت آرایش داد مثنوی
زهی نقش بند خیال بشر ❋ که آرد بصورت ز معنی خبر ❋ پس بنابر مصلحتی شخصی را که از روی
صورت مشابهت تمام با سلطان داشت بر تخت سلطنت نصب نمود و مقرر فرمود که بجز
دو سه نفر از خواص که در حریم اخلاص محرم اسرار شاه معدلت شعار بند دیگری با شاه تقرب
نجویند و خود با جمعی از مصلحان خیر اندیش و تحف لایقه بجهت تبلیغ رسالت بخدمت قیصر
شتافت و چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان برگشود قطعه حکم وجاه

مرس هم پرسم دواند و چون باز تازه شکار و چپ هر صوه ام پرفشاند عاشق
چون قدم تعلق شمارا در معرکه کارزار آزموده ام من نیز بر رخ شاهد فرار
یکخال افزوده ام اکنون که شاه بجمیع سپاه راضی بصلح گشته مرا نیز اصلح حال
طرفین عین مصلحت است مثنوی * به خوش گفت با شیر غران پلنگ *
که دندان خونین بریزد بجنگ * و چون سهام مرام صلح از تعادی اثمار ارباب
و زنکار غل و غش تفاوت از صدور و اعناق همگنان جمیل و سوهان محبت
و مودا سازده و ده و گشاده گردید قیصر با خواجه گفت که دیروز جمعی از دلیران سپاه ما
دو سه نفر از غلامان شما را که از فرط تهور طلایه سپاه ما را شکارگاه تولد و تازی
خود دانسته اند دلیران آهوگیر کمند سعی بسته بخدمت آورده اند اکنون که
چهرهٔ ما بصلح انجامید از حبس ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما سپاریم
نظم اساس محبت که محکم بابت * شکستش پی هر هوس کی رواست *
خواجه گفت که از سپاه ازین مقوله دلیران بسیار که چون زلف عارض خوبان
پا از گلیم حد خود بیرون نهند از ند بسیار زند و بیم ندارند که از بلند تازیها چو
شرر سر بباد دهند یا همچو شمع تیشه بر پای خود زنند پس شاه نغز مود تا آن حریفان
بد قمار را شطرنجی عرصه تدبیر اغنی وزیر روشن ضمیر سپردند خواجه ایشان را در جلو آن حشم

ملک و دین و تیغ و جام و لطف و خشم * باد دایم راحت ای روشن دل و بیدار چشم *
حکم تا قدر جاه عالی ملک وافر دین قوی * تیغ تر را جام رنگین لطف عام و خشم
سخت * بر مرآت ضمیر قیصر روم که چون توم ازرم خود آشکار و ست روشن است
که تا بر سپاه و تیغ هندی از سپاه ترک و رومی جیحون خون روان ساختن موجب
اشتعال برق غضب ایزدیست و بصرصر دبور غبار شین و فتنه بر انگیختن
سبب قطع میان رحمت سرمدی کسی چگونه از مضیق لحد نفسی خوش بر آساید که قطع تیغ
ظلمش در احتجاب ایام چون دیدهٔ اصحاب منام تن بخواب راحت نداده و تا تم
اعمال آن مختال چگونه سفید رو باشد که شست ستمش در معرکه عدوان مژه بر از تیر هر کمان
بر کند مثنوی اگر خواهی از رنج یابی نجات * مذلت طلب باش در کاینات *
نیابد گزند آنکه باشد ظلوم * نیفکنده کس سنگ بر نخل موم * غرض از اطناب درین باب
آنست که اگر خسرو کامکار بحکم الصلح خیر راه فوج یاجوج فتنه را بسد صلح و سداد مسدود
سازد و مرآت را در ورد گرد و از مخاطره زوال و مهالک نکال ایمن خواهند بود و الا جنگی
بهانه را چنگ در آغوشت و طبل شادیانه را سیلی کجک بط بر بناگوش مثنوی
اگر شمعی از روشنی کو نه دود * که فانوس جامه نخواهد کبود * قیصر چون فصلی ازین نمط
بشنید در جواب گفت مرا نیز نفس اماره عنان گیر اختیار نیست که چون سک هرزه

الی

پیاده میدوانید بعد از آنکه از زاردوی قیصر مسافتی بعید طی نمودند وزیر خویش

تقریر از اسب فرود آمد و رخ بر پای شاه کامکاری مالید و بر رخش دولتش

سوار کرده بلشکرگاهش رسانید و سپاه انواع شکرگزاری نمودند **مجلس هشتم**

در یقین و یقین بمعنی تحقق ثبوت امر شیئی بدون تردد خاطر و شک بمعنی تردد خاطر است در

وقوع و لا وقوع امر شیئی و بمعنی احد الطرفین است نزد حس و یقین بالکلی فی درین صورت

ذات حق است بصفات ممیز از روی رای صواب و ایمان نیز در بعضی از

اهل تحقیق باعتقاد باصول دینست از روی یقین و ایمان اخص از اسلامست کما قال الله

تعالی اِذا جاءَكَ الأَعرابُ فقالوا آمَنّا قُل لَم تُؤمِنوا ولكِن قولوا أَسلَمنا ولهذا

مسلم ضعیف الاعتقاد گاه باشد که در ملت مستضعفین و منافقین و عاصین در آید بخلاف

مومن که یقین وی مانع تغیر ملت اوست و آماز جمعی که اسلام و ایمان از جمله

لغات مترادفه اند متمسک بدلیل اِنَّ الدّینَ عِندَ اللهِ الإِسلامُ گشته اند

و میگویند که اگر اسلام مادون ایمان بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی پس

ایشانرا عقیده است که اسلام اصل ملت احمدیست و ایمان صفتیست محمود قایم بوی

پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان

صفت بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما

یقین

یقین در اعتقاد و بحقایق جمیع امور صایبه از جملهٔ صفات کمال آزادگان راه

حق است و طوطی بلاغت نوای لَو کُشِفَ الغِطاءُ ما ازدَدتُ یَقیناً بوسیله

این زمزمه در عرش یقین فی لیلة المعراج بامسافر سُبحانَ الَّذی أَسری دم

از مرافقت و مصاحبت زدی با آنکه جسم مرغیش در حضیض خاک ردای طاعت حضرت

ایزد پاک بر کتف اطاعت افکنده بود و مرد صاحب یقین برکت حسن ظن

بحکم وَاجتَنِبوا کَثیراً مِنَ الظَّنِّ هم در عرصهٔ محشر از مخاطره و فرو ماند که عذاب

در کنف حضرت خدای کبر محروس و مصون و هم در خارستان دنیا میوهٔ

سعادت فرج بعد از شدتی از دوحهٔ امل و شاخسار امید بدست شوق خواهد

چید چنانکه تاجرزادهٔ نوکیسهٔ بغدادی که برکت یقین بدرگاه جود حضرت رب

العالمین بعد از آنکه رأس المال ارثی پدر را بالکلیه از دست داده باز سر رشتهٔ

کار را درست بدست آورده **قصهٔ محتشم زادهٔ بغدادی که مال پدر را از دست داد**

و بعد از آن باز ره رایافت صاحب تاریخ از عتیقی بغدادی چنین روایت کند که مرا در

همسایگی در شهر بغداد تاجرزادهٔ صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت

بیشمار از پدر میراث یافته در عرض اندک مدتی جمیع آنرا در عشق شاهد خراباتی

و اهل خرابات صرف نمود بلی مارگیران زلف پرشکن با فسونگری چشم جادو

تهیه پس مهره دل را در خم گیسوی رسن‌تاب پنهان ساخته‌اند و کیسه‌بران پس کوچه ابله
فریب از نقد سیم و زر کیسه‌ها پرداخته و خانه‌ها برانداخته مثنوی دل پای‌بند زلف تو شد
عقل ازو هیچ * غافل مگذارد بردم مار پای * القصه آن حریف دغاپیشه چنان مهره
دل آن بدنقش آرزو را در ششدر حیرت افکنده که شش کم زنان بیکسی طالع
نامساز کیسه‌اش را بر باد داد و کاسه‌اش را بر خاک نمود و چون شیرازه جمعیت
نقدینه‌اش از هم گسیخت جمیع جهات و اثاث البیت حتی مصالح در و پنجره را به آتش
حادثه خشک و تر سوخت مثنوی عشق بی‌رحم خانه خالی کرد * تا که آهنگ فرش و
قالی کرد * من بنابر حقوق همسایگی روزی به دیدنش رفتم چون سوخته در میان آینه
اش دیدم نه همان که بباد حوادث پشم قالی و نمدش کالعهن المنفوش گشته که کوب
فاکشته و آب کوزه‌اش بیزار از مساک روزه چون بخار دیگ پرجوش
منقلب بعنصر هوا گردیده مرا بر آشفتگی و انقلاب احوال وی رحم آمده گفتم هیچ
حاجتی داری که باسعاف آن قیام نمایم آن جوان بهای های گریست و گفت
غزل قصه اهل عشق بسیار است * لیک گوشی کو بشنود حکایت * چه حاجتم
اتهم از علاج حاجت عشقت که هنوز ناخن دلخراشت با تار جانم در کاوشست
و از تیشه بیستون‌تراش جوی خون از رخنه‌های دلم در تراوش التماس از توجه خواهیم

ز.

نیست که یکدست لباس رنگین بمن پوشانی و از شمع لقای آنماه بزم‌آرا آب
و رنگی بر رخ کارم آوری پس مرا رحم بحال وی آمده بحکم چاره‌جوئی
دستی از لباس نو درو پوشانیدم و بخانه دلربایش راهنمائیش گشتم مثنوی
سررشته در دست رشته گشت * که پوینده را نعل در آتش است * عاشق دلخسته
چون شرف وصل مطلوب را دریافت سایه‌کردار بپایش سر نهاد و شمع آه را
در کلبه سینه زیب فروغ داد و شاهد بیوفا بگمان اینکه آن مبتلا بار بجز آشنا
ممتلی از زر و لالی است لاابالی‌وار نزد وی نشست و آغاز ملاطفت نمود
چون من کیفیت حال و تجشیر الاشلال آن جوان را با آن گل دوروموبو بازگفتم
تا آنکه پرده از روی کار برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در بر دارد از من
بعاریت گرفته است دلستان از آن داستان بهم برآمده برخواست و از ما
رخ پنهان نمود مثنوی چو با رستخالی روی سوی درست * که شاخ تهی را
بریدن نکوست * پس گریبان تنبری چون ریح عاصف غبارانگیزی نموده
بصدمه صیحه ما را از سرای برون کرد چون بکوچه رسیدیم جوان باز آغاز الحاح
و تملق نموده درخواست نظاره دیگر کرد هرچند که با دو بور ادبار را باکیاه دستی
خود در بدستی دیدم و بهر فضیحت گیر خاکش پایم از کوچه و بام از آن خانه بدنام

زنبیل پر زنبیل بر سر مار ریخت من از غایت خشم و بنا بر توبیخ وی جمیع لباس را
از تن وی برکندم و از وجه مجانبت گزیدم که صفت جهل عمق مراقبت جاهل است
و رخوت عروق کند پای رب کاهل مثنوی شمع راحت بهره از صرصر ❊
بجز این کز سرش برد افسر ❊ القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آنجوان که
گلشن عمر را در آغاز بهار ریعان پایمال مهرگان تعدلان نموده اتفاق نیفتاد
سه سال دیگر آنجوان را بر اسب گیلان نژادی سوار دیدم که گرد کنار عارضش چون
کحل الجواهر از دیدهٔ خنک قمر شعر زاید کلف زدودی و حلقه دراز کمند دمش چون
بچه دراز دست نسیم گره غنچه از ساعد نهال ربودی مثنوی چه مجنون یکجا نگیرد قرار ❊
اگر زلف لیلیش گردد چهار ❊ ز تحریر مژگان نظاره‌گی ❊ نهد چون نگه سر به آوارگی ❊
سر خصم را زتم سازد زرتسم ❊ بگردون نهد پا ز هنگش ز دم ❊ غلام دو چاکر به شمار
برمین و بیار روی ظفر توا اظفر توا گویان پی سرور ما نورد بودند مرا از مشاهدهٔ آن حال
و غیرت سریع الزوال و کاهشت قرین حیرت گشته پیش رفتم و بر وی سلام کردم
چون مرا دید در عهده یکی از غلامان معتمد نمود که وی را با سرای من برید که ضیافتی لایقی بهر
وی دارم غزل خوان همت که چه لبریز است از نعمت ولی ❊ مهمان شکل پسند است
از کباب دل مپرس ❊ پس چون قدم برای وی درون نهادم چه دیدم ویرانه که
صدمت

صدمت جعلنا عالیها سافلها سکن روبه و شغال بود اکنون به یمن سعی معمار
اقبال رشک نگارخانهٔ هزار ملک چین گشته و مطمورهٔ که از لکدکوب بارقهٔ
جلوه دگانی نمونهٔ شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن
گردیده مثنوی زر اندود سقف و در و مسکنش ❊ بسوی ارم راه زر زرنش ❊
تماشایی آنجا که آرد درنگ ❊ کند حیرتش ز نکه عرصه تنگ ❊ و همچنین اسباب
مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف و وفا
پس مطبخی را فرمود که طعام در دم گذاشت و خود دم از سر گذشت سوانح ایام
برآورد که پیر غلامی از جمله عتقای والدم مدتی بود که چون حقیقت عنقا در زاویهٔ
اختفایی نام و نشان بود روزی بخبر از در در آمده چون مرا در چنان کوبت
احوال و شدت اهوال بدید دلش بر من سوخت غزل بود در آینه چون حباب
خانه عیش ❊ نشان دهد در و دیوار که این سراب است ❊ غلام پیر بعد از هفته که با من
بسر برد روزی پای در صحن سرا نهاد و از غایت هرم پایش بلغزید و بسر در آمده دستش
بشکست من چون وی را بر آنحال دیدم قضا را از میراث پدر که چون موم برآتش
فنا گداخته دو سه مثقال مومیایی با من مانده بود مومیایی که استخوان ریزه را در
کام همای چون عظام لحد خیزان عرصهٔ رستخیز خلعت خلقت نو در کردی و شیشهٔ

شکسته را در زیر قدم بختی ست چون سبزهٔ بهاری در اهتزاز آوردی مثنوی
درستی از آن یافت گُل جهان * چو از مومیایی بیش استخوان * چون من
علم بخوبی و نفاست وی چندانی نداشتم در نظرم مانند انگشت بفروغ بود لاجرم
از انگشت خاطرم رشتهٔ حفظش را نسیان گشوده بود که در عرض عیش در آورم
بعد از نسخ آنحال مومیایی بیادم آمده قدری بر دست شکستهٔ وی بستم در
زمان چون دست چنار در موسم بهار پنجهٔ اهتزاز گشود مثنوی چاره جوییست
بس حکیم بی نیاز * بهر هر درد دوایی کرده ساز * چون از من چنان شفقتی
در بارهٔ خود مشاهده نمود با خود اندیشید که در مقام انبساط کلبن التفات نی
صفت کم مکافات بر میان جان بستش و بر وفق آیهٔ کریمهٔ مَن جاءَ
بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثالِها بازا جرعهٔ از جام احسان خمخانهٔ کفر را بجوشش در آیا
وردن در کیش مروت مقتضی کفر ابدیست مثنوی جزای بدی چون نکویی
خوشست * کی احسان نه زشتی در آرایشست * القصه مرا روزی نشان داد
که فلان موضع را بقدر سه ربع خمرهای پس نقد داوری که بقدرت آنجا نهان
نموده و بجز از من کسی دیگر بر آن اطلاع ندارد فرا گیر من شادان بفرموده وی عمل
نموده م چهل هزار دینار سرخ پیدا شد از آن برگرفتم و مراسم شکر از وی بجای آوردم

پس غلام جهان دیده زبان بنصیحتم بگشود که من بعد بر تو لازمست که از ارتکاب
ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر دینار را که هنوز از شکنجهٔ سکه در زرد رویی
پست حلیم دانی و آسان از دست ندهی و باهتمام تحقیق و تحفظ و تمام تعقد
نخار و قمار در نیامیزی وگرنه زر از دست و آب از روی بریزی و اگر مرا
بر این عجز در آویزی که جز شغل شماتت نینگیزی رباعی چشمی بگشا تا که ترا بینش
هست * با هوش خود آی و خنده بازی مرست * در ره گذر سنگ حوادث منیش *
دیگر نشود درست چون شیشه شکست * من نیز بوصیت وی عمل نموده یکربع آن مال
وافی را صرف تعمیر خانهای ویران شدهٔ خود و اسباب خانه و سایر مایحتاج از
خدمه و دواب و اوانی و فروش و ظروف نمودم و یکربع دیگر را ضیاع
و عقار خریدم که از ارتفاعات آن منتفع و بهره مند گردم و یکربع دیگر را بتاجر
کارشناس صادق القولی داده ام که همواره تجارت نموده ربح از راه سال
بمن رساند و ربع تتمه را در محلی مضبوط دفن نموده ام تا بروز تنگدستی و عسرت
دستگیری و یاورم بوده باشد مثنوی مده از دست رایگان دینار * پارهٔ بهر
روز بد بگذار * اکنون دختر جمیله از خاندان مجد و عظمت بحبالهٔ نکاح در آورده ام
تا دیگر قصد دل را انقلاب زلف شاهدان قلاب چون ماهی در بوتهٔ اضطراب

نیفکنم و سرمایه جمعیت را بدست اندازی خمار نگران ملک خرابات چون دفتر
پی شیرازه بباد فنا دهم و بزم صحبت را با پیر غلام حقیقت شعار خود گرم نموده ام
تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلعت بهارستان که چون باد مهرگان کلاه از سر گل
و زره از تن سنبل بازیکنی رستنی و آزاد باشم قصیده اهل زمانه را بود مهر بیجو
از دشمنی * بهر تو هر کس که ساخت آینه خنجر بنگ * پس چون نقل نقل را از طبق
پانک شیده و سرپوش از دیگ طعام برداشت و مود تمام را از صحن سراب
گرسنه بیرون کردند و سر جادیه حسرت دادند که هر که تشنه را از لباس
عاریت عریان نماید لب موش البوزن تعاقب از تناول لقمه درویش
اولی است و همچنین نقل قصه مرد دهقان عراقی که چون در دین متین نبوی حساب
یقین بود در تهمت زوج بعد از شدت مشاهده مکافات زوجه بد عمل و وفور
نعمت بی رنج و مشقت در شهر بغداد کشته شد ذکر آن مناسب این مقام است

قصه زن بد عمل مرد دهقان که دلاله نوجوان بغداد وش را شیر صیاد در باخت

صاحب انوار سهیلی چنین روایت کند که دهقان پیشه در یکی از مضافات
شهر اصفهان صاحب مکنت تمام بود و مهر فروز زنده هم آغوش زهی بی لیلی
عذار که غزال چشم آهو فریبش کرد اسی مجنون بیابان حیرت بخیر خار مغیلان در

آورده

آورده و مهره دل پاکبازان قسمار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش شاد
آرزو کرده باز شهوش پرواز نکهش لطمه شرمه دل در چنگال طلب مقید و
کمان ابروی قدر اندازش را هدف لخت جگر زناوک مژه مخلد قصیده
خونی پروانه شمع قاتل عشاق تو * هر طرف افتاده بین کشته بی خونبها *
بعد از روز کاری زمانه ناساز کار سر رشته اعتبار از دست اقتدارش
گرفته بفتیله حسرتش چنان داغ غیرت برش سوخت که عبرت آشنایا
گردید و چون بسبب استیلای حقت عسرت و افتقار در نظر همکنان خوار
و بیمقدار شد دست معیشش از تحصیل وجه معاش و پای جهدش از طی مسالک
مکاسب کوتاه ماند غزل اظهار حال زر و فرومایکی رواست * بنشین که دل بسته
دوران سنگ آسیاست * چون روی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم
اصحاب شماتت دست شکسته خود را وبال هر گردنی نماید ناچار دست
از گردن شاهد وطن بازکشید که تحصیل درم بسکه ملامت تیز زد و جام لاله عشرترا
از داغ بیچاره چاره نیست غزل گشت خاطر ملول از حضرتش * بسر افتاد شور
سفرش * بالقصه وره عزم سفر نمود کشتی سرعترا بادبان برافراخت که مگر در
ملک غربت آبروی عزترا بر خاک راه اهل جهان ریزد و چون معنی ما فی الضمیرا

بجانوی دلپذیر مشورت نمود آن طنّاز فسون ساز راضی بر فرقت وی گشته گردن
مشفق فضا داد و گفت مثنوی توبه ز تو لطف از واد کر * عنایت نگهبان و من
همسفر * پس توشه راه بسته بار بر خر بست و ناقه شوق الحدی ذوق انفند
اندر آورده روی براه نهادند چون فلک بگرد با ایشان دم از پیراهی
زد بخت غراب طینت ایشان را به شبه ره نمائی گشت بحوالی شهر بغداد در شبه
کوهستانی فرود آمدند که در پای هر سنانش دست وحشت دام هستی آماده
و در سایهٔ هر دوحه آش نوحه گر حسرت سیه پوشی آغاز نهاده مثنوی گلش پر
خار گشت از درشتی * گیاهش چو چنگ عقاب از مخالب * سنانهای هر خار
او بر سر راه * چو تیغ برهنه بدست محارب * مرا مسکین تقصه جواب سر بر دان
آنماه جهانتاب گذاشت هنوز رسن باز مژه اش شکر خواب را بدست آرام
نداده بود که آن خانمان خراب چشم بر زلف سیه تاب و هندوی خال آن
حاضر جواب دهاد حسنی بر چون شمع ید بیضا موی معجز نما فروزنده و ملاحتی چون
مشت نمک پر جراحت زخمداران تیغ جگر شکاف سوزنده چشم عربده جویش
از کمند هر نظاره در کمین صید و چشمان دشت حیرت و زلف آشفته خویش از
موج هر چین موزیانه آهن دلان کوی عبرت قصیده تنگ در خم او شاهدان سر اشوب

فکنده

فکنده اندر گیسو بپای سیم خلخال * نگاه عربده جویش ز پنجه مژگان * نهاده
سلسله از زلف خود بپای خیال * پی هشیار گشتی دیده را سبیل طوفان
خیز داد ماه روی پرسیده که سبب گریه بیحل چیست مرد در جواب گفت که
تن بر نحیفی و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک و مالم را صرصر حادثه بر باد فنا داده
و رفاهیت حالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که
شبابم بشیب و هنرم بعیب مبدل گشته جراحت غربت را بر راحت وطن
اختیار نمودم و درد غربت را بر داغ مذلت افزودم و با این همه دلم
بدیدار تو خرسند است و شاخسار امیدم به نسیم عصمت تو برومند قصیده اگر
بمهر تو خوشدل نباشدم اندوه * ده هر ای شم را بباد سیر چو غبار * ازین اندیشه
در تاب و اضطرابم که از شهر بغداد جوانان نازک خرام و صیادان گسترده
دام بسیارند مبادا که خاک در دیده مروت کرده در کمین صید تو دام حیله در
خاک کنند و از توشه امیدم جز خاک در انبان دل بیحاصلم نگذارند بعد از آنکه من
چون توکل آتشین بباد دهم درین خاکدان چگونه آیم از سر نگذرد قصیده همان
گره بدلم داغهاست همچو گهر * لبم اگر چه زند از شکوه چون صدف تبخال *
آن زن فسون زگفت مهمات چه خیالات دور از صواب را بحجره دماغ راه

سراغ مده اگر همه سنگ آسیای سپهر حادثه‌نمای بر سرم بگرداند که دانهٔ مهر تراچون
گهر در صدف دل عزیز دارم و رشتهٔ عهد محبت را چون سلسله در گردن مجنون
همت استوار بالفرض اگر آینه دلم زنگ خیانت دردست بودی بیاستی که
کوی سر راه چو کان محبت تو پامال داشته در جبادل صحاری و سواحل عفاری اگر
از سنگ خاره بالین سازم و از نشتر خار بستر اگر براه حیله قدم سعی منبر سودم
در همان مکان که بودم با بخت کید حسد عقدهٔ چاره میکشودم قصیده دلم بهر
تو آغشته چون بخون سرخی ❊ بعاریت بود چون بمو سواد خضاب ❊ مرد ساده
لوح از آن دمدمه و افسون خاطر جمع شده سر در دامن وی هشت و بخواب رفت
غدار از جانب بغداد جوان زیبا رخ رعنا قد گلگون باد پا پر انجبت نخیز شوخ
جولانی در آورد دمجلو بر سر آن یار وفادار تاخت و چون چشمش بر غدار آن شوخ
غدار افتاد خار محبت بر دلش ناخن زده آغاز همزبانی با وی بزبانی
که دانی نمود قصیده کسی که در ره لیلی نشسته میاید ❊ که قدم میکشد از غش پا گل افشانی ❊
بانوی مستوره نیز مهرهٔ دل را تباراج نگاهش در کشید مفتون آهوی چشمش گردید دست
مشاطهٔ عشق آنگه که بیک چشم زدن شانه بر دو زلف عنبر بوی آشوب زد و آینه
دو روی جهان نما را بر رخ شاهد دو اقلیم کشید زرا که پای آن تیه داد گرانی سر

سرگردان همسر خود بخواب رفته بود و جوان بغدادی اظهار شکایت از کوبت
شوهر و شوق لقای آن نهال نوبر نمود و گفت اگر مرا ردیف خنگ خود نموده ازین
این تیره بخت آزاد و گنی بنده ام سازی مثنوی چکنم ره بچاره برم ❊ ز نسیم و رنگ
در بدرم ❊ نوجوان بشوق تمام پای از رکاب خالی کرد خاتون سر شوهر را
بر زمین هشته در زمان سیحو شرر از جای جست و چون شعله بدان سوار باد رفتار
در آویخته خاک عبرت بآب دیده سر آمیخت عروس چاره از خواب بیدار شد
چون حال بر این منوال دید روز در چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری نمود که ای
خانمان خراب بس کو چه وفا مثنوی ای چاره گر هزار چون من ❊ بی لطف
تو در میان خون من ❊ بنای عهد را حبابت گر چون سرای حباب که بیک
چشم زدن زیر و زبر گردد بعد از انکه پای مردی در میان استوار کردی
چرا پی سبب عنان تاقه بر قبیلهٔ وفا بر تیغ افسون شبیخون زدی زنهار از معرکه
جهاد نفس هوا پرست روی متاب و رخ غیر از بیشه شقاوت مگذار که شیر
شرزه حادثه را ناخن مکافات در پنجه است و چهره ستم از آسیب طپانچه انتقام رنجه
قصیده پای هر شمعی درین محفل بر دود بسته است ❊ از پی هر صبح شامی میکند جاده
گری ❊ ترک جا یکسوار با جوان نو شکار گفت زود ترک تو سر اعنان ده و مرا از حرامت

این پر حرف گشته که هر حرف وی چون خذف در صدف گوشم بی قیمت است
باز زبان که مور موریانه تا ثر سخن با دلپذیرش چون کرم هزار پای آشوب دماغ
مست **غزل** کاری که کرده است بدل عکس زلف او ❊ با هیچ مغز سر نموده هزار پای ❊
پس جوان است تاخته روی به بیشه نهاده و مرد خفیف سر بدنبال ایشان گشته کار
خود را بمشیت حضرت ذو الجلال مفوض داشت برامید عاطفت پادشاه عادل که منتقم
حقیقی است پا براه طلب میفرسود و جرع می نمود اما چون ایشان پاره از راه طی
نموده زنرا ادرار بول متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب بنشیب آمده
که از قضای ربانی شرزه شیری که شیر از پستان صید از سطوت صدمتش خوناب
بودی پی سپر انتقاش گشته از گوشه ظاهر شد و سر آن سرکرده عناد را از تن بر کند
غزل قدح نوشان بزم غفلت آخر میشوند آگه ❊ که دستی بر ستارزا فلاک مستانه
می بندد ❊ و از عقب سر ایشان شوهر گریان و نالان سر بدنبال آهوی رمیده خود داشت
که ناگاه فضله طعمه شیر اعنی قطعه از پیکر آن عشوه گر بنظرش آمد گوبی هر تار مویش نگر
سرایی حضرت بچون چون زبان سوسن به نکهت اگر براه روان ملک ختا چون
ناف آهو بخار خذلان در آید و دیده کج نظران چهره حقیقت چون آینه از زنگ
ندامت غوطه ور آید **قصیده** نیست این از مکافات انکه با کس کج کند ❊ سوز داین

آتش که ومه را بداغ کیفری القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم در جاده امید و بیم دل آسوده
از عار و جور جفت ناسازگار روی بشهر بغداد نهاد تا بشرح حال و ود از نهاد
وضیع و شریف برآورد و در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بر در دلها افتاده گر
صاحبدلی بدلجویش چون قطره گهر دل را بدریا گذارد **مثنوی** رفت و بر راه گدا از
فیض نشست ❊ دام نظاره بر سر ره بست ❊ اتفاقا آن جوان آهو شیر داده که از دودمان
مجد و شرف اهل بغداد بود و پدرش در کمال غنی و ثروت روزی قصه گذشته را
باید تقریر پایان نمود پدر با مروت بلند همتش را دل برحال آن غریب
هزار داغ دیده بسوخت و مقرر داشت که پسر وی در هر جا آن مرد را ببیند
بخدمتش حاضر سازد تا مگر بشتی زر رایج ربح تجارت را در آن ربح وی ببیند
که شربت دینار طبایع منقبض از سوء المزاج غم شستن زرهست و صندل القومان
کندمین صاحب صداع جو عرا دوایی درد سر **غزل** درد ناکان طمع را چاره کن از
مشت زر ❊ هست نقش سکه زر موج آب زندگی ❊ پس روزی صبح صادق
سعادت از افق دایره طالع آن غریب ممتحن بردمیده و برا بخدمت آن صاحب
مروت برده آن کرم پیشه خیراندیش بنبدل درش خیابان غنی ساخت که از همه رنجی
دل آسوده در مهد عافیت بنشست و لذت شهد فرح بعد از شدت را که در کام آرزومندان

ثمرتبیت بکام امل دریافت از فیض نور یقین **اساس هشتم در حلم** یعنی بردباری و فرو
خوردن زهر خشم است و تحمل در جفای کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر
یعنی تحمل بار شدت و تجرع زهر مصیبت است از هر جهتی که روی دهد اگرچه صبر و حلم در
تحمل شریکند فاما اطلاق احدهما بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما تباین
جزئیست و چون حرکت نفسانی که عبارتست از تحرک اجزای لطیفه روح است از تجویف
ایسر قلب بر پنج نوعست زیرا که حرکة یا از داخل است بخارج یعنی از قلب بشریان ساری
در بدن یا بعکس یا از هر جهتی بجهة دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر دفعتاً بود غضب
و اگر تدریجاً بود فرح و نوع ثانی دفعتاً خوفست و تدریجاً غم و نوع ثالث خجلت و تغیر
لون بشره شخص آناً فآناً بصور متضاده دالست بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما
بر آنند که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات مهلکست بتخصیص در
مزاج اهل ضعف و اهل علل که موروث فی است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه
ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ دفعتاً بسبب ارتکاب امر
نقیضی با وجود شدت حرکت اولی و ادخل است در هلاک و ایذای نفس و از اینجا
معلوم شد که هر که دیده مردی که متصف باین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس
سرافراز و یکه تاز است و لهذا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا

بقوم

بِقَوْمٍ قَدْ قَضَوُا الْجِهَادَ الْأَصْغَرَ وَبَقِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ وَقِيلَ يَا رَسُولَ اللهِ
مَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ قَالَ جِهَادُ النَّفْسِ و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن خشمست
چه نفس اماره از روع متلذذات و مشتهیات چنان متحرز نیست که از منع وی
از ارتکاب غضب زیرا که در روع اول تاجیل تمتع و منفعت و در منع ثانی تعجیل تحرک
فساد و تشویش پس معلوم شد که حلم شیرازه کتاب خلق انسانست و مرد حلیم بردبار
هم در عقبی بنعمت فرح روح جنان بعد از شدت اما و یل بر آن خواهد رسید و هم
در دنیا بعد از تجرع مر کاس شدتی سرت نشاء فرح و فرح خواهد شد چنانکه عمر بن نهیو
بسبب حلم از چنگ سخط و مصادره مامون خلاصی یافت **حکایت صاحب تاریخ روایت**
کند که مزاج مامون ابن هارون الرشید از عمر بن نهیو که قبل از وی عامل بغداد بود بنابر تحریک
محمد بن یزداد که شیرغنا دار استان دانیان زیاد خورده بود منحرف شده در عهده
فضل بن مروان نمود که بضرب شکنجه نقش را رنجه نماید تا از وجوه مداخل آنچه در ایام حکومت
بر طبق مدعا حاصل نموده باشد بر طبق عرض جلوه دهد و خیال هر زری که در سکه خانه دلش
نقش بسته بمعیار اظهار سنجد **غزل** با کج نظران کجست در کار ✽ تیغست غلاف کج حرد از
مرد صبور و حلم پیشه رضا بقضا داده با یذای فضل بنا بر حقوق نعمت خلعت و وثوق عهد و محبت
شرم داشت که ویرا در عقابین عقوبت بکشد با زبانه نظر خشمگین را نیز از رشک نارک نهاد و تاری

زادش دریغ میداشت که گل خاطر دوستان در خور سموم آزار نیست و جوهر عهد حباب
متاع سر بازار نه **مثنوی** از پرده کبری بگران غنچه شد معلوم ٭ که بوی یوسف گل نیست مرد رسوائی ٭
چون مدتی برین بگذشت عمرو بفراست یافت که چون فرصت عمر کوتاهست و یوسف
کنعان مروت در تنگ چاه لاجرم در انجاح مأمول مامون تعلل بسبب اشتغال نایرهٔ غلبیت (?) تو
و فرط تساهل موجب برستی (?) بختی تحمل **مثنوی** تعلل بکار جهان کی رواست ٭ که تأخیر را
فتنه‌ها در قفاست ٭ پس چهار هزار خود را از نقد و جنس که در فردی بقلم آورد و چون
میزان نمود بیست هزار دینار شد بلا فصل آن قدر جمع را که نمونهٔ نامهٔ عملش بود بدست فضل
داد که ملتمس از تو اینکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب
وی بجهة من حاصل نمائی بر امید آنکه در یوم الحساب نامهٔ عمل خود را بدست راست بینی **مثنوی**
هر چند فزون کنی نکوئی ٭ آن به که گست باز گوئی ٭ دل فضل بر حال وی بسوخت با وی
گفت چون غرض خلیفه تادیب و گوشمال تست نه افنای ملکت و مال پس همان بهتر
که نصف اموال و جهات خود را در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را همراه بنظر … ش
برده اگر لینت عطوفت در اعصاب دلش دیدم فرد مبلغ ده هزار دینار را بنظرش
جلوه داده خط پاکی علت را از وی باز ستانم و الا برات برات ثانی برآتش (?)
علترا بمهر عطوفتش مزین خواهم ساخت **غزل** میشود صد چشم آئینه براه انتظار ٭

تا زبوی

تا زبوی پیرهن یکچشم روشن میشود ٭ پس فضل هر دو فرد را در بغل گرفته بمجلس
خلیفه روی نهاد و در آن هنگام که مجدیزداد (?) محرک صرصر فساد گشته این سخن را
بر زبان داشت که بر مرآت ضمیر منیر امیر صاحب سریر روشنست که ساقی بزم احسان را
از حریفان هم پیاله چه نواله و میزبان مائدهٔ مروت را از همسایهٔ صاحب وایه چه سرمایه
فضل با عمر چندان شیوهٔ خلطه و مصاحبت کرم دارد و بترتیب نعمت دوحت (?)
وی چاشت و شام کمر بسته که عمرو باستظهار لطف فضل یکی که با خلیفه دعوی
فاضل نماید **غزل** ذوق جهان و شوق بهشت در سرت ٭ جنس ترا بنقد دو عالم
نمیخرند ٭ پس چون چشم پر خشم مامون بر فضل افتاد بنگاه در زنگ نشسته غضب
روز شرا همچو شب تار نمود و زبان بعتاب گشود که من عمر را در عهدهٔ ضبط
تو نموده ام رخش را از سطوت سیلی نیلی سازی و سرش را از لگد کوب (?) چون
پشت سمک نه اینکه بجلکونهٔ عطوفت چون عروس نشوخ رو داری و بخلعت خجلت
چون سرو بستانش سر سبزی دهی **غزل** سیه کوشرا (?) که رو داده شیر ٭ زپستان
هر دو شده شیر گیر ٭ بگر نداسته که جز بضرب تیشه زر از معدن بیرون نیاید دیگر
حدت کزلک ناخن از انگشت جدا نکرد و فضل در جواب گفت مرا غرض مدارا و مواسا
همین بود که مبادا اشکرا بروی چون زندان و عرصهٔ زندگی را چون قفس تنگ سازم

چشم از حیات بپوشد وش برگ دهد چنانکه آن طوطی بدین حیله از قفس صیاد
آزادی یافت و صیاد را در بند بلا انداخت تمثیل یکی از سبز خطان سبزه زار
دکن تیغ هندی زبان را چهره جوهر سخن چنین گشود که طوطی طاوس پوری از رداء
اخضر خضر غیبی و حلهٔ زرنگاری صوفیانه بر صوف موج نمای بال و پر دوخته
و در آیینه خانهٔ دیدهٔ اهل نظاره از خط شعاعی نظر شیوهٔ بوقلمونی آموخته استاد
هنرور در تعلیمش تجلی کرده که یادگیریش یاد داده مانی اعجاز برنگ آمیزیش عجب
رنگی رنج کار آورده که اگر نظارگی گویدش بصورت چینیان اسما غلط نکته
غزل مهر رنگری که نقش ترا بر ورق کشید ❊ جز نور معنی از قلمش صورتی نبست ❊
آیینه ساز بدن نمای ادراک در آیینه خانهٔ فصاحتش زبان آموخته شکر گذار
کارخانهٔ اعجاز از تنگ شکر باعث شهد نگارش رنجه زبان گهر نثارش
رشتهٔ سخن را با آب زندگانی ظلمات نموده زمرد نگارش مایه ان یکاد
قدرت دیدهٔ افعی نظر از ظلمت کوری افزوده غزل طوطی آیینه روی ترا
با خموشی هزار زبان در گفتگوست ❊ روزی آن خضر بیدلیل در تل جان کشت جل خضر
بیقراری بر آتش نهاد و چون باد مخالف بر مراد صیاد بدنژاد در دام بلا افتاد
و بیک پرواز چنان در حلقهٔ دام بلا افشاند که از وجود نشتری در قفس وجود

نماند غزل ز هر شیش خوشتر از آب بقاست ❊ میدهم جان زندگانی میکنم ❊
بچه رشتهٔ فلک دولابی از رشتهٔ دامش طوقی در گردن نهاد و در کسوت
خاکستری ملاش جلوه داد تا بر شاخسار سرو آرزو به پهلوی قمری نشیند
و برگریبان جامهٔ سنجابی چاک آزادی بیند رجیع بی دوست خوشی
میسرم نیست ❊ این لاف زغیر باورم نیست ❊ صیاد دجل دخونریز را
شوق آن صید خیدان در کشاکش اضطراب آمد چندگه در هم آمیخش قسم بر خواست
و آسایش از پا در آمد ولیک او بر هر دو پیش دستی نموده چون ته از جای برجست
و از کمند برچین آستین ید طولانی حرص یعنی دست بریدهٔ خود را بیرون کرد آن شاهد
هند را در عرصه قفس چون منو جگر خار قصد کباب جگر کرد در میدانی که خصم رو بین
ش جگر دار است جز دندان بر جگر نشستن چه چاره و در جایی که شاهد هم در کنار است
جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج غزل دست شستم ز دل جگر دارم ❊
بی خبر از خودم خبر دارم ❊ چشم بر راه من بود دامی ❊ آگهی داد بوی گلزارم ❊
و چون طوطی دلشکسته از آن زندان تنگ آمده در آیینهٔ امید هیچگونه صورت
رهایی نمیدید و قفس چاک نمایش از در و زن گشاد چشم تنگی می نمود و با خود گفت
وسعت دریای همت با دل تنگ قطره بر نیاید و فیروزه حبابی فلک در حباب

دیده موری چه نماید غزل دلم از وسعت صحرا ابتنکست ❊ زشور قطره ام

دریا بشکست ❊ همانا که دران تنکنای بی رهنما کلید رهایی را در قفل بال عقده دید

که دلش از بس ورم در ناف کوه قاف بلکه در چاک کره خاک نکنجید بکرد وزی

از شکاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده پیامی افتاد که از شهر سبا بقفس و ما چون

نسیم صبا خبر آورید یا فراش بر تارک سلیمانی پیام سعادت چون طایر

همای بال کشاد سایه کستر تاج باد ابتهاجش همچون شمع اطاقه آفتاب برافروخته

پیام سعادت در جام آتش چو نفس نغمه پرداز ساز زنده و سوز زنده غزل نیست

چشم براه شهر سبا ❊ هدهد عاشقان نسیم صبا است ❊ نوای مجنون اصلا ایش چون

ناله نی در دشت حجاز با هر زبان هم زبان لقای نو سلمون اسیمانش خبر قوت شاد

در طینت می آشکارا و لامکان فرد کو سلیمان که هدهد دولت ❊ بهرش آورده

تاج فیروزی ❊ طوطی آشفته مقال در زمان نامه عرض حال را بر اکلیل تاج ترکش چون

ترکش آن پیک نامه بر بسته بسوی دبستان ابجد خوانان قلم و طوطیانش

فرستاد که تا غم در سرای وجودش را اجل برنیاورده قفل زنگ بسته دلش

در تنکنای قفس بکلید صیقلی چاره کشایند و تا شور یاجوج سودا بر سد سکندر دماغش

آهن سرد نکوفته زخاک سرای امیدش را باد مراد حلقه بر در نزند رباعی از فرد و فاش

۲۱

اثر پیدا کن ❊ صاحب نظری نیست نظر پیدا کن ❊ تا چند کشایدت در خانه صبا ❊

دستی که زند حلقه بدر پیدا کن ❊ هدهد پیام گذار چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار

نمود همگی یکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند و در حال مرگ بر روی خود

کشودند همانا دیده اهل غیر ترا از خواب غفلت بیدار کردند و سرمستان جام

سرشار نخوت را خمار عبرت هوشیار ساختند فرد هر سر ازین شور خبردار نیست ❊

خفته چه آگاه که بیدار کیست ❊ هدهد وحشت پیام چون گوش همکنان را از استماع

این کلام شنونده نغمه صور قیامت دید رعشه حیرتش در کشاکش وحشت افکنده

فی الفور کمان قیقاج انداز پرواز را به قصد قفس طوطی مثنوی پرکش نمود

و چون مرغ مسرح تیر از ترکش رسیده دو پای در ریک کفش کرد تا به زد طوطی ازسیم

قصیده چو تیر اگرچه ز شوق سم دو پای در ریک کفش ❊ ولیک چله نشین ملالم

از او بار ❊ هدهد چون شرح حال را با بندی زندان ملال آغاز نمود خضر بیدار دل ره

بحل معانی معمای مدعا برده در زمان دیده فرو بست و شهپرک داد و مرد صیاد

چون عروس حجله قفس را مرده یافت دست از نگار آرزو شسته چون مرغ

روحش از تنکنای قفس بیرون فکند و چهره تحمل البطیا بچه مرده مرجانی نمود طوطی

رهایی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و یاران همنشین پیوست غزل

پیش بینی دلیل داناییست ❁ در قفای زمانه ششتم ❁ و غرض از ایراد این تمثیل
آنکه در هتک ستر و زجر و فضیحت ارباب عزت نخاسد بیچه محتملت هرگاه
برق و مدار ابر شاخ تر عاگل شکفته و نخل تمنا بر و مند آید دیگر چه حاجت بنیش
ملامت و تیغ ستم که نه از جهان نیش و رم کینه کشته بد و نه از چنین تیغ بستیز
مرد سلیم آساید رباعی تا چرخ بدردی نکند آگاهست ❁ ایام نشاط نیست خاطر
خواهست ❁ آهسته چنان رو که بصحرای امید ❁ چون آبله نشکند دلی در راهست ❁
خلیفه روی از وی بر تافته در عهده محمد بن یزداد نمود که همین دم عمرو را دست بسته و
سر شکسته بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورد و شکنجه و سیاست آنچه درین
مدت جمع کرده از وی باز ستاند و چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون
و متغیر دید بیچگونه قصه سیاهه اموال عمرو را که در دو دفتر تعلم آورده بود در سر کشود زیرا که
اوراق ثمر دولت را چون برگ خزان بی شیرازه دید و قامت فتوتر از کشش
خمیازه مثنوی بدندان گزید ارچه زین غصه دست ❁ ولی بد براه ادب پای بست ❁
پس محمد از جای برجسته در زمان عمرو را از خانه فضل بر سر بازار کشید و به آزار کشش
چنان کمر جهد بر میان بست که عمرو از عمر چون علی از عمر بیزار شد و چون تاب تنگ
شکنجه دل عمرو و شرحه جگر بدندان گرفت اقارب و عشایرش زهره داری نمود چون

زده

زده بدست و پای عمرو درپیچیده هر یک آنچه حاضر داشتند برسم مساعدت
عمرو را دستگیری نموده مبلغ سه هزار دینار سرخ جمع شد ترجیع سعی بخشایدت
گره از کار ❁ ش چو آسوده کرده ایش انگار ❁ پس محمد آن وجه را بر فور دیگر رسم
کرده با لب خندان بخدمت مأمون شتافت و زبان در ستایش خود گشاد
که اینک بیمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات ذره ایزدیست و مهبط اسرار الهام
صمدی در مدت یک نیمه روز مبلغ سه هزار دینار از عمرو بوصول رسانیدم
با آنکه فضل جبل فضل او تا این غایت تحصیل نمود بگذرم از خراشش بقلاب سعی چون
فلس ماهی فلوسی جدا شوانست کرد مثنوی زمن زر کرد حوادث بباد ❁
شط خون روان گشت در هر بلاد ❁ اگر من بعد خلیفه زمام رشته تمشیت این گونه امور
شاقه را بکف کفایت من وا گذارد در اندک روزگاری خزانه عامره که اکال نموده
از خزانه مخزون عامریت رشک گنج باد آورد خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج
غاشیه غبغه اش را بدوش شود کشید مثنوی چنان آورم رنگ بر روی کار ❁
که حیران شود دیده روزگار ❁ فضل از استماع این کلام لغو التیام بهم بر آمد و مرد
فرد معهود را که در بغل داشت بیرون آورد و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه مستی که
محمد با برام و زجر و انتقام از عمرو و قبیله وی بوصول رسانیده و چندین دلان

و هر دو شیخ و شاب را در کسوت اضطراب سیماب در آورده بلکه سیم خام از
سپیت سیاستش لثام زعفرانی بر رخ کشیده اینک من بر ثبوت مدارا بر صفحهٔ روزگار
نقش نموده ام مثنوی آب بقا که سوخته سکندر حرمتش ❊ در زیر دلق اهل تجرد
بود نهان ❊ و مع هذا نه ساغر دل شکسته ویرا از زهر کینهٔ خلیفهٔ دوران ممتلی ساخته ام
و نه زبان اقارب و عشایرش به نغمهٔ خارج آهنگ دعای بد نوخته ام هرگاه
وصول نقد وافی براق و عطوفت تیر پذیر دالیق از تغریب و خشونت خواهد
بود مثنوی گل در دهن طبع انسان وفاست ❊ که آتش فشانی فن اژدهاست ❊
من بنا بر غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابق این عرض را نکرده و فرد را منتظر عالی برستم
محمد آغاز معاتبه و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوهٔ مدارا و مواسا منظور بوده باشد
نفس اماره همیشه اولکه کوب نفس مطمئنه در نهاکمال یکباره زنگ رعب و خوف از
مرات قلوب اهل طغیان و عدوان زایل گردد و دیگر نه از سطوت سلطان در درون شر
دلریش گردد و نه از هیبت امیر جایر خایف بوده باشد مثنوی فروتنی شوان
کرد نزد دشمن دوست ❊ که سبزه در لگد باغبان دلکش است ❊ و چون به نهایت تسلسل
مجادله دور ساغر عیش را بر هم زد مامون لب بخنده گشود و گفت هیچ به از آن نیست
که بر سر خرق عادتی رقم خرقه افراد شوخ به نقد وافی را بر ذمت همت خود لازم شمرم

که هم

که هم شما از نزاع بیفایده باز رهید و هم عمرو را از صداع زاید و وارسته
بر سر نامه وجود نعمت عمر دو باره مغتنم شمرد مثنوی میان بلبل و پروانه
بر سر گل و شمع ❊ بخنده کرد گل آتشین سخن کوتاه ❊ پس آن هر سه نامهٔ مطرز
بسیم و زر را از هم بدرید و از سر تقصیر عمرو در گذشته او را بار دیگر بخلعت
خلت و تشریف سرافراز ساخت چنانکه بکدیاد از نوی قبول رنمود و مجموع
جمیع اوراش نمود و همچنین قصه کفاش سلیم دل صاحب حلم که بمیامن عدل سلطان
محمود غزنوی از چنگ عدوان آن ترک برده در ناموس خلاصی یافت
به نعمت فرح بعد از شدت عظیم مستسعد شد ایراد الحکایات در اینموضع مناسب
مقامست قصهٔ عدل السلطان محمود غزنوی در باب کفاش حکایت در زمان سلطنت
سلطان محمود غزنوی که از میامن معدلتش دندان طمع گرگ را کلبتین شاخ غزال از بیخ
بر کندی و چنگال غضب شیر را سر پنجه زن از هر موی نی در ناخن کردی کفشدوزی
بغایت سلیم القلب حلیم اللقب نگار ماه روی در خانه همسر داشت بر پای دیده
بجای نگار زینه کفش گفش و رنق لاله گران آمدی و با ساق قواریر ساق ماهی اندامش
موزه سوسن کم بختی نمودی قصیده رنجور شود پای وی از گل و پای چمن ❊ در خفقان
افکندش دل از لمس حریر ❊ نگر شبی ترک مستی راکه نفس پرش بدکامی نموده بی

آن خاکسار همچو باد در تاخت که مگر آبی بر آتش زند و ملک عصمت آن آهنین حصار را
در شهر بند ناموس رخنه افکند مرد بیچاره چون پای مقاومت خود در شکست
دید بنا بر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت ذبه را بگرگ وا گذاشته
در همان شب متوجه بارگاه شاه کارآگاه شد مثنوی ابر آتش خو شبنه پای
گشاد ؛ رو بدرگاه پادشاه نهاد ؛ چون بدرگاه آن سلطان قبله گاه
رسید چون بخت تغافلش در آن شب مشکین از آن رسید از یافت و چون اختر تاب
جبین پیشانیش از خط سرنوشت هر شقی و سعید خبر داد پس مرد بیچاره دیده
موج خیز طوفان را سیلاب گریه داده در زمان همچو حباب خانه خراب
و بیطاقت گردید مثنوی پی تحاشی بپای شاه فتاد ؛ کشتی دیده را بطوفان داد ؛
دشنه از زیر ده دری و ستمگری آن ترک کافر نعمت بعرض شاه رسانید و دلیرانه
مضراب تظلم را بر قانون تکلم زد که هرگاه یکی از منسوبان دولت بی سعادت
تو باین دلیری پرده دری قصد ناموس من نماید چه شود بت شکنی چون ابراهیم
برخود نازی که صلای ناموس ظلمت کوش اهل وغا کرا کر ساخته غزل ای بتگر
صد هزار عصیان ؛ از وی بگذر که بت شکن نیست ؛ دست از دامن تو بر ندارم
تا آن زمان که فلک تیغ قهر دامن جامه هستی بر میان فنا زده شاه فرمود تا ما را

بر آن تصوب رفتن بحجال تکلم آن شقی مدبر را تیر مراد بسنگ تغافل آمده چون تیر نالهٔ بی کم
کرده بعد از آنکه استماع نماید همچو من ضرغام خون آشامی سر شکار وی دارد
دیگر بدام انتقامم نیفتد و این غایله در حوصلهٔ دلم چون نقطهٔ سویدا تا بروزگار
فنا بماند غزل بصیدگاه محبت بصرفه پای گذار ؛ فریب دانه در آرد بدام وحشی را ؛
پس آن بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه گر ملک حیا قصد سرای تو نماید من با چند
نفر در کنجی نهان گشته در کمینش چون تله پا فشاریم تا مگر بدامگاه اجل رسیده رو
تا بامداد قیامت سر بر ندارد القصه شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده
بردار با جمعی مسلح تا مسلخ انتقام چون شب روان بدیگر شب روان گشت و در
حجاب استتار نهان گردید مثنوی براهی که دست اجل در قفاست ؛ خم گیسوی
جاده زنجیر پاست ؛ مگر آن طرار فسون ساز صاحب دلانه صورت لابه در آیینهٔ
خیال مشاهده نمود با آن بخت بیچاره گسسته وعدهٔ وصل او را بشب دیگر داد با امید
آنکه دست کارساز فلک لعبت باز خیال بپی آسیبی را بر نارک ترک بکوبد که
بخنجر ترک آرزو حرفی دیگر بگوید چون آن شقی مدبر بجلوه گاه وعده قدم نهاد شاه
از کمین جست و اوّلا باطفای سراج و تاج امر نمود آنگاه اطفای آتش غضب را
بقتل آن نکوکار شکن مانده حیا منحصر دیده سرش را تیغ آبرنگ سر بپا زده داد مثنوی

یکی تیغ زد بر میانش چنان ❊ که چون غنچه ز دید در لب زبان ❊ و چون از قتل
آن بی ادب باز پرداخت چراغ را برافروخته در روی مقتول نگریست و بر اسم
سجده شکر قیام نمود و پس قدری زاد از آن مرد پرسیدم طلب نمود چون مرد
مضطر قادر بر سامان ماکول نبود بجز نان که همان ماحضر را در مائده بذل خاطر ساخت
شاه برغبت تمام آن زاد را تناول نمود عازم مراجعت بمقر سعادت گشت
مثنوی از سفر چونکه گشت خاطر شاد ❊ بوطن باز روی شوق نهاد ❊ مرد بازاری
بعد از مراسم گزارش و شکرگذاری دست بر عروة الوثقی لطف لم‌یزل شاه
رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتبان قشون و سپاه است در زده
و بزبان ابتهال و عجز سبب اطفا و ایقاد سراج علی التوالی و رغبت تمام به تناول
خبز شعیر و خل از خلل خالی با آنکه صنوف اشکال از باب دول خور شهد عسل نعم البدل
نیست باز پرسید شاه فرمود سبب اطفای سراج و شمع دیج این بود که چون
این قصه بسمعم رسید چنین بخاطرم خطور کرد که امروز در عهد معدلت و سیاست
من از سر خود گذشته که تواند پای جرأت از دامنگاه فتنه نهاد بجز فرزندم
دیگری نتواند بود که دانه شر در پشتبانی شعله حرف یک بیابان حرارت و قطره
مطر بحمایت قبیله نیسان سرکوب صدف بحر زخار قصیده زنگ نگاه تو در آتش
خلق جهان ❊ بس است یکسر از بهر یک بیابان خار ❊ بس بکشتن چراغ
اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق تحقیق یقین را بجای جهد فرسودم
که مبادا در حالت قصاص دیدار پسر کرم آشنا نظرم در آید عطوفت ابوت وقتا
تیغ سیاست گشته بازوی حمیتم در اجرای حکم صواب سستی نماید و از گوشه
صد دست ملامت بقصد گوشمال دولتم از آستین عبرت بیچه گشاید مثنوی
جهان را بود ننگ از آن تاجور ❊ که بر سر نهد تاج بیداد سر ❊ لاجرم چراغ را
خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شغل پرداخته ملاحظه نمودم که آلوده این امر
شنیع پسرم نبوده انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما اکل نان و سرکه را باعث
بجز این نبود که از دوشینه که این خبر هایل چون حیوان صاهل در قرع سمع نجه و گشته
و این ترانه موحش چون صیحه رعد صماخ سامعم را پرده در نی از غایت خشم و غضب
تا اینندم چیزی نخورده بودم و چون دل از غایله این غصه پرداختم ظرف معده را
ازین زاد بیغش که بهترین نعم است ممتلی ساختم و در طلب آب سرد از پی بدسکال نتاختم
مثنوی راه روان تو چنین رفته اند ❊ راه بنیروی یقین رفته اند حکایت نهم در قناعت
قناعت بمعنی در ساختن بشیئی قلیل است از جمیع ما یحتاج خواه قادر باشد بر تکثیر در معاش
و بر تیسیر در ساز و خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر مرعی دارد نوع اول کاهی

مستحسن است که بحکم فرمان فرمای حرص و شره ادخار مال و جمعیت محو و مشخصی نبوده باشد بلکه از جار نفس با مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف در مصارف خیر و دنیوی سبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از آن که ادخار بجهة صیانت نفس از اضطرار و ذل طمع مجوز است اما نوع ثانی بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب عیش و تنعم هم الاشین بحقوق الناس و ظلم و سرقه و کتساب بمحرمات محظوره ممنوعست و هم ذل طمعی و ابرام در سوال همچون مطول و خالی از فایده مگر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق که اهرکه بر که او از آن چاره و گریز نیست و گاه بحد وجوب میرسد چه از جار نفس مدام که بحد تفریط رسد مجوز است فاما از جار اهل و عیالی که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوعست بدانکه بحکم آیات احسان غایات وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا و احادیث ماثوره ایثار از وه در حالت یسر و عسر بشی قلیلی در حق دیگران از شدت جوع رهانیدن اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش سلوک شما چیست گفت اگر می یابم میخوریم و اگر نمی یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت سگان ما نیز در خراسان همین کنند اگر می یابند میخورند

و در حالت فقدان صبر میکنند شقیق گفت پس شما در معاش چون میکنید گفت اگر می یابیم ایثار میکنیم و اگر نه صبر از بزرگی دیگر منقولست که هر چند فقر بر ما زور می آورد ما بقناعت زور می آوریم و شیوه قناعت شرعا و عقلا محمودست اما شرعا بنا بر آیات و احادیث که برخی از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلا آنکه زیادتی شره که ضد قناعت موجب زیادتی رنجست در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع سازگار هم در عقبی از شداید عذاب رستگار است و هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت ممتاز چنانکه مرد لئیم کوفی قناعت پیشه بعد از شدت و فاقه بی پایان بنعمت بیکران نایل شد قصه صحبت مرد لئیم با مرد کریم حکایت مقالات تاریخ روایت کنند که در شهر کوفه مردی بود کاسبی که همواره پای در دامن قناعت پیچیده و پشت نمک بر شکنبه خود را بر کباب جگر بریان جگر پاشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف صحبتش راغب بودند و مشتریان متاع معروف حسن صحبتش را طالب لیکن با وجود چندین مشتری همچنانکه از ثروت سفره کیسه تهی بود و عمر و قوت لایموتش همواره در کوتهی مثنوی بلبلان گرچه هوادار گلند از تف عشق ❊ لیک یک کس که گشاید گره از کارش نیست ❊ چون از خوشه چینی خرمن احسان چندان حاصلش نبود که در پیمانه دیده موری گنجد یا معیار حس ترک

پشه با ذره اش سنجد مرد بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از رنج کاهش
اطفال چون هلال که تیر حادثه در خانه درویش عیالمند دو بیکانست و خصم
بلا در میدان معرکه که فدای مفلس و تیغه باز غزل از ضعف خمیده ترند کشش ❖
مانند کمان پس از کشیدن ❖ مرنبوا از حال خود چنین حکایت کند که شبی بحیر در کلبهٔ بیفر
خود پای بدامن توکل درکشیده منتظر مرهم فرج بر جراحت شدت صبح بودم
و بر تراد وش خوناب جگر نمک شکیب می‌سودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون
به بیرون شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگر برسم جنیبت همراه داشت
پس برسم ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق مرصعی مرا بدنبال تو فرستاده است
که بوصل حضور تو صحبت وی کردم مثنوی کرت شورش وصل او در سرست ❖ بر گلشن
دلا تا که گل نو برست ❖ چون از بیم گزند دشمن در حجاب استتار پای بدامن درکشیده
و از غایت دلگیری بان رسیده که همچون گل جامه بر تن چاک نماید مرا بخدمت تو فرستاده
که از پرتو شمع قدوم تو ضیا ات افزای بزم حضورش کردی که بی حضور تو در بستر
غم بی حضور است پس باتفاق آن قاصد روی بصوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی در آمدم
جوانی سلیم القلب سخی الطبع مشاهده نمودم که درم را در کفش چون قطره در کف ابر مطیر درنگی
نبود و گهر در مشتش چون در قبضهٔ فلاخن زر سنگی نداشت غزل همچو میان گهرفشان دستش ❖

خنده

خنده بر لب چو غنچه بیوستش ❖ پس با من آغاز کرمی و ملاطفت نموده در زمان نبیه از عمق
صراحی بیرون کشیده و در گوش قبول از بیم هزار پای طمع تا صبح جای داد مجلس از
می ناب و اسباب تنعم گرم گشته نغمه پردازان ملایم نوا زمرغ روح از قفس تن
به پرواز در آوردند و چون از نشاه شراب حکر بر طبیعت مستولی گشت سحاب
شکر خنده وعده احسان لب گشود مثنوی بیا ساقی آن جام حاتم نهاد ❖ که حاتم
از و شیوه داد داد ❖ بمن ده که رخ ارغوانی کنم ❖ ز رغم خزان زرفشانی کنم ❖
پس ابو اسحق مبلغی از زر سرخ به نزد من گذاشت که این وجه را بجهة سامان محتاج خود فرا گیر که
بهر اسیر وجود مفلس سیم سفید گوگرد احمر است گوگرد احمری باش بس بینوا را که کیسه
خالی از درم است از پریشانی حال درهم است من بحکم الجنون فنون از قبول آن عطیه ابا نمودم
چندانکه مرد میزبان الحاح و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسهٔ قبول جای دهم همان همای
همت بلند پروازم کیسهٔ طمع از رشتهٔ قناعت بر بسته داشت که پای خوی کرده
بدامن قناعت زندان موزهٔ سعی در ساز دو نگاه گوشه گیر دیدهٔ انصاف آشنا
بر رشته چه نگردد غزل در کنج قناعت همه گر خاک خوری ❖ زان به که نشینی بسر خوان لئیم ❖
چون بسرای خود در آمدم شرح حال را با بانوی خود بیان کردم و سخن بدانجا رسانیدم
که قبول مبلغ معهود با وجود تاکید بجه صاحب جود ابا نمودم آن عورت آغاز طیش

واضطراب نمود که پس از عمری که مفاتیح الابواب کارستگان زندان عسرت مفتاح
فیروزی از نهر گشایش قفل زنگ بسته آرزو میسر حقیقا ساخته و به دندان طمع
دندانه کلید مقصود بر کندن همانا خالی از حقیقت رای نیست مثنوی چند دولت
بدرت آید و در زنگ شایی * نیست عشقی مگر اندر بدرت ای خاک بسر * القصه نوبت
دیگر باز ابو اسحق مرا بمجلس خود طلبی خوانده ضعف مبلغ سابق از وجه عطیه من مقرر داشت
من باز بدستور سابق از قبول آن ابا نمودم درین مرتبه چون شمع شبه من زنجیر ترک
کردن استمرار نموده عازم انهیه شد که اگر بار دیگر بصحبت آنجوان مستغیض گردم و از
قبول عطای وی ابا نمایم آن زن ترا زه سا هٰذا فراق بینی و بینک گشته شاهد
طلاق را در بر گیرد و حنظل فراق را بکامم کشد غزل مگر رسیده بجان کار مرغ این گلشن *
که از مصاحبت گل بفکر پرواز است * بعد از چند شب دیگر برسم معهود مرا مجلس آرا
مرکب از بهر من فرستاده مرا طلب داشت و بعد از انبساط نشاطی از عواطف که در آن کیفیت
عشرت ثانی میرد بجر بنجاوتش در تلاطم افاضه در آمده مبلغ یکهزار دینار زرخ بانعام من مقرر
داشت من از بیم تا سازگاری بخت عربده جوی تند خوی بهر ترک گفتگو رشتی در گلوی نطق
انداخته و نقد ویرا بدان شعف فرمینده در باز چشم آن زر را از وی فرا گرفتم و بسرای خویش
آمدم مثنوی مرا داغست بس چون لاله بر دل * چو گل گوشه ز زر تا شود طرف گستم *

۱۰۲

دیگر مدتی یکسال از نزد آنجوان کسی بطلب من نیامد و من بدان مبلغ مرمت حال و فکر سامان
مایحتاج نموده و چون قسمی از تب اشرف از کلفت کلفت و محاق فاقه بر آسوده بیکدو روز
روز ایام عیشم در فزایی بود و سایه یاس از فرق امیدم روی در کوتهی داشت
غزل درون پر بهی از شوق دل نگنجیدم * چو خنده بر لب عاشق بجلوه گاه وصال *
تا آنکه در اندک مدتی صاحب مؤنت و جهات کلی بنوعی شدم که محسود جمیع اقران
و غیرت کافه اعیان گشتم اتفاقا روزی بر اسب تازی نژاد برق نهادی
سوار بودم که با دمر صر از غمناکیش دست تظلم در عنان خرلنک زده و ساحت
ربع مسکون از میدان داد رسش چون دایره دهان غنچه تنگ آمده مثنوی رود
آنسان ز راز لب تا بدر بر گردد * که گر شانه نماید ز شکن موی راست * روزی در
یکی از شوارع خلقی انبوه دیدم فراهم آمده با زیور سلاح و آلات حرب بعضی بدستیاری
کمان و برخی بقوت بازوی سنان و فرقه به تیز زبانی تیغ آبدار و طائفه بانگشت
نمایی تیر صید شکار قصد از کشش آنجوان داشته غزل چه سازم با نگاه چشم نازت *
منم تنها و بسیارست دشمن * و آن بیدل حمله چون شیر شرزه بر در سرای خود ایستاده
بحمله تیغ دفع شر آنقوم بیدریغ را از خود مینمود و لکن چون در آن عرصه پیاده بود و اسب
توفیق از زیر رانش در چه افتاده فیل بند فلک فرزین رفتار و رخ به شه مات حیرت داشت

من از یکی پرسیدم که موجب گرفت و گیر چیست بیوشنده گفت که این مرد مهتر جمعی از
گروه قطاع الطریق است و مدت مدیدست که بشغل رهزنی کیسها پرداخته و خانها
برانداخته و هیچگونه مدام مکافاتش نمیداد مثنوی دو دن همت انکه ز دستش
زبون شود ❁ مار و بر دستیزه برافلاک کرده ایم ❁ مگر امروز والی که امیر عیسی
بن موسی سرافرازش از شهیان گرفته این قوم را بگرفتنش فرمان داده و مع هذا برخلاف
قمری گردن همت را از طوق نبد بلا بنیروی بازوی قلعه گشا آزاد دارد پس من
چون وی را پیاده در میان عدو دیدم عرق حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی ننگ
و عار که ازچنین مروت پیشه که در روز عسرت از نعمت خوان و خلعت احسانش شتر
بار بیسنودم امروز که جراحتش در گل افتاده است خود را مضایقه نمایم و تقیه العمر
از گلگشت طرف قبیل بکوهم سر بالا شوانند کرد غزل نشاید کم از خاک بودن بدمهر ❁ که آن
سبزه آرای پاکیزه بهر ❁ گرش تخم گندم دهی یا که جو ❁ همانت دهد بار وقت درو ❁
پس در زمان از بادپای شبیب آمده مرکب به نزد وی بردم که قم وارکب الجوان
در زمان خود را بدان رسانید و بر اسب من سوار شده و یکجا چون مرغ با دپا چنان دم
از انقلاب زد که جز گشت غبار چیزی در نظر همگنان نیامد خلق چون حال بدینمنوال
دیدند چون تله تلبیس من او آنچه تنم را از جور چوب ایشان جراحت زار نبود که حامی

دزدرا

دزد را دست مرد و در دار دنیا جز پای دار نزایست مثنوی اگر داشتی صید
از ما دریغ ❁ بجون تو شویم رخسار تیغ ❁ پس مرا دو دست بسته و سر شکسته نزد امیر
عیسی بردند و چون مرا الیقین حاصل بود که امیر مزبور معدن مروت و وفا است و منبع
عطوفت و حیا عمان مرحمتش همیشه در ترشح عفو است و نیسان معدلتش همواره
در تقاطر احسان خود را بنزدیک وی رسانیده آهسته با وی گفتم یا امیر
معذورم دار که نمک مایده احسان نگذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت گردم
غزل گنم حق نعمت فراموشش چنان ❁ زنم غوطه گر خود بدریای خون ❁ پس قصه
گذشته را از حقوق مکرمت و احسان وی نسبت بخود با تمام معروض حضورش
داشتم امیر عیسی را همچنین موافق طبع آمده گفت بسیار خوب کرده که آواز بلند کرد
که ازین فقیر بیچاره چه میخواهید مرد مسکینی است که ریزه ریزه دستم آتش جای کرده بود
از بهر همین شتاب آمده که مگر گوهر تنم یارکی دریا نور و را از صدف سیر و دل آورد
که پایش سنگ ملامت آمده مگر شنیده اید که هر گاه توسن امید ز نظر بر سیاهی
بخت افتد در شارع ادبار سکندری خورد مثنوی قضا چون درکمین نشیند ❁
نظر تا پیش پای خود نه بیند ❁ دست ازین بیچاره بدارید که اگر شما با وجود جام
چنین از عهده مجرم باکی بر نیایید این پیاده عرصه حیرت بچنین حریفی سوار چگونه اب

بطلح نمند پس انقوم دست از من باز داشته از هیچکس ستمی بمن نرسید اکنون
من با کمال رخامیت [illegible] محنت احوال اوقات میگذرانم و همچنین ایراد قصه انعام
فضل برمکی نسبت بمنذر بن مغیره دمشقی مناسب این مقامست حکایت در بعضی
از تواریخ مسطور است که در عهد همت سخای آل برمک که خطه بغداد از شعشعه آفتاب
فیضشان چون چارمین فلک در فیضان نور و سرور ارباب حس مشترک بود منذر بن
مغیره دمشقی که در ایام سعادت با رفاه حال و ثروت تمام براورنک کامرانی
تکیه داشت و در اوان عسرت با کمال قناعت و سازکاری بر مسند رضا
متمکن بود چنین حکایت کند که بعد از آنکه سپهر منقلب اوضاع که همواره کواکب سعد
ونحس را هم آغوش دارد و شکار فربه ولاغر را در خواب خرکوش غزل
از خم گردون نمی در ساغر حباب نیست * یکگل امید کس زین گلستان سیراب نیست *
در صدد گوشمال من نیز درآمده در جنب تقیدان زندان عسرت و فاقه ام در بند
کشید و نحوست فقر مرا پایمال صدمت مذلت نمود و بدین وسیله روز
از مغیلان خذلان نشتر در کف پای ناتوانم میشکست و باد و بوران خزان خشک
در کریبان عیشم میریخت بناچار پای استکاک را از بوم وطن حوزه اهل اقامت
در وطن شکست دیده بحکم اِذا ضاقَت بِکُمُ الأَرض فَسیحوا با اهل و عیال عزم
دار السلا

دار السلام بغداد نمودم مثنوی گشت خاطر ملول از حضرم * بسر افتاد شورش
سفرم * پس چون داخل آن معموره شدم اهل و عیال خود را در مسجدی جای داده
خود متوجه بازار شدم که مگر مشتری سبقت بر کیسه دینار گشوده متاع آبروی مرا
که کوزه حیا بر لب آب تهالکی و بر کوه اشک از شعب عزه نقش خانه زنبور
بستی بنرخ وفا در پذیرد غزل عسرت از بسکه مرا داشت پریشان احوال *
نگران بود نگاهم زپی دانه دام * در اثنای راه جمعی از اعزه مزین بالبسه فاخره
وحلل گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم زیارت خوان جود
ومائده نوال گشته پای در خلخال استعجال داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای
سعادت یار که چون بحر ذخار مملو از موج سخا وکرم از گهر وفا نیند اگر یکقطره بر مجید
سرمایه ایشان افزاید چه باید بدل گفتم که مهمان ناخوانده را در سرای کریمان چون حوالم
بچوب دربان نیست پس بمهمان سرای که بدر درمان دردجوع که دلها در خطان خجلت
وارد بر فاقت این قوم بر لب بندی از خوان احسان او کرمی بر میان بستم که دل
خردل بر شوامخ جبال و پیکر ذره بر روی تلال پیداست که چه نمود دارد مثنوی
خوان غنی ز نواله سایل نه کم شود * کی دجله از جدائی یکقطره لاغر است * هر چند
که گرسنگان کلبه طمع را چون کشت خشک سال باران اندک سرسبزی نیفزاید

وضعیف نالکان دار الشفای تقدیر را چون نهال سموم دیده از رشحهٔ قلیل شادابی حاصل
نیاید پس چون باتفاق جمیع داخل سرای عالی گشتیم مجلس آرایی که آرایش بزم
دولت بود دیدم بر وسادهٔ حشمت تکیه زده و چاکرانش نی صفت کمر بسته در
انتظار آنکه با مجلس آرا اشاره باحضار موائد نعم نماید نعم گویان معشر خوان وادی
همترا از خوان نعمت لبریز نمایند و سفرهٔ دیده گرسنه چشمان الوان ما حضر را از تماشای
حلوای شکر شهد نور افزایند **مثنوی** چنان داشت در ساز نعمت شتاب ❊
که تیهو بپرواز کردی کباب ❊ من از یکی که در قرب آن نشسته بود باز پرسیدم
که نام این میزبان و سبب جمعیت این همه مهمان چیست بگوش شنوده در جواب گفت
صاحب ضیافت فضل بن یحیی برمکی است وزیر هارون الرشید بواسطهٔ دختری
که بجهت پسر خود تزویج درخواستگاری دارد و بنابر تبای سنت نبوی ترتیب جشن
بولیمه قیام نموده **غزل** این ره بکاش که نشان میدهد هر کس ❊ از خار روی تجنب فراغی
که گل نکرد ❊ پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه نزد هر یک طبقی پر از سیم رایج نهادند
تا آنکه مرا نیز از آن مائده زلّه حواله شد پس بهر یک از حضار مجلس قبالجات
املاک و ضیاع حلیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب قباله تصرف مالکانه در املاک مذکور
در قباله نماید همچنین بمن نیز ملکی معین بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر گفته

عزم مراجعت نمودند من نیز علی الرسم خواستم ایشان را تعاقب نمایم که سرهنگی
آستینم مرا گرفته امر بتوقف نمود **قصیده** مرو ز مجلس احباب بی‌شتاب
مکن ❊ ز بهر روز پشیمانی اضطراب مکن ❊ من با خود اندیشیدم که چون ملک
کوساله پرور از میانه ناشه مرا لایق پرسش کاو دیده لاجرم کاو در خرمنم افکنده
و قصهٔ لوزینه بکاو دادن از کون خریت در گوش صاحب سرا خوانده که بخواهم
عطیه را از من بازستاند باری مرا به نزد فضل بردند فضل آغاز ملاطفت نموده
از من پرسید که از سیمای غربت که نمونه از شبح آینه در زنگ نشسته است
هویداست که غریبی و از آب و گل عراق عرب بی نصیب و وضوح این معنی بر دیدهٔ
نظر سنجیدهٔ ارباب بصیرت که در عالم ناسوت صورت شناسایی ملک
لاهوت معین است و در سیل گاه ظلمت غفلت جویای آب حیوان بینشی
اظهر من الشمس و ابین من الامس است **غزل** مرد صاحب هوش را صد گوش بر
نطق و بیست ❊ گوهرش در زیر دریا و جهان پر شرشت ❊ راست برگوی که
کیستی و از کجایی و موجب سفر این ملک چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته
سرگذشتی مجمل از نام و نسب و فاقه و عسرت خود بیان نمودم و سخن را بدینجا
رسانیدم که اکنون وابستگانم در فلان مسجد انتظار مقدم من میکشند که تهیهٔ

قوت لایموت و توطیه بدل ماتحلل ایشان قیام نمایم ترجیع در دل خویش فرشش
از یاد ❊ هر کس که شنید داستانم ❊ فضل خود را دور کرده از هر باب سخنی
در میان آورد پس یکی از ملازمان خود را پیش خوانده آهسته حرفی چند در گوشش
گفت آن مرد از سر گوشش بجانب بیرون شتافت و چون زمانی برین بگذشت
من تخفیف تصدیع را از وی دستوری طلبیدم که بر حال عیال دل دو نیم از
غایت امید و بیم بقصد جان بهلو شین است قصیده زبان من همه در بند عقد ناکی
دلست ❊ نی از نوا ز دل پر گره بود الکن ❊ فضل گفت نه تو گفتی که من ایشان را
در مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خداست که خوان گستران اصناف نعم در اکناف
عالم زله بند از مایده روزی هر روزه اند و نید و کشت کاران مزارع ربع مسکون
خوشه چین از خرمن اهل دریوزه او و دل خوش دار و فارغ نشین که فارغ نشین
در هر سر زمین هیچو منی ایشان را وکیل روزنامچه اوراق نموده و بر هر سر خوانی چون
من ثناخوانی را کفیل نواله قسمت ساخته غزل چرا کشیم پی رزق از کسان منت ❊
که چاره ساز دهد زیب خوان روزی ما ❊ پس آن شب را در خدمتش بسر بردم روز
دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن مرغم مهر سرپوش ظلمت برداشت
و دود مطبخ شب را انجام صبحدم در بخاری عدم انگاشت فضل از سراچه خلوت ابلقه

بارگاه برآمد و من بیتاب وار بتمنای رخصت منزل گشتم فضل چون آثار تودیع
و تضرع پیش از قیاس در خاطرم مشاهده نمود یکدست لباس فاخر ملوکانه از عمامه
تا به نعلین در وجه انعام من مقرر داشته در عهده یکی از ملازمان نمود که مرا زو ثقاق
برساند مثنوی بکشف این پریشان نظر را ابر ❊ بر انجا که بود از نخستش مقر ❊ پس
مرکبی با ساز زرین بهر من ترتیب داده من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم
و باتفاق آن راهنما متوجه ماوی گشتم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد
شوم آن دلیل مرا براه دیگر دلالت نمود پس سرای عالی بنیاد جنت نهاد را
در نظرم عرضه داد مشتمل بر عمارات عالی و فروش و ظروف و اوانی فاخر
و جمیع مایحتاج و انواع ماکول در ان سرا مهیا چون چشم من بر اهل و عیال در آن مسکن
افتاد مدهوش متعجب گشته از ایشان سوال نمودم که شما را بدینجا که آورد و به تهیه
این اسباب که قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نعمت را نمی شناسیم
ولیکن همین دانیم که دوشینه جمعی ما را مقرر داشتند که بدین سرا در آییم و چون قدم
بدرون که گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب و ما فیها با تمام بلا شریک و سهیم
تعلق بشما دارد و صندوق و اسباب و حلی و پیرایه و زیور برگشایید و لباسهای
فاخر در پوشید که صاحب شما بیاید و شما را دیگر درین لباس ببیند مثنوی

سخاوت همین است و نیکی همین چه حاتم چه برمک شاوت ببین اساس
دهم در نصرت نصرت یعنی یاری کردن است از سر ارادت و رضا نه از
روی اکراه و اجبار چه نصرت از روی جبر اگرچه بحسب دنیا مفید حال منصور
است اما در عقبی مضر حال اوست و مضر حال ناصر است در دنیا بسبب اهانت
خاطر که شرعاً ممنوعست متضمن نفع اخروی نیست مگر ترتب ثواب بجهة اذیت
نفس بوده باشد و چون اینگونه ترتب ثواب در سایر شقوق متصور است
مثل صبر و تحمل در شداید از محن عسر و ضرر مصایب و هموم و غیره کما قال الله تعالی
وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا پس نصرت مجبور را در ترتب ثواب
مدخلی نیست و شیوه نصرت متنوعست به سه نوع نوع اول نصرت دین اسلام
مثل جهاد در معرکه سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت مضلین
بمناهج دین حق و تقویت ملت اسلام اولاً از روی رفق و مدارا و موعظه
و تذکیر و ثانیاً بقتل و قمع و سبی ذراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد
و حرق اوثان و اصنام ایشان نوع دوم نصرت مسترشدین دین مبین مثل اهل
تعلیم قران و حدیث و مسایل شرعیه و آمرین بمعروف و ناهین از منکر نوع سیوم
نصرت کافه اهل ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان ببذل مال و جان نفس و

استخلاص

استخلاص مظلومین از ایذاء ظلمه و اهل عدوان و تفقد حال فقرا و مساکین و همچنین
تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس و خوانق و صوامع و رباط
و قنوات و حیاض و آبار و قناطر و ما یشبه بذالک و اتفاق اهل حل و عقد در
هر امری از امور مشروعه از اقسام نصرتست و شیوه نصرت منوط برضا است
و جبر آن نشاید مگر در جهاد که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود طاقت و تمکنت
از جهاد تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین نفس که در تهلکه و مخمصه بوده باشد
از ممر جوع یا عطش یا حدوث عارضه مهلک و دیگری قادر بر ازاله آن بوده باشد
و مضایقه در مال و نفس نماید در اینصورت جبر بروی جایز است بلکه جابر مثاب است
و مجبور معاقب و اتصاف بصفت نصرت در نوع اول و ثانی از ارکان دین است
و تارک آن محدث خلل در ایمان و در نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه
در روضه جنانست و وصول دولت و مسرت و فرح بعد از هر شدتی در
اینجهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد لامحاله منصور دیگران در جمیع شداید و محن خواهد
بود چنانچه آن مرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت با قافله حاج از جنگ هشتاد
نفر حرامی خلاصی یافت قصه جنگ خراسانی شجاع با چند نفر از دزدان صاحب تاریخ
از ابو علی کرد که مهتر گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق و قیس و غالبان مناهج

قلمرو خوارج بود روایت کند که بعد از آنکه در شیوهٔ نهب و غارت قوافل و قمردزن
هر طریق دست تطاول از آستین بیرون کرده بدین شیوهٔ ذمیمه مشهور گشتم روزی
شنیدم که قافلهٔ عظیمه غافل از مکاید فلک و افراط شداید متوجه مکهٔ معظمه اند
و از آنجمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله هودج نشین و دوازده اشتر مملو از
اقمشهٔ نفیسه و دو سه نفر غلام همراه آن قافله است **غزل** چشم پر خون و پر از آه لب
دل پر ز داغ ❊ خوش بسامان سفری کوی محبت کردم ❊ من با خود اندیشیدم که زاین
بنگاری عاشق صیادی که چهرهٔ عروس سیه فام شیخ هندی نژاد از خون
وی به تمنای غازه است و روزنامهٔ دفتر مظالم از رشتهٔ حیات وی ار
آرزوی شیرازه گرامی تر است هر چند زودتر فرصت غنیمت است که عرصهٔ
آسایش را غنیم شکار افکن در کمین است و بهار فرصت را خزان مذمت در
در آستین **مثنوی** بشادی غنیمت شمر این نفس ❊ که تا دم برآرند گویند بس ❊
پس هشتاد نفر از دلیران چابکسوار و شیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان
تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع طریق بر سر ایشان ریختیم و آن تاجر خراسانی را
دست بسته جمیع جهازش را از کنیز و غلام و اموال و اشتران محمول التصرف
شدیم و متعرض حال دیگران گشتیم پس ایشان را از قافله جدا ساختیم و برگشتیم بر هاری

و تاختیم

و تاختیم که گویی پیش ابر خواری سنانی بود بدست مرد محارب و مور باد وییهٔ
خونخوارش چون شیر در کمین ثعالب **قصیده** فرار و نشیبش بهم دست و گردن ❊
چو دندان شیر و برین ثعالب ❊ چون ما را چنین غنیمتی بحوزهٔ تصرف در آمد با
یکدیگر چنان صلاح دیدیم که شکرانهٔ این نعم بیکرانه اولی آنست که از قتل و
ایذای صاحب اموال درگذشته مانع راه حجش نگردیم تا در دیوان
واپسین راه حجت بر ما نگیرد پس دست وی را گشوده از دامش آزاد نمودیم
بیچاره آغاز زاری و تضرع نمود که چون این شتر قربان را از غدهٔ اجل رهانیدید
و در احرام دم تیغ ستم ریختن روی حرام دانستید اگر بیامن سعی شما از ادای
مناسک باز نماند امید که در عرفات سعادت شعر بر طلوع مهر هدایت
گردید که شوراب دیده ازنم این غم نمونه زمزمست و نقطهٔ سویدای دلم چون
خانهٔ کعبه در لباس ماتم **مثنوی** مروت همان به که باشد تمام ❊ که تا پخته حلوا است
سودای خام ❊ وغرض من از اطناب کلام درین مقام آنست که درین عرصه چون
من پیاده هرگاه اسب شطرنجیان میدان داوری بطرح دهم پس چگونه رخ صعوبت
مدعا گذارم اکنون چون شما شیوهٔ لطف در حق من مبذول داشته مرا
بجان امان دادید اگر آن اسب چوبین عنبر سکوت آهنین را بمن باز دهید بحقیق

که از راه مدعا باز مانم و یک کام بکام دل قطع این بادیه را نتوانم کرد قصیده
شوق برکرم ره مقصد و نجم در خواب ❋ هست یکپای بر نجم و یکپا بر رکاب ❋
بعضی از قافله ما صلاح درین دیدند که چون ما همه مال و کنیز و غلامان ویرا متصرف
شدیم از بیابونی کاهل چه حاصل صلاح در آنست که ایشان را باز دهیم تا مگر خود را
بقافله رساند که دست شکسته وبال گردنست و پای بخواب رفته زنده
بپای دامن و بر خیر اعتقیده اینکه افعی را زنده گذاشتن و قلاده از سر خشمگین
برداشتن کار خردمندان نیست اولی در آنست که ویرا دست بسته
درین بیابان بگذاریم و رو براه آریم اگر در اجلش تاخیری هست خضری بهمرهی
که دستش از انگشت عصای عنایت بگشاید والا بهر مهمانی گرگ حادثه
هیچ نواله چرب ترنیست ترجیع برخاک فکند و بست پایم ❋ یارب که گشایدم
ازین بند ❋ بعد از منازعه و قیل و قال بسیار عاقبت همه رایها برین قرار گرفت
که اسبابش باز دهند پس مردم دزد چون باد پا را بر پا در آورد و دیگر باره
آغاز تضرع نمود که چون در حق این مسکین چنین لطفی مرعی داشتید اگر تربیت احسان
کما کان کمان و ترکش مرا نیز بمن باز دهید از عهده شکر این نعمت بیرون نیایم
چراکه قطع این بیابان هایل بی میوان صاحل انسان را ممکن نیست که هر شیر را ناخن

ستم در پنجه است و دل حجاج از آلت قطع قطاع الطریق رنجه القصه بصد زاری
و ابرام کمر ترکش و کمان خود را نیز از ایشان بچنگ آورد و میدانی از تاخت
ناگاه عنان عطفه داد و روی بدیشان نهاد و بهیاتی که شیر گرسنه قصد طعمه
کند یا خادم روضه رضوی نظر بر نقد عطیه گشاید آناً فاناً اثر زهر خشم از
ساغر حلقه چشمش ظاهر می شد و احرار لون بر چهره آفتاب سوخته آتش
قهر می افروخت پس روی بما کرد که هان ای قوم صاحب لوم شما را
چون برین حق یابی و اطلاق نفسی ثابت نمیخواهم که بی سببی مخالب عقاب
سهام طعمه جگرها بم از موج خون شما نمونه شاخ مرجان گردد و دندان پیکان
الماس نشان ما و کم از لخت دل هر یک برنگ بهار ارغوان مثنوی
بپاداش نیکی نکویی سزاست ❋ ولی با بد اندیش نیکی خطاست ❋ پس همان بهتر
که از روی طیب خاطر اهل ناموس و اموال و عبید مرا تسلیم من نمایید
و سر از معرکه قتال بسلامت بیرون برید والا بذات قهاری که از موجه لجه قهرش
بهنگام نفیر تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ کوه قاف
چون ناف موج کف باف نمونه گرداب بجا گردد که هر تیری که از هر ترکش لشکرم
بقصد شکار شما گروه بپدست و پا چون اژدهاست مار از زلاف و کذاف

وی سخره و استهزا بر طبع غالب شد و لب بخنده گشودیم که صعوه شکسته بال را
بنگر که در میدان پرواز چندین شهباز چگونه عرصه جولان او تنگ دیده و زاغ پریشانحال
در عرصه لحن کبک دری چه سان باد در نای گلو میدهد مثنوی چها میکند گردش
روزگار ٭ که هر خار پشتی بود نیزه دار ٭ القصه چون مبالغه و تهدید خراسانی پا
از دایره تحدید بیرون نهشت نخست ده نفر از قوم برافغه وی جلوه دادند و در
اندک زمانی هشت نفر آنجمع را از آن دلبر دلیر افکن از پای در آورد پس سی نفر
دیگر بروی حمله کردند مرد مبارز شیر شکار بلطایف الحیل و افسون الحرب خدعة
یکایک ایشان را ره سپار دار البوار میسمود تا از آن قوم نوزده نفر زنده ماند
سخن کوتاه عاقبت کار بر جمله تنگ شده دفعةً بضرورة دست از جمیع اموال
و اثقال و اسباب و ناموس باز داشتیم غزل جهان کوششی کرد در دشت
کین ٭ کز و سرخ رو شد عروس زمین ٭ مرد تاجر چون کنیز و مال خود را بتصرف در
آورد دست غلامان را از بند بگشود و یکچند تیر دیگر که در میان بار نهان داشت بیرون
کرده در ترکش انداخت و باز سر راه بر ایشان بگرفت که هان ای شغالان
بیغوله غوایت و روبه دلان مخافر صیانت قوت بازوی مردان را دیدید
و شرنگ پیکان تیر خدنگ را بلب عبرت چشیدید اکنون اگر سلامتی نفس و آزادی

تن میخواهید یکبارگی از تصرف بارگی خود دست باز دارید و راه سلامت را
بجای پا از سر سپارید و الا تبا زکی سپاه سهام نگار را چنان بر جان
شما و هم که هر عضو تن و شست استخوان خویش را چنگ کرگس و کام
همای بینید مثنوی چنان بر شما تنگ سازم مجال ٭ که در خلوت
دل نگنجد خیال ٭ این مرتبه بهیئت اجتماعی بروی تاختیم در اندک زمانی
پنج نفر دیگر مسافر راه عدم گردیدند و بر سوزنی آسیب بوی نرسید
پس بیم و هراس بر ما مستولی گشته بیقین میدانستیم که اگر طریق
مخالفت ورزیم یکتن جان بسلامت از دستش نبریم بالضرورة بقیة السیف
همگی مراکب خود را بوی دادیم و پیاده ره سپر بیابان بلا گشتیم
و آن شیر دل قوی پنجه برکت نصرت از چنگ چندین بلا خلاصی یافت
و من از آن روز با خدای خود عهد کردم که بقیة العمر دیگر پیرامون دزدی و قطع
طرق متردد نگردم و همچنین از اینمقوله است قصه خلاصی مسافران
خراسان از چنگ سه نفر دزد نابکار قصه زن دلاوری که برادر خود را از چنگ
دزدان باز رهانید چنین استماع نمودم از راوی غیر موثق والعهدة علیه که
میرزا محمد خراسانی وزیر عدیم النظیر اصفهان روزی چنین نقل کرد از زبان

حرامی تایب در مشهد مقدس که در ایام استراق با دو نفر مثل خود عهد و پیمان
بسته بودیم که اگر همه رگ گردن ما بند گلو گردد و داغ شکنجه بر فرق ما تاج
شعله برافروزد که خنگ جهد از پی طوق گردن قمری تاج تارک هدهد
در تازیم و اگر سپهر چو سیر پوست از تن ما باز کنند که هر یکی پیاز سیر چون تره
گیاه در زمین وفا پای استوار داریم **غزل** چشمان تو فتنه دلربایند * دزدان
زسر گذشته راهزن * قضا را روزی در حوالی دروازهٔ عراق جوان تازی
سواری را دیدیم بر یوز سلاح آراسته و بقصد خاکمال سر و از حس رعونت
برخواسته خط سرنوشت سعادت از ناصیه ارادتش چون بارقهٔ نور
از جبین مه لامع و ساطع و سطر کتابهٔ دولت از طاق پیشانیش چون شعاع
ضیا از طلیعهٔ زهره زاهر و ظاهر بحر سار بالش که محمل بر ناقه بسته از رفاقت
دیگران علاقه گسسته و بجز خدای قاضی الحاجات وحدی مناجات چشم از همه
پوشیده **مثنوی** بر روی زاختلاط اضداد * بسته چو پری زفولاد *
پس ما هر سه ش از سنگ نفس قلاده بر گرفته سر در دنبال آن دو شکار حریب
و نراز هستیم که مگر بر ایشان دست یافته از دوختهٔ مال و جاه شان تمتع حاصل
نمایم تا مال کاربکار رسد که در تحصیل کالای گران بها رنج گران ش بر دادن

بیادن

ناچار ست و دنبچه که بگذارد قصاب تن نگذارد چون دل پی عشق مردار تا آنگه
در رباط دو در که چون این سرای دو در بگذرد ش بلنگ قیامت و خدا دیگرش
بشارع رنج و عنا ویرا دیدیم در وراء کجی ده بر پوشش تکیه داده پس ما بعد از
مراسم تحیت به نزد وی بنشستیم **مثنوی** روزی سیاه که زد دم زقیامت
که بار تار تنگ از این رستخیز بر رخ محشر نشست * چو او را از مشاهدهٔ ما سه تن و
شمهای خویش چون لاشه خوار امید خود را در وصل افتاده دید و حریف قصر را
از درب توقف بیاده فی الجمله تو زعی بخاطر وی راه یافته آغاز گرمی و محبت
نمود و قدری از زاد و راه مثل کلیچه و حلوا در کام هوس ما چون فارغ
از طعام شدیم یکی از رفقای ما بر وی گفت کمانت را بمن ده تا امتحان زور
بازوی تو کنم که کمان رستمی در حق تو رواست زیرا که از بشره ات توان
یافت که تا روئین تن فلک قوی بازو زه بر کمان حادثه بسته چون تو قوی
بازویی در میدان دلاوری ندیده و تا زمان فلک کمان و ترکش قزح را
در ترکش سحاب جای داده چون تو افراسیاب قدر انداز در خانهٔ زین
بیاد ندارد **مثنوی** جهان یاد ندارد چو تو گزیده سواری * بروز رزم چو رستم بگاه
بزم چو حاتم * جوان جاهل نهاد طوعاً و کرهاً کمان را بما داد تا مگر از اسیر حیات اقسا

چهره کرده ماکمند را از دست وی گرفته در زمان چله اش را بشمشیر جهانبانی قطع نمودیم
جوان دست پیچ بازیده که مگر آن آتش آب رنگ را بجوی گلوی ما دهد که ما هر
سه تن متفق القوه پیش دستی نموده تیغ از دستش ربودیم و دستهایش بر قفا
محکم بستیم و بعزم قتلش مصمم گشتیم غزل ای چون قضا کج نهاده کلاه ❊
کنده چهره و بیرون سر از ماشه گاه ❊ ناگاه نگار جمیله از اردل عماری چون ماه .
از تواری ابر بهاری رخ نمود که مهر جهان فروز در جلوه گاه نظاره اش
مهر بر لب داشت و قمر زر برانداز در حیرت برای تماشایش دست شهاب
در زیر غبغب بستان جان ستان مژگانش زخم از لخت دل عشاق بر زخم
تازه و دزده چوگان چون کمان گیسویش گوی صد نرگس را در میدان کلال پایمال
کرده مثنوی ز قلاب زلف پر از پیچ و تاب ❊ بهر ماهی آتش فکنده
در آب ❊ چون نظر ما بر چنان نگر بت بیفکری افتاد شور خلقت عشق چون ثبت
آذری ما را اسیر تیر وحشت نمود پس آن دختر تنگ اختر از روی عجز جبین
شفاعت بر پای یکان ما سوده آغاز تضرع و زاری نمود که این جوان
که اسیر کمند شماست برادر حقیقی منست بنابر وثوق نسبت اخوت مرا
از آن تاب نیست که هر که مذبح وی را برای العین مشاهده نمایم بنابر آن شفقت ایمان

کرم

کرم هزار پای در گوش خود جای دهم بازی چون در قتل وی یکدل و یکجهتید
التماس من از شما همینست که میدانی از حرم پیش دور نماید بهر رنجی
که میخواهید بقتل رسانید غزل دو دستان را دیدن اندر رو در تیغی مشکل است ❊
نیست ای فولاد این یک قطره خون آخر دلست ❊ ما از غایت رحم و فرط شورش
عشق بدین شرط راضی شده او را با آن حجره از آن مکانش دور
نمودیم که از آنجا بمکان آخرتش رسانیم در زمان آن ماده شیر گیر کمان
بچله برادر را بحیله دیگر که در کجاوه نهان داشت زه کرده و سه چوبه تیر خدنگ
برگرفته یکی را بزه کمان در پیوست و برابر تازی برادر خود سوار شده
چون گواهی بر بالای پشته بر آمد مثنوی از ترنجه اش تیر ضیغم شکار ❊ زمین گیر
چون شیر سنگ مزار ❊ پس نعره بر کشید که ای تنگساران روبه شکار دندان
گرو از پیل انداز را از این طعمه ناساز که هر موی تن بشنود سطوت دندان شماست
برکنید و الا بدانید پاک آن توانایی که کافه انام در تحت امانت یدام
اراده اش اسیر اند که بهر چوبه تیری تن چون بهرام چوبین شما را راه بسواد عدم
نمایم مثنوی چنان دوزد دستش پیکان چو بر تیر ❊ که سوزن نتاند چنان در حریر ❊
یکی زان رفقای ما را خشونت آن گلدسته رعونت ناخوش آمد زبان بکلمات

فحش و عبارات تَموّجش بازگشود هنوز بعضی از حروف لهوی در مخارج کام

و زبانش پای بر جا بود که چنان تیری بر دهانش زد که از میل گردنش چون

رشته از سوزن سر بیرون کرده تن بدایهٔ اشباح و جان تعانض ارواح سپرد

ترجیع هر تیرکه جست از کمانت ❊ چون بند قبا مرا به پهلوست ❊ رفیق دوم

چون آن تورت بشست از روی بدید ماهی صفت کام سوی ایشست حادثه داده

کام جهد فراخ نمود و روی بجانب هدف بلا نهاد که تیر دیگر آن تیرجنبک

از کمان چاچی نی نی بل از کمان ابروی قدر انداز اش چنان از سینه خصم آمد

که چون قطره در آغوش گرداب فاسینه کشاد مثنوی چنان کرد در سینه خصم جا

که از پشت وی شد تراز و نما ❊ پس چون روی من نهاد آه از نهاد من برآمده

آغاز تضرع و زاری و سوگواری نمودم که ای اسب تاز بانوکشب که من یکی از

تو شه کشان آن دو نواده شیطان بودم همواره مرا چون اسکی که بزورش

در قلاده کشند مقید کنند ابراهم داشتند و الامن از کجا مصاحب این دو

میشوم بدرجند ما در بوم از کجا غزل بوی گل گر نکند راهنمای چمن ❊ مرغ دلخسته

چه داند ره گلزار کجاست ❊ دختر بخندید و گفت مصلحت در عفو جرمت بجز

این نیست که چون بوطن باز رسی و در مجمع لصوص و چابکدستان از هر گونه

خرافات سخن گویی از ما نیز آنچه دیده رغری در میان آوری تا جمعی بدانند

که زوری در خانه هر بازو و سنگی در کفه هر ترازو نهاده اند و الا هیچگونه

حیل جان از دستم بیرون نبری پس حکم کرد دست برادرش را بگشودم و جان

از چنگش بسلامت بردم بعزم راسخ توبه واثق نمودم که مدت العمر پیرامون

دزدی و راه زنی نگشتم اساس یازدهم در مروت مروت یعنی نیکو سیرت

از روی رحم بشخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت چه لطف

در صورت غیر رحم متصور است مثل لطف از روی خلطه بسبب عشق و محبت

یا بسبب انس بین الاقارب و عشایر و یا بنا بر غرض دنیوی و یا اخروی اعم

از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد فاما لطف و احسان مترادفند

و بنا بر شرط وصول اثر بذوات نظر لطف را اعم از احسان شاید شمرد و چه

نظر التفات از جملهٔ مآثر نافع است که غرض در ما صدق غرض داخل باشد و

در صاحب مروت تام سخاوت و شجاعت هر دو شرط است زیرا که دفع

دشمن از دوست منوط بشجاعت و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت

چنانکه خسرو مسند ولایت امیر البررة و سالک الکفرة اسد الله الغالب علی ابن

ابیطالب علیه السلام بشیوهٔ از سر گذشتگی دوست بجهت خود اعنی نبی هاشمی

ابجلی را در شب غار از چنگ اعادی بغار بار ربایند و همچنین حسان
شاعر را که بنابر عداوت قلبی حضرت سید المرسلین را هجو نموده بود بعطیهٔ جایزه
اش دوست بجهت خاندان رسالت ساخت و فوقیت بنابر سایر صفات
حسنه نزد جمهور عقلا ثابت چو مروت مستجمع صفتین فرمودین و دیگر اوصاف
حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم که هر یک از جملهٔ نعوت جمیله اند
پس مرد موصوف بصفت مروت از جملهٔ نفوس کامله است ولکن بشروط
برانکه بحکم اَلنَّجَاةُ فِی اَلصِّدْقِ متحلی بزیور صدق بوده باشد زیراکه هیچ
خصلت رذیله از کذب اقبح نیست مگر عیب دینی و دلیل دیگر بر فوقیت
مروت بر سایر صفات آنکه مروت ثمرهٔ رحمت که ضد قساوت قلب است
و قساوت قلب شمر را محرک بر قتل ابی عبد الله الحسین و حمالة الحطب را بر ایذای
رسول الثقلین اغوا نموده و فوقیت آن در دوام قبیح بر جمیع قبایح مبرهن است
و از تطویل کلام مستغنی است پس از تمهید مقدمات معلوم شد که مرد مومن مروت
پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادت و هم در دنیا متساعد از قضا به فنون نعمت
فرح بعد از شدت چنانکه عنصری شاعر بمساعدت مروت از کید غلام شقی خود
که در کمینگه قتلش قدم راسخ داشت وارست [illegible] غلام بجهنم پیوست

قصهٔ غلام عنصری با پسر عنصری حکایت صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد
عنصری که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرایی
اختصاص داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین از وی ثبت دفاتر
و یادگار خواطر است که در بدو حال قبل از آنکه در ملازمت سلطان کمربندم
همواره نظم قصاید در مدح اعیان و اشراف می نمودم و از صلات
و عطای ایشان بهره مند می گشتم تا آنکه روزی قصیدهٔ غرا در مدح یکی
از اکابر ملک بغداد انشا نمودم بر معیار طبع وقاروی نمودم چون
طلای سرخ نظم را بر محک طبع صیرفی نهاد و زده در دار العیار تقریر تمام عیار
یافت بهر جایزه اش بصراف انصاف زبان داد که دهانم را از زر
سرخ پر کند **غزل** حدیثی که آیین دفتر از اوست ؛ دهان سخن سنج پر زر نکوست
پس غلام ماه رخساری که خازن سیم و دینارش بود مشتی از نقد رایج در
دهانم ریخت که هنوز آن لقمهٔ احسان گلوگیر مغز استخوان منست و بدین
وسیله مرا آبرویی شد صحبتش بهم رسیده و گاهگاهی قضای ملازمتش را
ادا می نمایم روزی اطوار ناپسند غلام خزینه دار طبعش را بشورش آورده
جمیع لباسش را چون پوست از تنش برکند او نیز چون مغز پوسیده برکند

مرا از هجرت و نجرت وی رحم آمد نهانی از عقبش روان شدم و سه
دینار از عطیهٔ مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم مثنوی نکویی نهالیست
پس بارور ✽ که دایم بود تازه و بر ثمر ✽ چون مدتی برین بگذشت غلام خانه
زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنابر خلطه و ربطی که با فرق
اجامره و اوباش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان
شیوهٔ الحرافشی و بدمعاشی اندوختی عاقبت بغوایت جمعی اشقیا
از دائرت شقی خود قدم در مهولهٔ فرار گشته ناپدید شد من از غایت
ملال که از رؤیت آن هلال منخسف داشتم چون بلال بنعرهٔ حی علی
خیر العمل لب گشودم و شکرها برآوردم کی آن ستمکار تبه روزگار نبودم مثنوی
ملک ادب هر که ره گم کند ✽ بگرد رخ خود تیمم کند ✽ چون سالی برین
بگذشت من بعزم تجارت با دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیبین شدم تا مگر
آنچه نصیبم از خوان قضا باشد در نصاب وجه معیشتم بیفزاید روزی بر سر
چارسوی شهر پیک نظر را بهر سو گذاشته بودم که ناگاه چشمم بر هلال
دیدهٔ وی بر من افتاد و در زمان دم از حلال نمکی زده اهلاً و سهلاً گویان
بپایم در افتاد و آینه جبین بصیقل خاک راهم نهاد مثنوی چون فلک گشت

سجده

سجده فرسایم ✽ رخ چو دامن نهاد بر پایم ✽ بشرح معذرت فصل شنیع هر
رشتهٔ مویش زبانی گشته و هر تار نفسش طوماری داستانی پس آغاز عجز و
تملق نمود که در کلبه از الارقه این شهر مسکن گرفته ام و مورانه دانه چند از هر
خرمن اندوخته ام همینم التماس از تو که نفسی قدم رنجه نموده بزوایای ویرانه ام
چون شمس شارق تابنده باشی تا من نیز در خدمت از سر مهر پاینده باشم
تا زنده باشم بنده باشم مثنوی یکزمان سوی بنده خانه خرام ✽ تا شود بندهٔ
تو باز غلام ✽ چون من شهاوتی رستی بودم و هم بر من مستولی شده هر چند
بهر ردّ التماسش عذر بیشتر جستم آن خناس کناس و آن نسناس حق ناشناس
بافسون و فسون مارگیری چون مارم بچنبر در آورد ندانم آن گمراه چاه
هاروت چه آیت سحر در کارم کرد که چون سحرهٔ فرعون جهانرا در نظرم
بشور آورده هر چند از دام حیله اش خلاصی میجستم دانه تذویرش می افشاند
تا آنکه طوعاً و کرهاً مرا از آشنایی برای خود داغی زنان زنده بکاشت
مثنوی پایم نمیرود که زکویت روم از آن ✽ که بر زمین گذارم و که بر نیار
پای ✽ القصه بدلالت آن شقی مدبر از کوچه و برزن شهر دور شده در شارعی
خالی از تردد که جز بر خاطر متردد راه تردد بر عام و خاص مسدود بود داخل

ژنده زنده وار تیغ جفا میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نخسپد و جزای
عمل را داور یوم الحساب بمیزان تساهل نسنجد مثنوی دلت گر نه از آهن بود
چون جرس ٭ به بیهوده گفتن چه سوزی نفس ٭ در اثنای تظلم و تکلم من مهتر
آنگروه صبیح الوجه حسن الخلق آواز مرا بشناخت پس گفت تو همانا همانی که مداح
سید من بودی که زبانت از نمک چاشنی خوان احسانش ذوقی تمام یافت
من در زمان بگریه در آمدم و گفتم بلی منم قایل آن قصیده و صاحب این غلام
که ساعی در قتل منست با وجود حقوق رافت و شفقتی که مرا در حال وی
همیشه مبذول بوده امروز بپاداش نکوییهای من لب تشنه بخون من
پیکانست مثنوی چو از نیک و بد یافت گیتی نظام ٭ شور ستم راست
مان از چه خام ٭ پس آن فرد آزاده از رقت بر دل آمده مقرر داشت که
دست مرا از قید گشودند و غلام مرا دست بسته گردن زدند که از رفاقت
حرام نمک دیگ آرزو بجوشش نیاید و ازین ساز پی پرده نغمه ملایم محرم گوش
خرد نیوشش نگردد پس بامن آغاز ملاطفت نموده مجملی از احوال سرگذشت خود
تقریر نمود که بعد از فوت خداوندم چون پسر ناخلف وی همیشه در صدد
زجر و ایذای من بود بالضروره از وی فرار نموده سر بدین کوره در آوردم

شدم چون قدم بر درون نهادم در سرا را از عقب محکم ببست ناگاه نظرم
بر سی نفر از دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن هر یک بشکل خفتان بود و بر تن
ثعبان و سنین نیزه بر دوش هر سفاک چون مار بر کتف ضحاک مثنوی
ز سر تا بپا غرق آهن همه ٭ چو عقرب نهان زیر جوشن همه ٭ صرصر بیم پیکر بیجانم را
چون تزلزل رعشه بشورش داشت و سفینه وجودم را تحریک طوفان اندیشه در
کشاکش چون چشم آن گرگان شیر خشم بر من افتاد نخستین یکی از ایشان
قدم فراپیش نهاد و سیلی چهره نیلی نما بر بناگوشم زد پس بخلع و سلب جمیع لباسم
امر نمود من دلتنگ مضطرب احوال چون غنچه بتحریک باد شمال از کفش تا طیلسان
همچو سیر عریان گشتم غزل آنچه با من غم تو کرد نکرد ٭ شعله با خار و اره با شمشاد ٭
پس غلام من آغاز کلی بر تعصب و جسارت نمود که زنهار در کشتن وی تهاون
نورزید و الا سر خود را از شر این سر افشای نما چون سرمه در ناوک فشنده خواهید
دید چون قصد مناقشه نمود دید حکم قتلش را مطیع دانید یا مطیع حاکم قهرش گردید
من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یک می افتادم که دست از قتل من
بحرم که زبان هر خار بیابان در بیگناهی من گویای دگر گواهیست و در پای عدل
حضرت الهی در روز دادخواهی من آکنده لطف تا تقاضای باز دارید دهر

که اگر کوزه ام از آب درست بر آید پی منت در یوزه سر حلقهٔ رندان باکباز
باشم غزل لب کم حکایت از تو لب پر شکایت از من ۞
کلم نیست از سپهر م ز تو خوب و زشت مارا پس مرا مقتضی احتیاط
چندان در انمکان توقف فرمودند که هندوی شام قیر آشام در ماتم
آن غلام نمک بحرام کسوت ظلام در بر کرد انکه مرا از مضیق حبس
آزاد نمود و ایشان راه فرار پیش گرفتند من بمکان خود رسیده
بر اسم شکر گذاری حضرت باری عز شانه قیام نمودم و همچنین
ذکر قضیهٔ عجیبه امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور حلم آراسته
بود مقتضی مقاست حکایت صیت معدلت آل سامان از ازمان
که سامان دودمان اهل سلطنت نظام یافته در صدف گوش ارباب
هوش چون گوهر منتشر است اگر نفیس گوش هش داری برین نقل غریب
که شرذمهٔ از احوال امیر اسمعیل آل سامان در وی مندرجست ره بر چشمهٔ
نوشین بری صاحب نگارستان چنین نقل کرده که بعد از انکه آن حجرهٔ ثانی
بر عمرو لیث غالب آمد و قصهٔ ضرب زید عمرا بهر نحوی که بود صرف
ارباب استماع نمود عازم شهر هرات گشت پس در آن بلدهٔ فاخره هفته

اقامت نمود و چون سپاه بی سر و برگ خود را در شورش قیامت دید
تمامت سرای وجودش را هدمان غم سست بنیاد ساخت
ترکیب در دو گنجد بسینه با شادی ۞ خانهٔ عشق بر دو کس تنگ است ۞
اعیان نیکخواه چون شاه را از تمرد عسرت سپاه مقید سلسلهٔ ملال دیدند متفق
الکلمه زبان برگشودند که شاها شاید که در معمورهٔ هرات که مشحونست باغنیای
گرانمایه صد هزار نفس متمول بوده باشد که اگر هر نفسی از عهدهٔ ادای دو
مثقال طلا بیرون آیند کان سامان ایشان ببذل دو قراضه نقصان نپذیرد
و در خزانهٔ عامرهٔ شاه جهانپناه دویست هزار مثقال طلا جمع آید و بدین
مبلغ مرمت سپاه فی الجمله صورت پذیرد دارای معدلت آرای در جواب
گفت که خدای کریمی که کوه شکوه عمرو لیث را از صدمت ریح عاصف
موکب منصور ما هباءً منثورا نمود و عنان اصطبار آن دون نابکار را از
سطوت رایت نصرت آیهٔ ما نمونهٔ اوهن البیوت لبیت العنکبوت
ساخت قادر است اینکه در عالم خرق عادت از گنج باد آور خسروی
بما نیز نوالهٔ حواله نماید چه حاجت که بهر حال لشکری بتیشهٔ فریاد و جور و تعدی
بنای طاقت صد هزار دل مستمند را چو ستون از پای در آوریم مثنوی

مراکروه دل آنجنان ساده صید که آسوده از منت عمرو زید ایشان دیگر
باره خطاب تاکید را بحد اطناب رسانیدند که مرا چون داعیهٔ ملک بخارا
در سراست اراده عود ما بدین ولایت مشکل که صورت پذیرد پس
از کلشهای لائی این کلاوان خوش علف ما را چه سرمایه کف که دل از غم
فاقه گذاریم و دست از گنج شایگان باز داریم که صید از بهر قوت است
ولقمه سزاوار دهان مصرع با که گویم سخن از درد که درمان با اوست ❊ شاه
جمجاه متوجه جواب ایشان نگشته و از ملک هری کوچ کرد که دیگر حرف
پوچ از هر همنفری نشنود و خیال واهی بکلام واهی پریشان نسازد چون
در منزلی از منازل تعین رحل اقامت افکند یکی از مهوشان حرمسرا اسباب
زرینهٔ خود را درلتهٔ سرخ پیچیده بر شاخ درختی آویخت چون شعلهٔ لامع و شجر
طور سینا با برگ لالهٔ جگر بر ترهٔ عاشق شیدا ناگاه غلیواژی از هوا شیب
آمده بخیال گوشت آن نواله را در ربود و راه اوج گرفت غزل بود دیدهٔ
عقل اگر دوربین ❊ نگردد در بین دامکه دانه چین ❊ شاه جمعی از سواران برق
تاز را مقرر داشت که بیکغانی نموده بر اثر وزد نقد ربای عرصه هوا بتازند
پس سواران بسرعت تمام بر اثر آن مرغ در ساحت قفاری وبواری در

نالید

تاخشد تا عرصه بر غلیواژ تنگ شد این حس نا یا برا از انیاب رها کرد آن عقد
زرینه بجایی از فلوات نا بره در افتاد چون بر اثر آن لقطه بحکم یلتقطه
بعض السیارة در شدند و نظر شان بر صندوق مملو از زر و سیم و جواهر
و اقمشه افتاد و صف شدکیسه امل ما بداه بعرض نظر در آمد غزل گر نپهٔ غرور
برون آوری ز گوش ❊ از خنده های صبح کنی گوش ناپها ❊ پس آن
غنیمت بیکرا نرا اعنی نعمت غیر مترقب را برگرفته در نظر امیر عرض دادند امیر
بعد از ادای سجدهٔ شکر بر نعم ملک منان که پی نقاد امرش یکمن نان
در هیچ شوری بالعشی والبکور نرخ روی نگردد بعضی از آنرا در وجه
انعام لشکری مقرر فرمود و پاره را چون یوسف کنعانی زندانی چاه حریم
ساخت مثنوی تو خود گنج منه چون فلک پا براه ❊ که در زیر هر نقش پایست
چاه ❊ چون تجسس از منتبهان امکان نمود معلومش شد که آن دفینهٔ اسباب
خزینهٔ عمرولیث بود که بنا بر احتیاط آنرا در زوایای تلال و خبایای جبال
پنهان نموده که اگر از خدنگ اجل و جنگ دشمن امان یابد بادراک آنها را چون
عمر دوباره مغتنم شمارد فاتا غافل از اینکه ضابطه تقدیر بسامان بخشد را از کلوی
عیر مستحق بیرون کرده بکام اهل استحقاقش ارزانی دارد الناس داد دم

در سخاوت سخاوت بمعنی عطای مالست از روی ملاحظه بقدر وسع و امکان
خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق مشروط بر آنکه معطی له کافر نعمت نبوده باشد
و الا آنکه نه عطا مودی باسراف گردد و همچنین افراط در سخاوت بحدی
که واجب النفقه در مضیق افتد یا محتاج بقرض و یا ظلم گردد بغایت مذمومست
و لهذا حضرت ابی محمد حسن بن علی علیه السلام فرموده اَخبَثُ النّاسِ مَن
اَخَذَ مالاً بِغَیرِ حَقٍّ وَ اَعطیٰ غَیرِ مُستَحِقٍّ یعنی بدترین خلق آنست که مالرا بغیر حق
بدست آورد و بغیر مستحق بذل نماید یکی آنکه سایل غنی باشد یا مبغض خدا و ائمه
هدی یا کافر نعمت دوم آنکه با وجود استحقاق نفس اهل و عیال بخلی معطی له
اگر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگرچه در مضیق هلاک باشد و شروط اهم
در سخاوت سلب منت و ایذاست کما قال الله تعالی وَ لا تُبطِلُوا صَدَ
قاتِکُم بِالمَنِّ وَ الاَذیٰ چه لذتی که سایل را از ثمر وصول نعمت دست میدهد
بالم منت و اذیت دفع آن مینماید وگاه باشد که حالش اشد از حالت
اولی گردد پس از آنکه سخاوت چه نفع مترتب گردد و بذل مال سرا بنحویکه
سایل را نیز اطلاع بر حقیقت با دل حاصل نگردد نوع اعلی سخاوتست اَلَّذینَ یُنفِقُونَ
فِی اللَّیلِ وَ النَّهارِ سِرّاً وَ عَلانِیَةً و شیوه شجاعترا اگرچه اکثر اهل کمال از سخاوت

اعم

اعم و اتم شمرده اند زیرا که شجاعت مستلزم ترک سر و مالست و سخاوت
مستلزم اخیر فاما فی الحقیقه نسبت بینهما عموم من وجه است و اکثریت
وی ممنوع زیرا که شجاع بمظنه غلبه ظفر بر خصم متعرض حرب میگردد و سخی
با وجود علم باتلاف مال دست ببذل درم می گشاید و شجاع اگر در صورت
علم باتلاف نفس اقدام بحرب نماید متهور بشجاعت خواهد بود فاما باذل
عالم بتلف مال را سفیه شمرند مگر اسراف در تلف مال نماید مثل صارف در
وجوه معاصی و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت اما سخاوت باتفاق
جمهور ملل محمود و مستحسن است بموجب منطوق کریمه وَ یُؤثِرُونَ عَلیٰ اَنفُسِهِم
وَ لَو کانَ بِهِم خَصاصَةٌ و مضمون بلاغت مشحون نبوی صلی الله علیه
و آله اَلسَّخِیُّ لا یَدخُلُ النّارَ وَ لَو کانَ کافِراً و ادخار مثوبات اخروی نسبت
بذات سخی نه در آن نصابست که بحد وهم در آید و حصول نعم و ثروت دنیا
نیز بدستور چنانچه نوشی پس از هر نیشی و فرجی بعد از هر شدتی بتجربه حاصل نماید
چنانچه در عهد هارون الرشید ابو القاسم بصره را بسبب سخاوت این مقدمه
روی داد قصه هرون الرشید علیه السخط و العذاب با ابو القاسم بصری **صاحب**
جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هرون الرشید فصل بهیج دیگر

وی تبفرجی چنین ذکر کرد که اکنون در شهر بصره جوانی نوخط صبیح الوجه ابو القاسم
نام رخسار شاهد سخا را به پیرایه عطا چنان آراسته که قرص نان در غره جود حاتمی
چون مهر بسته در خون حسرت نشسته و نزد دل سخا در مائده معد زائده چون لقمه رسیده
سر بگریبان خجلت در کشیده کوه زر اگر بسایل بخشد با برگ کاه برابر سنجد و دریائی
گهر اگر بمحتاجی دهد با حباب برابر شمرد و در آن بحر چهار موجه سخا پنجه شاهان هفت
اقلیم را بر تافته و از نقد فلک ثوابت کیسه مهر را چون کیسه اطلس ساده یافته
قصیده از زر و سیم کف جود تو خبری نگذاشت ❊ نوبت کیسه مفلس سمک
هر دریا است ❊ مقارن مقالات فضل بعضی از حضار مجلس تصدیق قول او
نمودند تا کار بجائی رسید که هرون الرشید را خون در اندام از شوق بجوش
آمده اسب هرون الرشید را تازیانه تمنای آن تماشا بجست و خیز در آورد
و موریانه این سودا قصد آئینه خانه ارشش نمود که خود با دو سه نفر از خواص غیر معروف
در صورت مبتدل تجیه کشف این مقدمه محمل بصوب بصره شتابد تا عیار نقد کلام را
در آن دار الضرب بر محک امتحان زند و میوه آن نهال نورسته را در آن گلستان
با دوستان صرف نماید که بازی گر فلک اطلس شعبده غریب در لباس پرده سحابت
و زمانه شعبده باز را صد چنین مهره عجیب در کام چون اژدها ترکیب صندوق
دلز

کذب هر سخن البته باید آزمود ❊ زانکه می آید بسی نیرنگ زین چرخ کبود ❊ پس
هارون ساز و برگ سفر بصره را آماده با دو سه نفر از غلامان محرم اسرار
برسم تجارت از بغداد روی به بصره نهاد و در شهر بصره منزلی لایق حال
گزید روز دیگر عزم زیارت ابو القاسم نمود حلقه شوق بر در سرای میزبان
کوفت ابو القاسم چون نسیم پای برهنه باستقبال بیرون شتافته او هر
گونه لعل و گهر و سیم و زر نثار مقدمش نمود و به بزمی بر آنش آراسته که مهره
سپهر از آن زمان که دیده نرگس بمطالعه صحیفه روزگار باز گشوده مجلسی چنان
مشحون بنفایس و اسباب تجمل ندیده بلکه حوران بقصور قصور بهشت را
حسرت تماشای این جنت سرا رخت از آن سرا بیرون کشیده مثنوی
چه بزمی که داغست از روی بهشت ❊ ز نقش بهشت آدم از کف بهشت ❊
چون مجلس از رود و سرود و نای و نوش گرم شد ابو القاسم درختی
مرصع از نسیم به بزم در آورد که طاوسی مرصع بر فراز وی موضوع بود چنانکه
هر گاه بر آن طاوس باد وزیدی طاوس بگردش در آمده و سوده
مشک بر برمکان نثار نمودی هارون از تماشای آن صورت که هرگز
چنان نقشه غریب ندیده در غایت متعجب شده به تحسین لب گشود چون

ابوالقاسم میل خاطر مهمان را بدان پیکر غالیه نثار مایل دید در زمان حکم کرد
که انرا از مجلس بیرون بردند هرون را انحرکت ناملایم بر خاطر گران آمد
که مضایقه میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرایط سخا دور است
و دیدهٔ تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور غزل صاحب جود
ندیدم که بود تنگ نظر ❖ مهمان خواهد از وکرم عوض افسر ❖ پس روز دیگر مجلس را
بزینت و آیین اتم از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی با جام زرین در
انجمن ساقی شد که دیدهٔ تماشایی از سیل رشک سقای کرد از اتش بود
دلب نظاره‌گی از شرارهٔ آه جهان سوز شمع افروز حریم قبله گاهش و در روز
سیم کنیز مغنیه جمیله را زینت بزم عیش ساخت که از فروغ حسنش بی آزاد مرد
هندوی سومنات شوریده گشته و از تماشای جلوه خرامش هزار سرو قد
چون چنار دست از جان شسته نطق عیسوی مقالش بتکلم شور افکن عظام رمیم را
روح بخشیده و غبغب زنخی مثالش بر رخ صفر اشکن صد یوسف عهد را چون شاهدان
مصر دست بریده مثنوی ز سودای او ملک طاقت خراب ❖ بر کان او
مرغ دلها کباب ❖ رخ از آتش حسن افروخته ❖ هر کس نظر دوخته سوخته ❖ القصه
هر بار هرون واله تماشای شمایل موزون هر یک میشد و ابوالقاسم بعد ازادراک

ثانی الضمیر

ثانی الضمیر هرون حکم باخراج آنها از مجلس می نمود و این حرکات بر خاطر
هارون ناملایم می آمد پس روز چهارم هرون عذر مهمان نوازی ابوالقاسم
خواسته آهنگ مسکن خود نمود و چون بمنزل در آمد جمیع اسباب آن الوقت
بنوعی که لایق بود در سرای خود مهیا دید و طاوس زرین بال و غلام و کنیز
خورشید مثالرا در خانهٔ خود متمکن یافت غزل آب بقا که زخط سکندر
زحسرتش ❖ در زیر ورق پر خرابات یافتیم ❖ پس آن حور ماه چنین رقعه از
ابوالقاسم بدست هرون داد محتوی برین مضمون که اگر تقصیری در آیین
خدمت و شرایط ضیافت آن مهمان عزیز ازین میزبان بی تمیز بظهور آمده باشد
قلم عفو بر صفحهٔ جرایم در کش که هنوز علم برکماهی حالاتش ندارم و گره بیگانگی
از رشتهٔ یگانگی بر نگشت طول مدت صحبت باز نشده چون رسم ما جهانیان
که هر گونه تحفه که نظر پسند مهمان در آید آنرا از حوزهٔ تصرف خود بیرون کرده دیگر
نظر غیر را بر وی نامحرم میدانیم ازین جهت من آن هر سه یار محترز را نه و تر ازان مجلس
بیرون کرده بمقام مهمان فرستادم که تصرف در مال غیر عین فضولیست
و اقبال به نظارهٔ نامحرم محض نا قبولی غزل دل زان تست نیست مرا دیگر چه یار ❖
خواهی بکشش افکن و خواهی عزیز دار ❖ پس هرون از کیفیت صحبت وی ست

نشان حیرت گردید تلافی را بوعده الباقی عند التلاقی حواله نمود و از بصره روی
بصوب بغداد نهاد و چون ملاقات فضل را دریافت آیینهٔ چهره نمای
انصاف را بصیقل اعتراف از زنگ زنگار صفا بخشید و بصد استیمان
فضل فضلی بر فضل و کرم ابوالقاسم بر سایر انام بیان نمود پس فرمود که ارمغانی
شایسته بنوعی که خاطر تسلی حسان وی تشفی یابد مع رقم ایالت بصره
بجهة وی ابلاغ شد غزل جز برگ سبز بهره ندارم ز بوستان ❊ زان
زر و روی سیم بود از یاد دوستان ❊ هنوز سامان اسباب ارمغان و ترقیم
نامهٔ ایالت انجام نیافته بود که منهیان بوالی بصره که جریح نام داشت خبر رسد
که فکری در کار خود نمای تا کار از دست نرفته و جریح را وزیر شریری بود ابوالفتح
نام که گرگ نفسش همیشه با سگ درنده بیک قلاده بود و پای خیال فکرتش
با غول بیابان قدم بر یک جاده داشت چون از صورت واقعه آگاه شد
گفت هیچ به از آن نیست که ابوالقاسم را بمجلس ضیافت طلب داشته در جام
شراب چنان زهر جانگدازی در کارش کنی که جواب و سوال قبر را نیز بروز
قیامت حواله نماید که والی بی محل را ولی اجل در ملک فنا جلوه فرماست و
خروس بی هنگام را تیغ تیز بهنگامهٔ فنا ره نماست مثنوی پا بی لبی گزند زرکوب

روزگار

روزگار ❊ سنگ از فرق خصم نکوبی و فرق ماز ❊ جریح را این رای مستحسن آمده ابوالقا
بضیافت طلب داشت و قدری زهر در شرابش داخل نمود مهمان جاهل چون
اندکی از آن شراب آشامید لبش بهم برآمده لب از تناول مابقی برداشت
فاما زهر در عروقش دویده صورت اموات در گرفت و دیده از نظاره
فرو بست مردم او بگمان اینکه قابض اجل قبض نقد روحش نموده لاجرم بتجهیز
و تکفین او قیام نموده مع تابوتش در سردابه گذاشتند و چون شب عنکبوت غدار آهم
و شاهد شام موی گیسو در خضاب ظلام قیرگون نمود بعد از آنکه پاسی از شب در
گذشت ابوالقاسم را غلیان سکر و طغیان تاثیر سم فی الجمله تخفیف یافته بخود باز
آمد در جامهٔ کفن و نخانهٔ تابوت خویش از حلول اجل سرای اضطراب تیره و تار دیده بدرگاه
خداوند جل جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان را از فتاح ابواب
مسئلت نمود مثنوی خدایا توی چاره ساز همه ❊ بدرگه تو آهنگ راز همه ❊
بگیر کرم دست ازین موج خیز ❊ بپا و بهای چشم طوفان ستیز ❊ هنوز نوای ناله بر ذروهٔ
اوج صعود ننموده بود که نسیم عنایت بر شقهٔ اجابت وزیده نباشی بقصد دزدی
کفن در آن سردابه را باز گشوده ابوالقاسم در زمان از جای برجست و نباش را
از آن حرکت که مشتمل بر خرق عادت است بخواب بیهوشی درداد و ابوالقاسم

بهوشی و یرا محض تیز هوشی خود دانسته در زمان کفش ازش بیرون کرد و کبار
ان کفش دزد و را در پوشید و روی بصحرا نهاد و در اثنای قطع طریق بجمعی
از قاطعان طریق برخورده مهتران آن گروه گفت طریق رفاقت اینست که
با ما هم داستان گشته همیشه سر بر آستان ما باشی تا بقیة العمر در سود و زیان و
رنج و راحت با هم شریک باشیم که نصیب ساغر هر کام جو کاه شهد طربست کاه
زهر غم و در کیسه هر امید نقد مدعا کاه افزونست و کاه کم مثنوی مشو در هم از
قسمت روزگار ❁ بیک نقش لیلش به پنج و نهار ❁ پس ابو القاسم بنا بر مصلحت
با ایشان هم عهد شد چون هفته برین بگذشت حج والی بصره چون قصه عدوان
و بغی آن گروه را شنیده بود ابو الفتح را با سپاه کینه خواه تعیین نمود که ایشان را
گرفته بقید سلاسل در آورد نیم شبی ابو الفتح ایشان را در یکی از مغارات جبل
بصد حیل با جمعی دستگیر نمودند چون چشمش بر ابو القاسم افتاد از حسرا جها
قبلزرد زمیعا د تعجب نمود چون حقیقت از وی باز جست بردن او را
بشهر از بیم رسوایی و بدنامی مصلحت ندید مثنوی اگر این راز گل کند بجهان ❁
میشود صد بهار شسته خزان ❁ پس او را بسر خود سپرد که در فلان قریه اش
در حجره تقید دار تا من حقیقت این مقدمه را بهرچ عرض نموده بر صحت آن عمل

نمایم پسران خام ساده که یکنفس بیجام و باده نبود شرط محافظت ویرا رعایت
نه نمود ابو القاسم نیم شبی علاقه دست بسته را بشعله آتش بسوخت و از آن
دام اَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوتِ خلاصی یافت غزل گرچه وارد دام
بهر جمله صیاد و ستم ❁ لیک زود آزاد سازد صید را از دام غم ❁ پس رو بی
بصوب بغداد آورده شتهٔ شب همه شب آبله پا را بر هر سنگ خاره می سوده
و کره و بادیه را هر ساعت چون شیشه ساعت به پیمانهٔ دیده می پیمود چون صبح
شد بقافلهٔ رنگین متاعی برخورد که از هر فرغرم بغداد داشتند مهتر ایشان پیر
نورانی بود بصد صفای صبح صادق چون شمع کافوری دل و شش باز بان
موافق در بارهٔ ابو القاسم مهربانه آغاز نمود و از روی تلطف از حال پرسش
نمود که از کجایی و درین بادیه بی زاد و راحله چرایی ابو القاسم در جواب
گفت که تاجر زاده بودم محترم پدرم چشم نهادم با مال و خدم چون گله غنم
عزم بغداد داشت که ناگاه جمعی از خنجر گذاران راه پراهی سر راه بر ما گرفته
پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را بغارت بردند مگر دل آهن
ایشان را نوای نالهٔ من سوهان کرساخته بود که بر جوانیم رحم نمودند و رشته ستم
از بال این کبوتر حرم کشودند غزل تیغ جفای چرخ هماکه کشته کند ❁ گر صید کاه

محتشم آزاد کرده اند ❁ قافله باشی را رحم بر حالم آمده یکدست لباس نو در برمن
کرد و گفت همراه من باش تا ترا به بغداد رسانم که دادخواه عادل در آن ملک
دشمن اهل بیداد است چون منزل دیگر بر فشند قضا را راهشان بباغی جنت سواد
و عمارتی ارم بنیاد افتاد و بیان این قصه آنکه چرخ را دختری در حریم ناز بود
که کمان ابروی قدر اندازش دلهای صید حرم را چون مهره تسبیح بیک
رشته کشیده و کمند گیسوی مردم شکارش آهوی چین را بچین مشک سای در دام
کمند افکنده پدر بهر وی چنین باغ و مسکنی ترتیب داده که هر گاه از هوای عفونت
پذیر شهر طبع نازکش مکدر گردد و برای ترتیب دماغ روزی چند درین جنت
سرا آن حور لقا بیاساید غزل آب و هوای ملک چنانت سازگار ❁
هر دشت را هوای و هر باغ را گلیست ❁ در آن ایام دختر با دایه و حورای
و غلمان در آن مأمن و مسکن متوطن و متمکن بود که قافله در ظاهر آن باغ حصار فرود
آمدند اما چون دختر را آگهی شد که قافله سکینی از مصر آمده که قافله سالار
ظروف چینی در بار دارد و لالا را در نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه
چینی نفیس بهر وی فرستد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله سالار ظروف
منتخب را مصحوب ابوالقاسم که قاسم نعمت حسن و جمال ویرا از اقران ممتاز نموده

بود افتاد دلش بخوشه چینی حسرت از خرمن حسنش قیام نمود چون کاسه چینی از فغان
لبالب گشت و چون ساغر بلورین را دید راز دل خود را آشکارا ساخت
غزل دل تازه عاشق و غم او تازه تازه به ❁ اسباب نو خوشست ز بهر سرای نو ❁
پس کرم کرم ابوالقاسم را به نزدیک خود خوانده از حقیقت وی استکشاف
نمود ابوالقاسم جراحت دیده را نمک سرشک سوزش افزوده گفت
منم ابوالقاسم بصری که صد چو فغفور چینی بهر دانه چینی صفیح چینیم کاسه بر سر
یکدیگر می شکستند اکنون از شدت روزگار کارم بجائی رسیده که تن بخدمت
این قافله سالار که بجز خاک چیزی در بار ندارد داده ام دختر گفت غلامی ما بی له
از غلامی قافله سالار انسب نماید پس شخصی بنزد قافله سالار فرستاد که این غلام
از من گریخته بود و الحال ویرا شناخته ام زینهار سر خود گیر و الا از قفای تو زنجیر بغل
رقیت اسیر سازم قصیده دست نداری اگر از طرف دامنش ❁
غم زند از هر طرف دست بدامن ترا ❁ قافله سالار دیگر مجال دم زدن را محال دیده
سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد همانا دریافت که تقدیر تدبیر را پوچ کرد
اما چون دختر شهوت طلب را غالب دیده مقام صحبت را خلوت و بلبل مست
شوق را سر بگلستان وصل داده گاه از شفتالوی لب آب بقا در کام ابوالقاسم

ریختی و گاه از تیغ غضب صفرای خاطر و برانگیختی حیات آمیختی ابوالقاسم
گاه نار پستان از نهال بستان نازپرورش ترک غیر دریافتی و گاه مار گیسوی
آن فسون ساز ملک اعجاز را بی گزند نظارگی بگردن گرفتی غزل مقام امن
و جوانی و یار در آغوش ٭ بجوشش تا بکرفشند از سرت سرکوش ٭ القصه ایشان
در آن حرم خانه از غیر روز طرب را شب و شب لعب را بروز میکردند الحال شمهٔ
از حال جریح گوش کن چون ابوالفتح وی را مخبر ساخت که ابوالقاسم زنده شد
و از چنگ پیرم بیم شب بصد حیله وجهد گریخته جریح متلاشی شده با جمعی سوار در دنبال
ابوالقاسم نهاد و پی آن قافله را گرفته راه می سپرد تا بباغ دختر رسید
و چون از ابوالقاسم ناامید شد بهر دیدن دختر بآن باغ در آمده و سه روزی
در آن مقام ساکن شد دختر ابوالقاسم را در حجرهٔ نهان کرده از بسکه مست
می صحبتش بود هر زمان بی تابانه خود را بمجلس و حاشیش میرسانید قصیده
آمد شدم بسوی تو از جانب دلت ٭ نه دیده جرم دارد و نه اختیار پای ٭
پدر از شورش حال دختر بدگمان شده روزی غافل از عقب دختر در آمد چون دختر
از روزنه کاخ ملاحظه پدر نمود متلاشی شده پسر را گفت ازین غرفه خود را بجانب
صحرا نشیب انداز ابوالقاسم بر کنگرهٔ غرفه چسبیده از بیم بعد مسافت

که مظنهٔ من آفت داشت دست از کنگره بر نمی داشت دختر دانست که
عاقبت توقف وی موجب تلف هر دو نفس میگردد دو پشت دست
ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم دست از کنگره برداشت
خود را بصحرا افکنده و راه گریز پیش گرفت غزل آره محبت تو با آوارگی
کشد ٭ خضری چو گردباد درین ره دلیل ماست ٭ مقارن آن حال جریح در رسید
چون ملاحظه اثر دست و اثر دندان نمود پشت دست بدندان گرفت و از
غایت خشم متوجه ابوالقاسم نشده دختر و دایه را بر یکدیگر بست آنگاه کس
از عقب به تجسس ابوالقاسم فرستاد چون شب نزدیک رسیده بود
و ظلمت هوا اسبل بر دیده و نظر گشته ابوالقاسم بدست در نیامد اما ابوالقاسم
همه راه گرسنه و تشنه میکشت تا بعد از سه روز بقریه رسید که مرد
پیری در آن قریه دکان بقالی داشت چون مرد بقال ابوالقاسم را جوان
خسته و گرسنه دید بهرش قدری زاد آورده گفت دو سه روزی درینجا
ساکن باش و از رنج راه و بیم گزند بیاسای غزل چند پای سعی بر اخگر
خار ازنی ٭ چون گهر در بحر جا کن تا در بالا زنی ٭ پس ابوالقاسم صحبت آن
پیر بقال را مغتنم دانسته در آن دکان ساکن گردید پس جریح دختر و دایه را

بدست سرهنگی داد که ایشان را درهمین شب به بغوله دور از طریق متردد دین تقبل
رسان و خود از غایت خشم راه بصره پیش گرفت چون مرد مسلخ ایشان را
به مسلخ رسانید نخست به نهب و غارت زر ینه دختر پرداخت در آن اثنا
چشمش بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی وی لعل بدخشی را چون موج شراب
آب حسرت در گلو چکانیده و دیده زمرد را چون چشم افعی از باد بیان زر
مالش داده چون انگشت بر هنگ شک آمده خواست تا بدندان بکند
که زهر جانگدازی که در زیر نگینش تعبیه بود دیپنان باجان وی آغاز تیز نمود
که عصاره زهر از راه دماغش چون روغن از لوله چراغ فرو ریخت و موج خون
جگر از شکاف کامش چون شراب مرجانی از حلق صراحی فرو چکید غزل
هر ساغر زرنگ کو بمن داد ❊ شد زهر و چکید از دماغم ❊ دختر و دایه از چنگ
وی جسته راه فرار پیش گرفتند و بقدر توان بادیه را می پیمودند و کف پای
گلرنگ را با هر خار و خاره در جنگ داشتند گرسنه و تشنه بر هر ریگ
تفتیده قدم می سودند و تغذی بخشیش و گیاه می نمودند تا بعد از سه روزی چند
بهمان قریه و دکان تقالی که ابوالقاسم در آنجا ساکن گشته بود رسیدند دختر
از بس شادی بدیدار ابوالقاسم جمیع مشقت آن راه فراموش کرد گویی که جانش

از نو بکالبد آمد غزل نعمتی خوشتر از این نیست بعالم که رسد ❊ بر سر خسته دلی
یار مسیحانفسی ❊ القصه دو سه روز در انجا بر آسوده دختر او سه دانه از عقد گهر
به بقال داده تا دو سه راس الاغ بهر ایشان کرایه نموده روی بجانب
بغداد نهادند و چون در آن شهر داخل شدند و در مسکنی قرار گرفتند روزی ابوالقاسم
بحوالی قصر هرون آمده بهر طرف دیده عبرت بانظاره داشت که ناگاه
سرهنگی آستینش گرفت که این پشته هیزم را بمطبخ حرم خلیفه ببر ابوالقاسم پشته
هیزم را بدوش گرفته چون از شیب قصر رسیده خاتون و پرستارانش
بگذشت ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهارون بخشیده بود بر ابوالقاسم افتاد
در زمان وی را بشناخت و مشتی بر سر زد مثنوی ❊ چو چشمش بر خسار یار افتاد
تو گفتی که آتش بخار او فتاد ❊ زبیده گفت ترا چه روی داد که یکبار چنین برآشفتی
کنیزک گفت دیگر شورش برای کدام روز است که اینک ابوالقاسم سیدی من
که همواره خار گلشن احسانش نواله خواران خوان آرزو را خلال دندان بودی
و خوشه خرمن ابواب اکرامش پشته کشان مزارع حاجات را چون دسته گل
جلوه بر سر نمودی می بینم که پشته خار بر دوش بدین خواری بر در مطبخ شما
ایستاده هنوز طاوس شکسته تارش پای از گردش باز نداشته که آسیای

حادثهٔ جهان بر سرش گشته که چون هرگوش نگار سرگشته و گرد غنیمه اش دست
از طرب نشسته که وی بپای مژه اش را از خون جگر در حنا بسته هیهات
هیهات زمانه گنجها در این کنج در عالم کون و فساد به نقشها بر آب میزند
و چه آنها از نقش گل داغ می افشرد **قطعه** انکه از شاه و گدا بر در وی معرکه بود ✤
حال در معرکهها هیچو صبا فراش است ✤ زبیده گفت چها میگویی و در
کارگاه خاطر چه نزهات می بافی ابوالقاسم را که مدتی خبر تو تشویش در
آفاق و اقطار منتشر است و قصهٔ وفاتش در هر مجمعی متواتر دیگر چگونه مرده دیرینه
چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان چون مالک دوزخ هیزم کش
مطبخ خلیفه گردد گفت لا والله که این جوان ابوالقاسم است اگر همه بخت لعاب افعی
بر دیده ام چکاند که چشم هوشم نقش مدعا را غلط نبیند **ترجیع** از کرم دست
از دامن وی ✤ گرچه خارم بر جگر آتش زنند ✤ پس زبیده یکی را مقرر داشت
که نشان نام و نشانش را بپرسیدند و قصه را معروض سمع هارون داشت
هارون را تعجب زیاده از حد قیاس دست داده در زمان کس باحضار ابوالقاسم
فرستاد و بعد از حضور یار مهمان نواز را بشناخت و شرح حالش من
اوله الی آخره بسمع عبرت اصغا نمود پس از عهدهٔ تلافی احسانش یکی از ده بیرون

آمده ولایت کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر داشت و بار دل
نوازش را بعقد وی در آورد و به تهیهٔ عروسیش پرداخت و در عهدهٔ
سپاسگزاری نشود تا شهر بصره رفته جریج و ابوالفتح را بند از بند جدا نمودند
ذَالِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ **قصهٔ پیله ورزادهٔ کرمانی و بانعام خلیفهٔ
بغداد مستفیض شدن نقل است** از ثقات که در شهر کرمان جوانی پیله ورزادهٔ
طیفور نام بنا بر عسرت حال و نفرت از شماتت بدسگال کربت غربت را
بر محنت وطن اختیار نموده عزم سفر بغداد نمود و تا گرد غبار غم از دل بآب
دجله بشوید که سر و برگ ره چشم بی کرمان نه چشم کرمان نداشت قضا را در
حوالی بغداد شبی در بیابان پیدا درس جمعی از دزدان نادیده عس زخمهٔ
زخم سنان مضراب بر رگ جانش زده و نقد فلسش را که از زر غنچه در تاب بود
چنانانه از کفش ربودندی **مثنوی** ناگهان جمعی از ستمکاران ✤ سنگدل ره
زنان طراران ✤ بر سر راه وی پی افشردند ✤ پس بغارت متاع وی بردند ✤
بیچاره را چون داغ عسرت و زخم منکر چون نکیر و منکر در عذاب لحد غربت
داشت گرسنه و برهنه بر سر راه اهل نجات نشست و دام ره گیر نظاره گریه
آزاد مردان مروت ببست از قضا روزی سعه بغداد و که در آن عصر عمده

معدن از بلع نقدینه اش درخشان تر از ل بود و عرصهٔ مخزن از وفور اسباب
گنجینه اش در زنخ تحمل جوانی صبیح الوجه از تفرقه جمعیت بینوا و بینوای پریشان حالی
مبتلا مثنوی دلش از رنج بینوایی زار ٭ تنش از رنج جور چون تار ٭ سعد را
برحال وی رحم آمده به پرستارش کردن نهاد و در تیمارش دلا برافت
التیام داد از روی لطف بخانه اش برد و جراحی بهر چاره زخم برکات
رحم بر سرش آورده و انواع تلطف درباره وی مرعی داشت که تیمار حال غریبان
زکوة وطن داریست و پرستاری خسته دلان تعویذ رنج بیماری و چون صبور را
فی الجمله صحتی بتن درآمد سعد احوال اصل و نسب و مولد و مسکن وی را باز پرسید طیفور را
شرم آمد که با وجود چندین اکرام و خدمتگذاری میزبان خود را در نظر وی حقیری باز
نماید مثنوی راه بیهوده با خود اندیشید ٭ که بود لاف بهر فتح کلید ٭ نزد هر کس که
حشمت آیین است ٭ راستی تلخ و دروغ شیرین است ٭ پس چهرهٔ کلام
بی فروغ را آب و رنگ از غازهٔ دروغ داده چنین در میدان داوری چوگان
لاف برگوی گزاف سخنوری زد که اصلم از ملک خراسانست و پدر را
نام خواجه شاپور نقد درش چندان در سینهٔ هر بیغاره آغشته که از تنگی مکان
نقش سکه را در ساحت دینار جای نمانده و مال و اسبابش چندان زرنجره و مرای

بهم

بنشسته که بر سرای دیده راه نظاره نگذاشته مثنوی درش گر ستاره
افروخته ٭ بار جمازهای کردوخته ٭ من بجهه اقامت حج بیت الله
الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم با تجمل تمام چون بای قوسیق بحیرا دبار رسید
و جمعی از کیسه ربایان رهسته بازار بی دکان بیابان ادبار غلامانم را
قصد جان و مرا همچو سیر عریان نمودند همانا که از جانم سیر دیده بودند که
بسیر ملک عافیتم نگذاشتند پس سعد را آن چهرهٔ سیلانی گوهر گرانمایه در
نظر آمده گونه محبت را از کرم خوئی و دانه مهر را از زمزم جوی آب و رنگ
تازه داد روزی سعد طیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیدهٔ جهان
بینم را خدای جهان آفرین بلقای دختری شاد نموده والحال سه نوبت است
که آن دختر را بعقد برادرزاده خود درآورده ام و آن جاهل بی بصیرت
که گهر از خزف و ناخن از صدف باز نشناسد طلاق رجعیش داده و در عده
باز رجوع نموده چون در شریعت مطهرهٔ نبوی بی محلل تزویج آن زن بر وی حرامست
مثنوی شود جفت تا که مرد دگر ٭ هست بیگانه آن اولین شوهر ٭ و هر چند تجستم تفهم
نیافتم کفوی مناسب حال که زمان تعقبش کم از ماهی نبوده باشد و با هم
و نهی ما ضد خیر و فاعل شر گردد و بجز این شوهر جاهل مرد دیگری را لایق نبینم و تزویج

محلل نیز امریست تری که شهرت آن موجب فضیحت است پس صلاح در این
دیده ام که یک امشب دختر را بعقد نکاح تو در آوریم و از میوهٔ جمالش تمتع
حاصل نمایی و علی الصباح بصیغهٔ طلاق رسم فراق در میان افکنی پس مهر سکوت
بر لب زده خرجی راه و راحلهٔ راهوار از من گرفته نزد پدر شتابی تا که خود
برادرسی و مراد خود سازی مثنوی پس دهم اسب و خرجی راهت ❖
رهنمایی کنیم همراهت ❖ تا رساند ترا بسوی پدر ❖ نشد راز ما ز پرده بدر ❖
طیفور این معنی را فوز عظیم دانسته دل بر رضا و تن بقضا داد اما چون سعد آن
شوخ طناز فسون ساز را بعقد طیفور در آورد و وی شوق بر آتش شعله وی زد
که گل آرزو را از نیش خار و منع باغبان در کنار رعنا رسته دید و بهار عیشش
گل کرده با بخت خود گفت که اگر چون پشته خارم بر آتش زنند که خیال تیر
مژگانت را از کف دل بگذارم و اگر همه آسیای عقوبتم بر سر گردد که رخت
از گرداب شورش عشق بیرون نکشم مثنوی تا مرا هست خاک راه تو باد ❖
سر من فرش جلوه گاه تو باد ❖ دختر نیز چون از سلوک ابن عم در سیلاب غم
داشت دل چون تار کشیده در شکنجهٔ ستم دل بمهر نو داماد بسته چون لب تنه
از این شاطر بخنده گشود پس تجدید عهد محبت تار رشته بجان را بپود در رضا نیم

دادند

دادند و چون روز دیگر سعد محرمی نزد طیفور فرستاده استدعای طلاق دختر نمود
مرد تلاق جوی فراق دشمن گفت حاشا و کلا جذبهٔ شوق ماه رویی که از شهر بلخ
به چندین غمزه و شیوه در ملک بغداد با دام تیغ امیدم را در شکر گرفتار کرد
ابر شیم قطرهٔ خون بر سر بارید که در دجلهٔ سرشک ندامت غوطه نخواهم زد مثنوی
زن خود را چرا طلاق دهم ❖ از چه دل بر غم فراق نهم ❖ نه در اصل و نسب
کم زکسی ❖ همچو سعدم غلام هر بسی ❖ بنوشت قضا چنین کو هر پیش بهاد بدست
آورده ام که شکلش چون شهاب دیده در نیاید و خدنگش چون مهر و وار
در دایرهٔ نصف النهار نایابست دیگر مرا چه افتاده که بی جرمش طلاق دهم
و دل بر غم فراق نهم سعد را چون این حدیث خار در پیراهن افکند چون شعله در
داماد آویخت که زنهار از این تمنا در گذر و ریشهٔ این اندیشه را از دل برکن یا
وفا بشرط خود نمای یا تیغ جزا را آماده باش مثنوی گر چنین حیلتی نکرده بجا ❖
می شود فتنهٔ بسی بر پا ❖ هر چند برفق و نصیحت و زجر و فضیحت گوشوارش
دادند گوشمال تهدید و عاقبت قانون فغان را بدر خانهٔ قاضی بردند که در
هر بابی ز بابی بر آهنگ مضراب عتاب داشته قاضی با طیفور طنبور وار
سخن در پرده سر کرد که چرا خلف شرط نموده وفا بعهد نکنی و نغمهٔ خارج آهنگ

می‌سرایی مگر ندانی که چون تو مجهول گمنام تاب سطوت این قوم که از ستاره
پیش آمد و از آفتاب انور در پیش نداری زود ترا ایقاع طلاق کن و
تن برنج مالایطاق مده و سر خود گیر و الا عروس نشاط را از و طلاق خواهی
گفت که دختر سعد نیز چون زال پرفسون دنیا نوعروسیست که در عقد بسی داماد است
مثنوی بستان مشت زر سر خود گیر ❁ تا نگردی بجنگ فتنه اسیر ❁ طیفور
گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس نبوی م برار باب علم و فضل از
سایر امم اهم است و هیچکس درین محکمه محکمه شخصی را مجبور بایقاع طلاق ساخته
با شما شرط میکنم و چهل روز مهلت میطلبم که در عرض این مدت که گمان امید در
چه حصول کمانست اگر پدرم خواجه شاپور از متاع خراسان برسم تحفه ارمغان
نفرستاد که بهر سعد نیز از آن مایده نواله حواله شود بلکه چون سعد اگر چراغ افروز بزم صد
مینوا گردد ترا در ایقاع طلاق دختروی وکیل نمودم و اگر نخل مدعا را باب
وهوای صدق وصفا حسب الله [illegible] نمودم و صورت بوقلمونی بزاید پیش را
از خوی خجالت چون نقش فرنگ بصد رنگ چهره گشودم میان ما و سعد
سخن کوتاه و حرف درراه مثنوی گر درین مدت از پدر زر و مال ❁ نایدم
با قطار از دنبال ❁ تو وکیل منی طلاقش کو ❁ حرمت افکن میانه من و او ❁ پس

سعد بدین شرط راضی شده قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود سجل کرد تا مهلت
مقدر بموج کشتی بیچه نقش بر آب زند فاما چون از پنجه میعاد زیاده از پنج روز
باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار شده شبی بصد سوز جگر و صوت حزین
با چرخ آبگینه مهر و کین آغاز عرض و حال نموده و راه سیل بر دیده طوفان
زای گشوده ناله دلخراش و فراش سوهان دل اهل عراق و عجم گشته بدین امید
که فارج الهم گره از رشته کارش گشاید مثنوی کارش از روشن رونق مانده ❁
چشم در راه لطف حق مانده ❁ دران ایام یکی از خلفای بنی عباس که
همیشه دادرس اهل وداد بوده و در داد و دهش علم غایی ایجاد همواره شبها
اطراف واکناف شهر را نهان از خلق آزمودی و از مافی الضمیر صغیر و کبیر
بقدر وسع واقف گشتی تا آینه حسن فزا و عیب نمای هر صورتی را بصیقل نظر
زنگ زدا قضا را شبی خلیفه با هوای بزم آرا بطریق معهود در لباس فقر سیر خانه دلها می‌نمود
ناگاه راهشان بر در خانه طیفور رنجور افتاد و صدای ناله وحشت افزای دشت
فرسای وی که یاد از ناله زنجیر مجنون میداد و در آن لیل مظلم بگوش خردمندیش
با هوش خلیفه رسید مثنوی از سر درد شنید ناله زار ❁ ناله بر اثر چو موسیقار
خلیفه را جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر گشته حلقه بر در زد و

آواز در داد که ما دوش در وثیقیم مایل صحبت ارباب هوش و واقف
از سبب ناله و آههای خون نوش تقدیر امشب ما را بدین سرا راه نمود تا مگر ساعتی
در حجرهٔ تفقد و حجلهٔ اهل صحبت بیاساییم طیفور برامید آنکه اهل تجرد و نیاز کشت تجار
و مزیت معرف شاید که سودای خاطرش را مفرح بشارتی چاره جویند از زمان
در رخ ایشان گشوده دلبرای در آورد مثنوی کرد طیفور خانه را خلوت ❊
هردو را خواند از پی صحبت ❊ پس چون آن خلیفه بمجلس طیفور درآمد از آه فلک
تاز و نالهٔ نواپرداز وی سبب پرسید طیفور چون رای متین ایشان را کاشف
استار و حامل اسرار یافته بنوعی که در افشای راز چون گل غنار رنگ بیرون
ندهند و بر اظهار سر چون بوی نافه حسب اللیاقه دم از خطا نزنند شرح قصهٔ خود را
بتفصیل بیان نمود که مرد بینوایم و اصلم از شهر کرمانست پس قصهٔ مهربانی سعد و دختر
خود را بعهد وی در آوردن بشرط آنکه روز دیگر وی را طلاق گوید و دل بمهر دختر
وی بستن و لافهای بدروغ که پدرم صاحب چندین اسباب و تجمل است
و وعده در خدمت قاضی تا چهل روز زر دادن و الحال از آنجمله بخبر و زر باقی ماندن
جمله را بتفصیل بیان نمود مثنوی قصهٔ خویش از سر بگفت ❊ جملگی باز گفت بی غلطی ❊
هاها با غواهی جبل وعدهٔ چهل روز در میان نهادم و بدین بهانه تیغ زبان را که چون

گوهر عریانی پیرایه اش بود لباس کذب و لاف در پوشانیده چون صبح کاذبش
بدروغ بی فروغ جلوه دادم اکنون ایام اختصار طلاق و سکرات فراق شده
مرا اضطراب فراق در تب و تاب دارد که اگر یکدم قلاب گیسوی این
آشفته موی را کمند گردن خود نبینم قلاب ناله شرحه دلم چون ورق دفتر
گل بباد مهرگان دهد و اگر یک شام استشمام رایحهٔ غنچهٔ لبش ننمایم هر مژه‌ام
چون خار مغیلان لخت دل بر سنان زند مثنوی بی دوست خوشی نیست مرا زیست ❊
این لاف زغیر باورم نیست ❊ مرا که شیوهٔ محبتش با شهد جان آمیخته چگونه خود را
بجام زهر فراقش تهی دهم و خیال فسون سازش در سرای دلم رخت اقامت نهد
بکدام دست و دل رخت از این سرا بر چینم چشم در راه انتظار بینوایی چاره است
و ندانم چاره چیست و شریک درمان در شفاخانه کیست خلیفه اگرچه بظاهر چندان
التفات نکرده سخن دیگر در میان آورد فاما در مرآت هواخواهی ذهن نقشی
غریب جلوه در آورده بهر حل عقده اش دعای خیر گفت و از سرایش بیرون رفت
مثنوی گرچه شه دم نزد برابر او ❊ گشت در چاه لیک یاور او ❊ اما خلیفه
چون به دولت سرای خود در آن شب داخل شد در زمان میر سامان المجلس خلوت
فرمان داد و مقرر فرمود که در همین شب خواجه عنبر لالای سرای را که در نظر مردم

غربت او را لباس سفران در پوشانیده یک قطار از شتران زاغ چشم
لاله پشم کوه کوهان مزین به جل و جهاز الوان انتخاب نموده جمیع را از قماش
خطائی اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده هنگام طلوع آفتاب از در دروازهٔ
ملک عجم شهر بغداد آورده همه جا سراغ خانهٔ سعد گرفته چون بدر خانهٔ وی رسیده
که خلیفه از زبان خواجه شاپور بخلیفهٔ بغداد به تذویر نوشته بطیفور نماید و باز آن نامه را
به نزد خلیفه برد و مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبندم طیفور که شبه دیده جهان بینم
هر بیدارش پر نور بود اراده حج بیت الله نموده مگر در راه جمعی از حرامیان
غارت مالش نموده اند و از خجالت بی برگی روی وطن ندارد چون خلیفهٔ
دوران این نحیف را در سالی که عازم راه حج بود و همیشه رسم تفقد و لطف
در حق این ذرهٔ بی مقدار مرعی میداشت مثنوی بنده را بود ذره پرور شاه ❁
بود آن قدر ده ام همیشه پناه ❁ رجا از لطف او فر و نظر خورشید فر خلیفه آنکه در
تجسس احوال وی کوشیده این ارمغان قلیل را مقرر نمایند که صرف مایحتاج خود
نموده بزودی متوجه این حدود گردد که بیش ازین دل با اضطراب تاب التهاب
نایرهٔ فراقش ندارد و روز دیگر که جمازهٔ کحلی چهار سپهر زنگ زرین مهر بر
پای بست و قافله سالار صبح قافلهٔ انجم را پی گم نمود و لالای شبرنگ شتران آراسته

متاع

متاع را سراغ جویان بدر خانهٔ طیفور رسانید طیفور را مژده دادند که چه فارغ
نشسته بیرون آی و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای خاکرابی
بادمراد توفیق اینک بهر تو فرستاده مثنوی خواجه شاپور بیکران اسباب ❁
کرده بهر شما روان شتاب ❁ طیفور را اولا این معنی را حمل بر مسخره و افسوس
نموده چون برای العین جمال و احمال بدید دلش در گرداب حیرت نشسته با خود
اندیشید که همای بی غلط همیون خروش اقبال چون ناقهٔ لیلی سایه بر سر من مجنون
انداخته و مرا دیده غلط بین باشتباه دیگری هدف تیر خجالت ساخته و الا مرا
کدام پدر و چه غمخوار درخت که در کام تلخم شهد مروت ریزد و چنین
نواله چرب در دهان امیدم گذارد و آخر تا که داغ شماتت دستیار داغ
سابق شد و درد خجالت بر اندوه کهن فایق و لایق مثنوی درد من باز
درد دیگر شد ❁ کار بد بود و لیک بدتر شد ❁ درین فکر و خیال عالمی داشت
که ناگاه خواجه عنبر بوی سکه مژده را فاش کرد و بی تحاشی بپای طیفور
در افتاد و گریه ساختگی در کار خواجگی دل سوخته کرد و شرح سوز پدر را سر بار آن
نمود طیفور هیچ خبر در وحل حیرت مانده بجز سکوت هیچ دم نتوانست زد
پس متاع و اسباب ارمغان را تسلیم وی نمود و مکتوب خواجه شاپور را مطالعه

دی رسانید و از آنجا عزم دارالخلافه نمود اما چون شب درآمد طیفور رنجور
در دیگ سودا خیالات دور و دراز احتمال را گرم جوش داشت که یاران
دوشینه باز حلقه بر در کاشانه کوفته و نوا بر داشتند که ربقهٔ الفت رقعهٔ شوق
ما را مستحکم تر ملک محبت نمود امشب نیز سر از پای نشناخته ترا بر حلقهٔ بزم صحبت
ساخته ایم مثنوی بانگ برزد که یار دوشینم ÷ صحبت زد ره دل و دینم ÷
طیفور گفت مرحبا درآیند و بچشم عبرت از خوارق عادت امری عجیب ملاحظه
نمایند که زمانهٔ شعبده باز نقش سحری بر آب زده که دست اعجاز از وی چون
دست چنار از باد مهرگان در آستین خذلان در خزیده چون قصه را بیان نمود
خلیفه گفت ترس اُفَوِّضُ اَمْرِیٓ اِلَی اللّٰهِ را بر کش تا ترس از دلت زایل گردد
و جُنّهٔ لطف صمد را وقایه ساز تا از نیش حیهٔ بلا جز رنج نه بینی پس خلیفه زمانی با وی
بسر برده بهر گونه تسلیتش میداد آنگاه دعای خیر گفته از سرایش بیرون شد روز دیگر
که سپهر شعبده باز چندین مهرهٔ سیماهای انجم را در حقهٔ فیروزه نهان کرده مهرهٔ زرین
دار را چون عصای موسی دارهٔ چندین سحره کواکب ساخت مثنوی صبح چون پادشاه
سیاره ÷ عام را داد بار نظاره ÷ خواجه سعد از حقیقت ارمغان دلفگار ستمدیده
بخلیفهٔ دوران واقف گشته بی محابا در دست و پای طیفور افتاده روی عجز بر خاک

نیاز می سود و عذر بی ادبیهای ما تقدم را با تمهید غفران با چهرهٔ زعفرانی هر زمانی
میخواست و طیفور زبان گند نغمه سرای لَا تَثْرِیبَ عَلَیْكُمُ الْیَوْمَ تا آنکه
بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال وی شتافته ابرش
باد رفتار ماه نورد و برا با زین مرصع و ستام مقطع بجهة طیفور حاضر کرده
پیام گذاری خلیفه را بجای آوردند و طیفور را ببارگاه حشمت شاهی دلالت
نمودند مثنوی خواجه طیفور را طلب کردند ÷ روز عمرش ز بیم شب کردند ÷
طیفور با دل دو نیم بین الطریقین امید و بیم با جنیبت خواص خلیفه با صد اختصاص
سوار شده از غایت هراس طوف قتلگاه را از سر بارگاه و شور محشر
از حضور خلیفه هفت کشور را اولی و انسب دانست چون بمجلس درآمد خلیفه را
چشم بر وی افتاد در نظر سعد و همگنان آغاز تلطف و تفقد نمود که درین
مدت که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فروگذاشتی و در
آشتی نزدی من خواجه شاپور را پدر خوانده ام پس چون من برادری اگر تو از
خوابی کجا یابی من درین مدت از حال تو غافل بوده ام و گرنه غافل چگونه
در شرایط محبت دوستان تهاون ورزد شنیده ام با سعد وصلتی کرده
اگر در شرایط خدمت چون جوزا کمر محبت بر میان جان بسته سعد اکبر است

اگر از بد سلوکیش غباری چون سعد زایج بر آینهٔ خاطرت نشسته باز گوی تا چون
سعد رامح برمح انتقام روز او را بشام رسانم و چون آینه اش ز زنگ کدورت
نشانم مثنوی سعد گوید دختری بتو داد ❊ ای خوشا آنکه باشیش داماد ❊ خدمتت را
اگر نکرده نکو ❊ باز گو تا کنم سیاست او ❊ سعد چون خطاب عتاب آمیز را
از خلیفه شنید بنیان وجودش صورت قاعاً صفصفاً گرفت اما طیفور
از غایت حیرت و بلاهت در نیافت که یار دوشینهٔ وی خلیفه بود و چون
کوکب رجع بصورت تبدیل از مشرق دولت طالع گشته پس چون صفه باز
از ازدحام اغیار خلوت و حجره که محرم اسرارش بود دیگری بر جا نماند خلیفه
طیفور را نزدیکتر طلبید و گفت هیچ مرا می شناسی منم مهمان دوشینهٔ بزم پرسورت
و پدر مهربان امروزت منم شاپور ملک بلخ و شکرین ساز بادام تلخ مثنوی
یار دوشینهٔ تو گفت منم ❊ شاه ملکم که با تو در سخنم ❊ این محقر قلیل که ارمغان نام
دارد اگرچه از مقولهٔ زیره بکرمانست اما از ملک کرمان و نوالهٔ بی کرمان نیست
مروت در ملک همت خواجه شاپور است و بهر نحو را بصورت طیفور لذت
جمعیت مال و وفور اقبال در تفریح دل ممتحن است نه انباشتن مکنن و مخزن عقرب
این ملک و نعمت من فانی گردد و نعمت احسان در ملک بقا جاوید بماند مثنوی

ارنشی

از نشهی شهرتی مرا کافیست ❊ ورنه زین مال و ملک حاصل چیست ❊ گره بکی
دلم نگشتی یار ❊ کی گشودی ترا گره از کار ❊ زود تر تا کسی از حال ما و تو
مطلع نشده این جنس اشقد غنای و دختر را با ساز و برگ و غلام و چاکر از این
ملک بیرون بر و بوطن اصلی بشتاب که دست حادثه دشمن گریبان گیر عاقبت
و کمند فتنه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را دعای خیر گفته با سامان
و ترکه تمام روی بوطن نهاد اساس سیزدهم در کرامت کرامت یعنی قصد
نیکی کردنست خواه مطابق اندیشهٔ صاحب امید بوده باشد و خواه مخالف
فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب همین است که چون
در قصد نیکی قربت محض ملحوظ است و مصون از شائبهٔ ریا و اغراض فاسده
است و صاحب امید را نیز میل کلی با وجود استحقاق بدو حاصل است
و قلوب مؤمنین آئینه وار از یکدیگرند پس انعکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر
عجیب نیست خواه اندیشهٔ راجی جلب نفع بوده باشد و خواه دفع ضرر و
کرامت ممکن است که گاه بحد اعجاز برسد بانیکه دیگری از ایشان بمثل وی
عاجز آید از خوارق عادت فاما مشروط بر اینکه مقرون بتحدی نبوده باشد یعنی
از ادعای نبوت و امامت بری باشد و اما کریم نهاد و صاحب کرامت

آنست که همیشه در آینهٔ ضمیرش که مرآت صورت نمای امور کلی و جزویست نقش
نیت خیر و اطاعت امر الهی صورت دیگر متشکل نگردد اگرچه علمای ما مخالفین
مذهب حق را صاحب کرامت نمیدانند مگر بطریق عکس مثلا چنانکه مسیلمهٔ کذاب
علیه اللعنة والعذاب در حق اعوری دعا کرد که چشم کور روی بینا گردد اتفاقا چشم
بینای دیگر کور شد و از برای بئر قلیل الماء دعا نمود که آب او بسیار شود
آب او خشک شد و فرعون دعا بجهة عبور قوم از رود نیل نمود اتفاقا همگی غرق
شدند فاما امر شبیه بکرامت ممکن است که از ارباب مذاهب باطله بسبب
ریاضت نفس و تصفیهٔ باطن بظهور آید چنانچه بتواتر رسیده که در بعضی از ولایت
هندوستان از جوگی و مودیان خوارق عادات بهم میرسد فاما نزد اصحاب
کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند کرامت ادنی منقبت از صفات کاملهٔ
ایشان هرگاه جمعی برفراز دو صحیفین ترانه سرای این زمزمه باشند که الهی ما
عَبَدْناکَ خَوْفاً مِنْ عِقابِکَ وَلا شَوْقاً اِلی ثَوابِکَ بَلْ وَجَدْناکَ اَهْلَ
الْعِبادَةِ فَعَبَدْناکَ دیگر برین شهد مکس شین چگونه کام آلایند فاما کشف و کرامتی
که فرقهٔ صوفیه بوقیه در اصحاب حال معتبر میدانند کشف یعنی سرایت نیت و اندیشهای
از خاطر نیت اندیش بخاطر کاشف صافی نهاد و کرامت یعنی ظهور امریست مناسب

اراده

ارادهٔ مرید از صاحب کرامت اعم از آنکه عالم بنیت وی گردد یا از مقولهٔ
اتفاقات بوده باشد و تمشیت سالکین راه حق را از کرامت معنی اول ملحوظ است
اعنی قصد نکوآهی و صاحب این صفت باتفاق جمهور عقلا ممدوح و محمود است
و هر صاحب ضمیر تمام اسیری که بدین شیوه مواظبت نماید هم در عقبی از وصول
فرح بعد از شدت عظیمه خرسند و دولت از دست داده را باز بدست
آورد چنانکه قصهٔ شاه زادهٔ سمرقند و شاه بدخشان صاحب تاریخ جامع الحکایات
چنین روایت کند که در شهر سمرقند خسرو شیرین کاری بود که همیشه جام قسمتش
لبالب از شهد بهجت بوده و کام فرحتش کامجو از ساغر عشرت براورنگ
دولت تکیه داشت و در آخر حال که منزلی چند از ساحت کهولت را بقدم عمر
طی کرده بود بنا بر مآلی حدیث نبوی صلعم که اَلنِّکاحُ سُنَّتی نخل کهن سال وجود
بوالهوس را پیوند نهال نوری زینت سرسبزی داد پس از شهد کان شاه
بدخشان لعل پارهٔ درخشان بعقد ازدواج در آورد و آن رشک یاقوت
رمانی را قرین کوشوار شرف نمود مثنوی چو آنمه به پای اشرف کرد جا ؛
فلک کرد بیرون لباس عزا ؛ و چون آنمهر تابان در قران السعدین هم آغوش
خسرو کامران گردید و شاه را لذت موافقه روی داد دختر حامله شد چون

مدت حمل و زمان مخاض دختر بانتها رسید فرزند نرینه ازو متولد شد
که شیر نر از هیبت سطوت وی بدندان ناخن از سر پنجه بیرون کردی
و نهنگ بلا در دریا از آسیب حمله او زهره از پشت چون فضله ناخن
از انگشت بدور افکندی مثنوی چو سرپنجه دیدی بر و در آشنا ❁ نمودی
چو دست چنارش جدا ❁ شاه از جلوه ظهورش انواع شکر و شادمانی
نمود و زر بجای جان و گوهر بجای تاج داد و فرزند دلبند را شیرزاد نام نهاد
هنوز آن میوه نوباوه جلال بحد فطام نرسیده بود که مرض بر وجود شاه
استیلا یافت عاقبت بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه عدم قدم
نهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود یکی مسمی بصبور بحسن اخلاق و سیر رضیه موصوف
و دیگری موسوم بجابر بشقاوت ذات و خبث طینت معروف و چون اندکی
برین بگذشت شبی مادر شیرزاد در خواب هاتفی دید چون روز شد نهانی صبور را
طلبیده با وی آغاز وصیت نمود که هاتف غیبی دوشینه در عالم منام چنین
پیام داد که بتیغ کین بیدادگری ترک این جهان نموده در عالم بقا شاه کوشر را در
آغوش خواهم گرفت و طفل رضیع از شکارگاه اجل تا ید کریم لم یزل جان
بسلامت خواهد برد مثنوی چنین یابم از دو رخ دو رنگ ❁ که خاکم بود دیگر

بوطاقت

پی درنگ ❁ پس این لعل را که پدرم برسم هدیه پیرایه گوش قبول من
ساخته در نظر تو بربازوی این دردانه می بندم که بحکم تقدیر این ترک بدخشان
خونین قبا با همه سنگدلی خونم را باز خواست نماید ترا خواهم که در زمان حضور
و غیبت از حال شیرزاد و نشانه لعلی که داری غافل نگردی که عاقبت هرا
گهر ارزد و در روان امید پس غزل پس از وفات قدم سوی تربتم بگذار ❁
که خاکم از قدمت سرفراز گردد ❁ اما چون بعد از وفات شاه سمرقند احدی
از اقارب و عشایر وی زیبنده تخت دولت نبود و شیرزاد هنوز
جز شیر زادی نمیخورد و جابر که در ملک جبروت مجلس را باد بروت میگرفت
بلکه بمعیار سنگ هوش کاه را با کوه و فیل را با پشه می سنجید یکی انجمن از اهل حل و عقد
کرده گفت بر همگنان ظاهر است که تخت دولت را خالی از فرمان روا گذاشتن
موجب شورش ملک است و تشویش رعیت نبینی که چون رمه را راعی
بر سر نباشد گرگ حادثه تیغ بخون برفشان آشوب زند و گلشن را چون
باغبان پیرامون نگردد دست گلچین هر برگ را بغارت نسیم دهد مثنوی بر سبزی
نماند در آن گلستان ❁ که نبود در آرایش باغبان ❁ پس اگر صحیح شما برین رای
رضا دهد که من چند روزی بعاریت فیصل ده مهام انام و پشتیبان خاص و عام

باشم تا زمان بلوغ و رشد شیرزاد تمشیت امور ملکی بعهدهٔ من است که بره را از پستان
دایهٔ گرگ پرورش دهم و خس را در کنار شعله سرسبزی بخشم و اگر بدین رای همداستان
نیستید صلاح با شماست مثنوی اگر فرّ دولت کند یاوری ٭ برهنی زتاج خرد کی
افسری ٭ اعیان دولت چون از تند وزیر غافل بودند و بحسب ظاهر چرب زبان
و زیرک نهادش دیدند بدین رای همداستان شده سر از اطاعت بر خط
فرمانش نهادند که صید را کمند اجل بعرصهٔ قربانگاه کشد اما چون جابر جبار بر مسند
کامجویی متمکن شد و از وجود شاهزاده هراسمند بود که مبادا بنا بر تمادی شهور
و سنین بحکم آنکه گوساله بروزگار گاوی کرد شیرزاد بسن رشد و تمیز رسد
پس ویرا از اورنگ دولت چون خوشهٔ آونگ سرنگون نماید عاقبت با یکی
از پردگیان محرم راز چنین تمهید نمود که نیم شبی بحیله که داند قصد حرمسرای شاه نموده
شیرزاد را با مادرش از دیده بیرون برد و در بادیهٔ هایل دور از راه تردد خلق
هر دو را بقتل رساند مثنوی چه مرا به بر دار از خار و خس ٭ که تا بر گلی باشدت دست
رس ٭ قوی گشت چون خار را شاخ و بیخ ٭ از و چاره باغست در چار میخ ٭
پس آن ترک خونخوار بحکم جابر جبار طفل را با مادر از آن حرم سرا بیرون برده در دشتی
هایل مادر را بقتل رسانید و بر طفل رضیع رحمش آمده بجهت ضیافت حیوان ساحل از سر

خونش درگذشت روز دیگر قاید قضا بهر چارهٔ حال آن طفل خالی از خطا قافله را از
سراه مستقیم سر به بیابان آوارگی در داد و در آن راه گم کردن بهدایت دلیل
توفیق کاروان سالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اصلش از کابل بود یک
جلو بر سر آن مقتول و طفل رضیع آمده مثنوی نمودش قضا تا بدان نقش راه ٭
کمندیست مطلوب را دود و آه ٭ خواجه مسعود را از مشاهدهٔ آن مرده و زنده زنده رود
از دیده گشود و خون امید در تنش فسرد پس آن زن را در همان موضع بخاک دفن
نمود و طفل را همراه برگرفت و چون هنگام فطامش را قریب دید از شیرش
بازگرفته در آن راه ویرا بشربتهای قند و مربیات و اغذیهٔ لطیفه پرورش
دادی تا بشهر کابل داخل شد اما صبور وزیر چون خبر فقدان شیرزاد نیکونهاد شنید
بفراست دریافت که منشاء این مقدمه چیست بحسب ظاهر خاموش و نهانی در
تجسس این قضیه بود تا کی سررشته بدست آورد مثنوی شد از قصه آگاه و پوشید
راز ٭ که کس خارج آهنگ میدید راز ٭ اما مسعود آن طفل را سعید نام کرده بهرش
اتابک و ادیب ماهر تعیین نموده روز بروز بذروهٔ ترقی صعود مینمود تا رفته
رفته بعد از آنکه بسن بلوغ رسید و از هنر بحلا او فرهمند گشت بتخصیص در آداب
سپاهداری و کمانداری و نیزه بازی و اسب تازی و شهرت جبینش در

آن مرتبه بود که از شعشعهٔ جمالش لولیان کابل در هر قطاری از قطار چون ساز ناساز ناله سر
بشورش نهاده و طوطیان سبز قبای کشمیری چون زاغ لباس سیه فام در بر کرده
مثنوی ز محراب ابروی معجز صلا * به بتخانهٔ حجاج زاره نما * پس خواجه مسعود
سعید را که حسن صورت و سیرت بکمال دید دکان جواهر فروشی از بهرش گشود
همانا غرضش این بود که در عرض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سودا را هم سنگ
عرض شمارد و عرض کیسه تهی ایشان را بر باد دهد پس صلای شهرت حسنش در معموره
کابل منتشر شده عاشقان سر بازار از هر سو کیسه نظاره بازی نمودند و باز سر بازشوق را
از هر کرانه کرم پرواز مگر شاه کابل را پری چهرهٔ فرشته فریب دختری بود
همایون نام که صد هیچو فرهاد کوهکن را شمایل شیرینش چون دیو در شیشه نموده
و دیدهٔ سرمه خوی هزار خسرو را شکر لبش بخاک سیاه دشت اصفهان فرستاده
چشم شهلایش زهر نگاه یاقوت را کسوت زمرد دادی لعل جان فزایش
باعجاز تکلم خرمهره را صورت عقیق یمن بخشیدی مثنوی همه پا بگل زان نگار
چگل * همه سنگ بر دل از آن سنگدل * پدر از بهر وی در خارج شهر باغی
و عمارتی عالی که قصر باغ مینو بخشش قدر ویرانه نداشت ساخته بود که چون طبعش
از هوای شهر مکدر گردد وگاهگاهی در آنجا بسر برد و از آنجا که شوخ طبع آن ساحر

بابل نو

بابل نمود چون حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسید دریای شوقش
بتموج در آمده بعد از تطمیع کلی دایه را با خود هم عهد ساخت که شخصی از نزد سعید
بعز فرستد و درجی مشحون باقسام جواهر که پیرایهٔ گوش و گردن همیون در
خور افتد مقرر نماید که بمعرض نظر در آورد اما سعید بعد از اطلاع دختر قمر پیکر از هر گونه
جوهر و گوهر و لآلی گران بها در درجی شسته بمجلس دختر در آورد دختر نقاب
از رخ بر افکنده بی محابا سعید را به نزد خود طلبید همانا که عشق کهنه سوار در آن معرکه داد
دو تیغه بازی نموده که هر یک از آن دو کمان دار شیر شکار را بیک چشم زدن
زخمی تیغ غمزهٔ دیگری چنان نمود که خبر جان جگر شکاف او گریبان از گریبان تا بدامان
رسید غزل صیاد عشق دام بی صید باز کرد * محمور را گرفت و رخ اندر ایاز کرد *
محل کلام آنکه تیر زره شکاف ترک نگاه سعید در سینهٔ همایون فال شبخون زد و خیال
زلف زره باف همیون در گردن سعید طغرای طوق قمری کشید هر چند جرات
شوخی را با آن شوخ طناز سعید از خود بعید میدانست فاما همیون سر طاقت طاق
باین داده گستاخانه لب بر لب و چهره بر غبغبش می سود مثنوی کاش با مهوشی
به بزم طرب * رخ نهم بر رخ و لبش بر لب * و چون بینهما عهد محبت و رشتهٔ
پیمان استوار شد اشتداد نایرهٔ محبت هر یک بحدی رسید که نه سعید را پای

نرگس گلعذار یار دل نگار دیده روشن بود و نه همایون رای لب روح بخش
سعید در عرصهٔ نوا مجال دم زدن **غزل** بر زه زند چو عشق خدنگ چهار پر ❁
معشوق و عاشق است از و زخنه بر جگر ❁ قضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر
عالی با جمعی از نشسته فرمود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاوی شیر
دل بجنگ انداخته ناگاه شیر برگاو غالب آمده بقوت طپانچهٔ فیل صدمت
گاو را از پای در آورده در زمان برگاو بر نشسته خواست تا سر گاو را
بپنجهٔ گرز گاو در هم کوبد که شاه را رحم بر مزاج غالب شده شیربان فرمود
که گاو را از چنگ شیر باز رهانند چون شیربان بمیانجی در آمد شیر گرسنه در
خشم شده قد راست و دهان باز کرد تا سر شیربان را از تن برکند درین اثنا
شیرزاد شیر اوژن که هنوز بوی شیر از دهانش می آمد از جای برجسته
چون شهد شیر در آمیخته بیک دست حلق شیر را محکم بفشرد و بدست دیگر چنان
گنا ره برکنارهٔ دلش نواخت که در زمان کار شیر را بساخت **مثنوی** اگر
خشم نهی رو چو بمیدان نبرد ❁ شیر غران شود از بیم تو چون سنگ مزار ❁
شاه کابل که در آنحال تکیه بر محجر ایوان داشت بذوق تماشا بر آن محجر تکیه انداخته
که ناگاه محجر بشکست و شاه از ایوان بشیب افتاد در زمان آن رستم توان بهرام

نشان

نشان بازوی گرشاسب صولت را چون گرز فریدون علم ساخت
و شاه افراسیاب شکوه را از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه
یکسر مو آسیب بهیکل وجودش نرسیده شاه را از آن قوت بازو
حیرت دست داده زندگانی مجدد را به یمن بازوی نصرت وی
غنیمت شمرد پس انعام و جایزه اش گرامی و گرانمایه ساخت بلکه
مهرهٔ دل را برشتهٔ محبتش در باخت **مثنوی** چنانش نمود از درم بی نیاز
که پر کرد از درّ چو دریا جهاز ❁ و هر روز باحترام وی نظر لطف میگماشت
و شیوهٔ التفات دربارهٔ اش مبذول میداشت تا آنکه روزی با
رای اعظم خود چنین صلاح دید که چندانکه نظر می کنم انوار کیاست و نجابت
در ناصیهٔ این شیرزاد شیرکش شیرپروردهٔ بانوکشب محفوظ می گردد همانا
که این جوان از نسل شاهان کیانست نه از تخمهٔ جوهری و بازرگان بازی
مرا چنان پشتیبان و دستیاری در کار است و او را نیز چون من مربی
و پرستاری ناچار پس نهان بهتر که دختر خود را در حبالهٔ نکاح وی در آورده
بدامادی خودش سرافراز فرمایم که بهر دست مزدکه بابانی وی که مرا از دست
اجل نمود نقدی به ازین لایق ندارم **مثنوی** نشاید ز نیکی فراموش کرد ❁

که انصاف باشد کل طبع مرد ❊ پس شاه فرخ رخ فراخ دامن دامن زن آتش
خفتهٔ عشق گشته گهرنا سفته خویش را جفت آن لعل گهرزاد که بار نگ نمود شه
خاوری را در آغوش آن بت آذری جای داده اما چون روز چندین بگذشت
شاه کابل نا بر غرضی از اغراض دنیوی داماد خود را بجهة تبلیغ رسالت نزد
شاه بدخشان که همیشه تاج بدان تاج بخش دادی فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه
بدخشان شرف باریافت و بانواع اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود
تا گرمابه را صفا داده شیرزاد را بحمام تکلیف نمود ناگاه در رخت کن حمام
هنگامی که برهنه می شد چشم شاه بر بازوبند شیرزاد افتاده در زمان لعل
خویش را که بدختر خود بخشیده بود بشناخت غزل تیر زهر آلوده مژگان او ❊
آشنا می آیدم اندر نظر ❊ پس تعجب کنان از شیرزاد پرسید که من این
لعل را بدختر خود که پردگی حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم الحال این کوکب دری از
شرق بازوی تو سر زده ترا این عقدهٔ مبهم را با من راست بگو و الا اخفای این
راز موجب بس فتنه و آشوب خواهد بود شیرزاد گفت شاها قسم بذات یکتای
بی نظیری که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی سپهر بیمثل و مانند آفریده که مرا
از حقیقه این لعل هیچگونه علمی نیست و بجز اینکه خود را در حجر عطوفت و رأفه مسعود

جوهری بسمت فرزندی شناخته ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم مثنوی تا چشم
باز کرده ام اندر کنار غم ❊ خود را چو لعل در دل شعله دیده ام ❊ شاه معنی آگاه
گنجایش تغافل ندیده بشهر کابل کس فرستاده طلب خواجه مسعود و او را طلبید
چون از کشف سر مقصود از خواجه مسعود خبر باز جست وجزای افشا و
کتمانش را حواله بتبشیر و انذار نمود مسعود کتمان آن رمز را مجال ندیده محال
دانست قصهٔ یافتن شیرزاد را او ران رضاع و مادر تفحص را از قتال
ملک سمرقند بیچون و چند در خدمت شاه معروض داشت شاه بجهة مزید
یقین نامهٔ نهانی نزد صبور وزیر ارسطو نظیر که همیشه خود را از موالیان شاه
بدخشان می شمرد فرستاده حقیقت این مقدمه را از وی باز جست مثنوی
اگر از راستی یاری دهم ❊ زین جهت ره فتد بجاه عدم ❊ صبور نامه بدین
مضمون انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که نطفهٔ سلالهٔ انسان را در مضیق رحم
زندانی نمود و پس پنج منزلی از مرحلهٔ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً تا شهر بند
ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ رسانیده و دانه
سینه چاک خاک نشین را دور از گزند صدمت آسیای فلک در مزرعهٔ کمال
لباس أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ در بر کرده مثنوی منزه ز گرد گمان دامنش ❊

مسلم ز نور سخن خرمش ❖ معلوم شاه جهان باد که چون سلسبیل صلب شاه
سمرقند در عرصهٔ وجود بپاکی سمرقند و ثمرة الفواد آن خسرو آلا نژاد لب بر
پستان دایه نهاد شاه را مرغ روح بجانب ملأ اعلی بال گشاد مادر
شاهزاده بنابر واقعهٔ هایله که دال بر رحلت وی بود این لعل را در حضور من بر
بازوی وی بست و انواع سفارش اورا باین کمینه نمودند چون جابر وزیر بسریر
سلطنت بعاریت نشست همیشه در صدد قلع و قمع این دو دُر دانه بود
تا انکه در اندک روزی این دو کوکب لامع از برج حریم شاه مرحوم ناپدید
شدند و کس از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد و نشان چهرهٔ پسر آنکه
حضرت خالق البشر خالی در میان هر دو ابروش بقلم قدرت نگاشته
که مردمک دیده خالی از تصور چنان نقشی غریب و صورت دلفریب
ندیده غزل عاشق خسته دل از اهل هوس ممتاز است ❖ که نشانیست بداغ
دل و خوناب جگر ❖ شاه چون بر مضمون آن نامهٔ صداقت مشحون که در هر
سطرش شطری از جوی خون مسطر بوده آگاه شد نشان خالرا در رخسار آن
تبه حال دید و تاریخ روز فقدان آن پسر و مادر را بملاقات خواجه مسعود
با آن طفل رضیع موافق یافت شیرزاد را چون در بر گرفت و مبارکباد

پادشاهی

پادشاهی گفت پس لشکری ستاره شمر همراه کرده نامه بشاه کابل نوشت
که با جمیع سپاه در خدمت فرزند دلبند زیبندهٔ تاج و جاه بقصد کینه جویی
متوجه یساق سمرقند گردد که خون عدو از شکر شیرین تر است و نگونساری
بدسگال موجب سرافرازی صاحب افسر و تاج مثنوی درین بزم یکجرعه خون
عدو ❖ بود خوشتر از می سبو در سبو ❖ پس شاهزاده حسب الفرمان
شاه بدخشان با سپاه لعل خفتان بشهر کابل درآمد و چون شاه کابل از معنی
آگاه شد آن نیز از شادی تاج شاهی تفاخر بر فلک انداخت آنساحر
بابلیرا در محفهٔ عاج جای دادند با ساز تمام لشکر آراسته روی بملک
سمرقند نهادند چون بظاهر شهر سمرقند رسیدند از هر دو طرف لشکر در برابر
یکدیگر صف آراسته شدند بحکم وَلَا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ سپاه
جابر همگی از وی روی تافته جبههٔ تملق آینه کردار از هلال رکاب شاهزادهٔ
عالیمقدار صیقلی نمودند و سپهر آسا روی عجز بر سم سمندش سودند
مثنوی بپاشش چنین شاه لشکر سپاه ❖ فکندند بر سقف گردون کلاه ❖
پس شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جلوریز بر سر جابر عنان داده در اندک
زمانی دستگیرش نمودند شیرزاد بقصاص خون مادر بند از بندا و جدا کرد بعد از آنکه

در شهر سمرقند برادرنگ شاهی متمکن شد صبور را من حیث الاستقلال
وزیر دانسته بقیة العمر داد عشرت دادند آخر العمر سر بر بستر لحد نهادند
قصهٔ پنج شاهزادهٔ شوشتر از حسد برادران مناسب این مکان صاحب
جامع الحکایات برقم چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل و
فیروز روز باعز و بس دولت همم آغوش بود که فلک فیروزه گون از
آتش فیروز نام نهاده که ظفر بهر دریوزهٔ سعادت دست طلب پیش شیر
علمش کفچه داشت و نصرت بهر خوشه چینی در خرمن شکوهش مورانه میان جهد را
تنگ بسته بود و این شاه کامکار را نه پسر بود که سپهر تهم را صندلی از صدمت
تهمت هر یک شکستی چه جای آنکه خاک صندل سیما مسند آرای شکوهشان
گردد قصیده آنکه که خشم و کین بجه با نظر تش ❁ کاسهٔ فغفور را بر سر قیصر شکست ❁
و فیروز شاه را ابن عمی در شهر واسط از قبل وی والی بود بر جمیع آن ولایت
حکمران و فرمان روا شاه را اشتیاق لقای آن بزم آرای ملک بهجت
بر مزاج غالب شده جنبیت عزیمت بصوب واسط تاخت تا به واسطهٔ
مکاتبت و مراسلت از گلشن وصالش گل چیند والی واسط بعد از ادراک
سعادت ملاقات کنیزک جمیله خنیاگری که از چابکی خار خار بار کهای قانون

محبت در کاوش بود و آب حسرت از چشم چشمهای مضمار نثار دش در
تراوش پیشکش نمود مثنوی بهر چین زلف گیسوی آهو شکار ❁ بسی داده بر باد
مشک تتار ❁ شاه ذکر سرای الملک لله آنکه گوهر قیمتی را فیروزه نام نهاد
وچون نگینش با بکر دن غوطه در زر غوطه داد تا هلال شوال قبا را بر روی سیمویش
پسند شاه و صحبت خلوتش راغب گشته چون شکر تنگش در آغوش کشیده پس
مهرش بر داشت و مهرش در کنار نهاد و بعد از آنکه در وی اثر حمل پدید آمد شاه
ارادهٔ مرکز دولت نمود فیروزه را به پردگیان ابن عم سپرده و سفارش
تمام در خاطر جوئی و رعایت محافظت او نموده چنین مقرر فرمود که بعد از حمل
اگر فرزند نرینه باشد بعد از سن رشد او را بخدمت پدر فرستند و اگر دختر
باشد هر چه مقرر شود عمل نمایند مثنوی طبع شهان که آینهٔ نقش مدعا است ❁
در باز دیدهٔ ملک چو جام جهان نماست ❁ پس از انقضای مدت حمل
فرزند نرینه در حجرهٔ قابله جای گرفت که دیدهٔ امهات اربعه از حیرت
تماشایش نقش احول گرفتی و صلب آبای سبعه از اذعان تمثالش بعلت
عنین قایل شدی شاه را از آن عطیه اخبار نمودند او بهزمند بهرش و شاد شده
وی را بهزاد نام نمود و قضا را هم در آن ایام از صدف بطن یکی از پرده نشینان

حریم والی واسطهٔ گوهر ناسفته بساحل ظهور آمد که بهر صفت چنان لعل خوشاب گوهری سزاوار
بود و ترازوی عدل شاهی حشمت بدین دو کفه درست عیار مثنوی
از جفت نمیزد کسی ره ❖ جز در تابوت و گاهواره ❖ چون بهزاد بحد رشد
و تمیز رسید وادیب توفیق از صحایف نصرت و فرصت جرعه که مرکب از
قوای جمیع صفات بود در کام طبیعتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمال مثل
شجاعت و سخاوت و علم ادب کوس داوری میزد و دختر ابن عمش که ماهی
بود بصد فروغ مهر فروزنده و شعله بصد داغ آتش سوزنده چون طومار دل خود را
برقم محبتش موشح دید و روی ارادت و برابر آستان خود موضوع آن دو
کماندار قدر انداز یکدیگر را هدف تیر نظاره ساخته بودند مثنوی صد تیر شد از
تکه ترازو ❖ تا گاه نشد کمان ابرو ❖ از هر دو ربود عشق آرام ❖ بگرفت دو
صید را بیک دام ❖ چون پدر دختر و مادر از این رمز آگهی یافتند قرعهٔ نامزد
زنی و شوهری بنام آن دو اختر فروزنده زدند تا بعد از آنکه از جانب شاه
شوشتر اذن حاصل نمایند رسم مناکحت و مواصلت در میان آورند اما چون بهزاد
بسن هفده سالگی رسید شوق لقای پدر دامنگیر طبعش غالب شده در لباس
تواری که پدر از فرزندی وی آگاه نگردد از شهر وطن روی بدار الملک شوشتر

نهاد

نهاد چون بصفهٔ بارگاه خسرو کامکار حاضر شد شاه را نظر بر جوانی صبیح الوجه صحیح الخلقه
صاحب فراستی افتاد که نور سعادت از جبین همایونش لامع بود و فروغ
دولت از غرهٔ دیباچهٔ میمونش ساطع پس منظور نظر عاطفتش گشته و قواعد حل و عقد جمیع
مهمات برای انورش تفویض یافته رفته رفته بر تحصیل اوامر مطاعه و تمشیت مهمات
مطبوعه مبتوع کارش بجایی رسید که محسود جمیع اقران گشت مثنوی بدو داد
سررشتهٔ اقتدار ❖ گزین پس مرا ناسزا نیست کار ❖ عاقبت برادران حسد پیشه
اش چون برادران یوسف بر سر راه خدع چاه مشورت کنند چون دلو
در بن الحیله آغاز رسن بازی نمودند که اولی آنست که ازین جوان رشید که امروز
ولی عهد پدر ماست رخصت شکار سه روزه درخواهیم و در مغارات غاری
و بوادی نهفته توقف نمائیم تا گر پدر چون ما را بر مسند حضور متمکن نبیند از باد
مهرگان حدثان نهال قامتش در اهتزاز آمده این خار بن شقا و ترا بصرصر عتاب
از پای درآورد پس برادران دستور شکار از بهزاد خواسته آغاز برق
تازی در ساحت صحرا نمودند تا قضا گرا بدام افکند مثنوی بجامی که چون می لاله گون
چو بر لب گذاری دهد طعم خون ❖ اما چون مدت استتار ایشان در حجاب
سرگشتگی بدلالت برگشتگی بخت از روز هفت گذشت هفت آسیای فلک

برسر شاه بگردش درآمده با بهزاد دینک نهاده از سر پیدا گفت که ای بانگار ترا چه
کار که خود سر جگر گوشگانم را رخصت شکار دهی زودتر چون نکهت پیراهن
سر بدنبال این یعقوب حیرتان بیت الحزن نه و ایشان را بهر رنگ که دانی چون
حنا بدست آر و الا پای عزه ات را از خون دیده در نگار بندم مثنوی
زود بشتاب جانب مقصود ❊ تا که داغش نکرده چرخ کبود ❊ پس بهزاد از بیم
آن آهن دل غرق فولاد گشته چو بادی کوه بنیاد سوار شد و بهر دره و کمر سر
بدنبال حریفان نهاد و چون هفته در طی تلال و جبال دوا دویده بود دبات قدم سعی
گشاد فضا را بپای حصاری رفیع که بر قله کوهی منیع ساخته بود در رسید تا که
از غرفه حصارش بر دختر سیمبری افتاد چون شمس و قمر آفتابی از آه حسرت منکسف و
بدری از گرد ملال منخسف سر بر زانوی حسرت نهاده بلکه از سرشک دیده تا بزانو
در خون نشسته که خاک دامن گیر آن مکان پایش را چون دست آسیا در بند داشت
مثنوی سری زد در دلکه کوب محنت زانو ❊ دلی ز داغ گرفتار عشوه مرهم ❊
پس چون چشم دختر از دور بر بهزاد افتاد اگرچه طوطی زبانش پروای آشنایی
با سخن نداشت ولی پروانه مردم کش با شمع نظاره در جدل بود بدست اشاره
کرد که بر گرد و پیش بیا بهزاد که ملک نگینش پایمال شوق بود و کام هوس بر

غارت

غارت چاشنی ذوق کی روی رجعت و رای بازگشت داشت مرکب
پیش جهاند تا بپای قصر رسید دختر گفت ایجوان سخنم نشنیدی و بجای خویش
بکمور آمدی بجمان اینکه از پی کور دشت نوردی تا حتی اکنون تشنه از حالم بشنو
و فکری در کار خویش کن که تیر حادثه در کمان قضاست و دست فتنه بازیچه
در آستین سحاب فنا مثنوی در عرصه رسوائی چون پای طلب هشتی ❊ یا موزه
بکش بر پا یا تاج بنه از سر ❊ بدانکه سرو ازین شمس المهاد و زنگی بد نهادیست
قوی گردن راهزن که یکه بر قلب قافله زند و چرنده و پرنده را بدام آورد و پدرم
تاجری بود گرانمایه که از مصر مع کوچ عزیمت بغداد داشت که در آن بلده فاخره
توطن نماید شبی غافل این مرد و درویی ناقه از معبود بر جماعت ما حمله نمود پدر و
مادرانش را بقتل رسانید و جمیع اموال ما را بحوزه تصرف آورده درین قلعه
که مشحونست بمال و نعمت بیکران جای داده اکنون دل با تحفه مهر و بم کشته
هرچند بذریعه حیله و وسیله افسون میخواهد دست بگردنم در آوردنش هر روز
متمسک بعذر و بهانه میکردم و گردن بازمیزنم تا خودم بگردن نگیرد و وسیلها
هر حیلت میسازم تا مگر خدای فارج الهم الشداید و کاشف العواید نوعی نماید
که مرا از شر وی باز رهاند مثنوی نباشد درین ورطه ام دستگیر ❊ بجز نفس

خواننده هر ضمیر ❊ بهزاد نیز شمه از اصل و نسب و برادران گم شده خود با وی
در میان آورد دختر گفت امروز سه روز است که نه تن از جوانان محتشم
بصفتی که تو نشان میدهی در قید این سفاک خونریز درین قلعه محبوسند هر روز
قصد قتل ایشان مینماید و ایشان از راه عجز در آمده استدعای نجات
از ستم وی مینمایند و مشروط بر اینکه بقیة العمر در خدمتش شیوهٔ راهزنی و
عدوان پیشه نموده بر آتش شر دامن زنند و او در اختیار احد الطرفین متامل است
در اثنای گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره نهاد چون دود جهنم عرصهٔ ظهور علامت
قیامت ساخت و از گرد راه تیغ تیز بقصد ستیز از نیام بر آهیخت غزل
در دامگه زمانه غافل منشین ❊ هر دانه وی جوهر تیغ ستمست ❊ بهزاد که شیر بچه بود
از بیشهٔ دلیری و اژدهای صولتی در عرصهٔ مردافگنی کی سواد زنگی در نظر همتش از مردی
رنگی داشت پس در زمان تیغ آب داده بر هر چشم کردان قلب شکن مردافکن
از نیام چون شعلهٔ آتش بر آهیخت و بیک چشم زدن سر آن خاکسار را بر باد داد
و چون از قتل وی خاطر پرداخت بدرون زندان وی در آمده برادران خود را
از حبس قید آزاد نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت به برادران بخشید
و نصیب خود بوصل دختر ماهروی اکتفا نمود و گوهر طینت خود را که مخفی بود از نظر

آن

آن ناصبورفنان اکسیر آدمیت عیان کرده شمه از اصل و نسب با ایشان بیان
نمود مثنوی من از تخمهٔ داور کشورم ❊ حقیرم مبینید اگر کهترم ❊ اما چون نزد برادران
روشن شد که این گوهر سنگین بها قطره از نیسان پدر نامدار و شایسته است آغاز
حسد کرده با یکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی این مادهٔ شر و شور زخاطر پدر
معلوم پدر ما نبود گرد فتنه‌اش را توتیای دیدهٔ ما میخواست این مرتبه چون آگهی یابد
که این گل صورت خار سیرت سبزه ایست از آن انجمن و شاخچه از آن نسترن
البته آتش در خارستان وجود ما خواهد زد غزل آن شمع که در پردهٔ فانوس جهان سوخت ❊
گر پرده ز رخ برفکند وای بعالم ❊ پس همان بهتر که درین بیابان خونخوار کوی آتش را
حباب وار چون ساخته جمیله آتش را بماتم بر سر خاکش نشانیم و خود با این اسباب
تجمل بخدمت پدر شتافته صورت این فتح را بنام خود شهرت دهیم که فرصت
بدست دشمن دادن از بلاهت است و زیر دست را قوی پنجه کردن از سفاهت
پس برین رای جمله متفق شده بیم شبی که پسر و دختر هر دو در آغوش هم در آن قلعه بخواب
راحت بودند آن نه گرگ روبه باز سراسیمه بر سر آن سرگران خواب غفلت
ریخته هر یک تیغی بر تنش راندند که هیچ یک بر وی کارگر نبود قضا را مدبری
از عقبش در آمده تیغی چنان بر پس گردنش نواخت که پاره از گردنش مجروح شد

وضرب تیغ بیدریغ عمامه را چون حبّ العمامه از سرش بدور انداخت ایشان
بگمان آنکه سرش از تن جدا شده دست از وی برداشتند و روی براه نهادند
وجمیع اسباب نقد وجنس را همراه بردند غزل نه یوسف است اسیر برادران تنها
ببین که گرگ حوادث چه میکند با او ❖ امّا چون صبح جامهٔ کبود از بس حیرت بحال ایشان
لب خون آلود بخنده گشود و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم از خمار مرهم بخمیازه در
آمد مضطرب حال روی بیانوی خود کرد که اگر مرا بلطایف الحیل بمعموره رسانی
که مسیحانفسی تیمار زخم نماید از تو مرا شکر عمر دوباره لازمست والّا از تن من بر
دو دو دام منت روزی ثابت پس آن مادهٔ شیر آنجوان پیر از غم را براسب
بسته وخود در رکابش گشته چندانکه تاب و توانائی داشتند اسب راندند چون
شب درآمد و عرصهٔ جهان خفتان کحلی نشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت
دیگر طاقت در شیر نمانده از اسب بشیب آمد مثنوی نه هوشش که سر زنه توانش بتن ❖
یکی مرده مانده دور از وطن [کفن] ❖ دختر پیر را در همانجا بگذاشت وخود بر مرکب وی
سوار شده بارکی در تاخت تا مگر بکشایشی ره یابد که بهر مشکل بسته استاد کارخانهٔ
یا مَنْ بِیَدِهِ مَقالیدُ السَّمواتِ وَالأَرضِ کلید چاره آماده و بهر درمان هر جراحتی
حکیم دار الشفای اِذا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِینِ مرهم راحتی ترتیب داده غزل

درامید

در امید زغفلت مبند بر رخ هوش ❖ که راه قرب خداوند روز و شب بازست ❖
چرا ای ز لطف کسی نا امید ❖ که از بهر هر قفل آرد کلید ❖ القصه در آن شب تار
از غایت اضطرار دختر سختی ندیده بهر سو دیده جاسوس وار در سراغ مدعا داشت
تا عاقبت راه گم کرد پس راه ویراه میرفت تا بویرانه که در حوالی دهکده
واقع بود راهش افتاد دختر بر آن خرابه قرار گرفت تا روز شد پس اطراف
وجوانب آن خرابه را بقدم سعی می پیمود ناگاه پایش بسوراخی در خزیده چون
نیک احتیاط نمود کنجی بنظرش درآمد پر از سیم و زر مثنوی عیش چه سود آنکه نعم کرده خو
تشنه ز ساغر نشود کامجو ❖ دختر از وجدان آن گنج شایگان بغایت شادمان شد
فامّا دلش بجانب یار مفقود الخبر نگران بود و همواره دو حقهٔ دیده را کان نمک
سرشک داشت و گل سوری رخسار را از خراش ناخن بحسرت نمونهٔ خیابان
چهار گل میساخت و چون علاج دیگر نداشت هر روز در یوزهٔ معاش بقریه
که در قرب آن ویرانه واقع بود رفتی تا جامع المحبّین ایشان را بهم رساند غزل
انکه الفت داد خار و غنچه را با یکدگر ❖ بانکه هم میدهد الفت گل روی ترا ❖ امّا بهزاد
بازخم منکر چون در آن صحرا شب را بروز آورد هرچند که عالم زندگی بر او چون دوزخ
بود فامّا بشت لطف صمدی وسعت بی اندازه داشت ناگاه مرد محاسن

سفیدی چون خضر سعید درمیان بیم و امید بر سرش رسید وچون ویرا درمیان
خاک وخون دید بنوعی که یارای تکلم در زبانش نیافت ال آن پر مومن برحالش
بسوخت در زمان بشهر واسط که بقرب وی رسیده بود رفته مرکوبی بجهة وی
بیاورد واو را سوار نموده بخانهٔ خود برد وارشد رحوادثش گشاده داد غزل
در کوی عشق بیم نشیب و فراز نیست ❊ منزل اگرچه دور بود ره دراز نیست ❊
پس قدری شربت شهد بکامش ریخت وطعامی مطبوخ بجهة وی مهیا ساخت
وجراحی حاذق بر سرش آورده بمعالجه جراحتش بازپرداخت روز دیگر که بهزاد
رمقی در تن یافته رقم امید را بمهر حیات رسانیده چشم بازگشود خود را درخانهٔ
مردی مهربان دید که چون مهر بام امیدش میتافت و راحت دلرا در
بهبودی جراحت وی می یافت چون از آن پیر احوال بازپرسید گفت این
شهر واسط است ومن باغبان باغچه سرای امیرم وقصر امیر بسرای من نزدیکست
بهزاد نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال خود با پیر بیان نمود فاما چنانکه پیر را برکماهی حالات
مطلع سازد که ماهی جانش دیده هر موج اشمت پندارد وطفل یار گزیده سایهٔ نهال را
بحساب افعی شمارد قصیده بصرفه پای درین راه نه که خارها ❊ خلد بپایت اگر خود
عصا کنی سوزن ❊ فاما چون شبها از شتداد وجع نالهٔ بهزاد بصدف گوش ثریا میرسید

واز تلاطم موج قلقش ماهی در دل دریا می طپید دختر والی واسط که نامزد بهزاد بود
آواز نالهٔ زار یار وفادار تعدی بشناخت پس فیروزه را خبر داد که ای بیخبر از
گردش چرخ لاجوردی صورت نالهٔ فرزند دلبندت را مگر نشناسی که چون
موسیقار بصد نوا نغمهٔ الفراق در مقام عراق سرکرده ای پرخرف این نوای
نالهٔ بهزاد است که باد صبا ارکرانی این غایه باخفقان همراه دست مثنوی
بکشش همه از گوش وشنو نفیر ❊ زمرغان درچنگ شاهین اسیر ❊ باری چون
فیروزه از حقیقت آگاه شد ~~شادی نمود وکاه بروی~~ قصه را بعرض والی رسانید
بعد از آنکه بهزاد را حاضر نمود واز قصهٔ سرگذشت وی سراسر آگاه شده شادی
نمود وکاه بروی تعجب فزود جراحان ماهر همه روزه در معالجه اش ید بیضا
می نمودند تا آنکه بمین مرهم لطف فیاض شفابخش زخم لب از خنده دوخت
وصاحب جراحت لب بخنده گشاد مثنوی زود به کرد زخمهای مرا ❊ اگر آب در
دست اوست جمله دوا ❊ بهزاد در بار چمن نشاط گل کرد ولیکن گرانی خاطرش
از عمر دختر بود که بهر چاره حال بهزاد در تیه حیرت آباد مفقود الخبر گشته القصه
بهزاد بعزم زیارت پدر بعد از گشادشدن بفال شوشتر توشه در انبان نهاد
واز واسط باساز وبرگ تمام بطی راه کام گشاد وچون بمنزل اول رحل اقامت

افکند قاید قضا پی جهتی عنان شوقش را بسوی آنخرابه کشید و چون بخرابه درآمد
چشمش بر طلعت دختر ماهروی مصری افتاد که از زوایای آن عامره
چون بدر منیر از جلباب سحاب نمودار شد پس یکدیگر را چون در بزم
وصل هم آغوش دیدند شرح قصهٔ خود را هر یک بدیگری بیان نمودند
چون از گنج نعمت دیدار بهره مند شدند دست بگنج درهم و دینار بازنهٔ
جمله آن نقدینه را برگرفتند و روی بشوشتر نهادند چون والی واسط جمیع
احوال و وقایع بهزاد در رشته را شرحاً بخدمت شاه فیروز قلمی نمود
و بر شاه شوشتر محقق شد که آن یوسف مار گزیده رسن حیله برادران
گسیخته فرزند دلبند وی بوده و بحکم مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ وَقَعَ فِيهِ
حکم بموقف سیاست ایشان رفت و باز بموجب التماس بهزاد از
جنگ نکال شاه رهایی یافتند **قصیده** پنجه کبک دری چو بکه بخونت سرخ ✤
در قفس انتقام عاقبتش پر شکست ✤ پس شاه بعد از آنکه از نعمت وصالش
و ذوق دیدارش بکام رسید و از کماهی حالاتش مطلع جمعی را مقرر داشت
که دختر والی واسط را که نامزد بهزاد بود با دختر مصری بعقد وی درآورده در شهر
شوشتر آیین سور و زفاف ملوکانه بهر وی ترتیب داشت و ولیعهد خویش

ساخت

ساخت و بهزاد بهره مرادی دست یافت **اساس چهاردهم**
در هدایت هدایت در لغت بمعنی ارائت طریق است اعم از آنکه
راه صواب باشد یا راه خطا اما نظیر اول کما قال الله تعالی وَلَنَهْدِيَنَّهُمْ
سُبُلَنَا و راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال الشاعر
إِذَا كَانَ الْغُرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ سَيَهْدِيهِمْ سَبِيلَ الْهَالِكِينَ و سبیل هالکین
البته راه خطاست و اما در اصطلاح متشرعین بمعنی دلالت ضالین است
از بادیه غوایت و خسران بسر منزل تحقیق و ایقان و هدایت بطریق
سوء و عذاب چنانکه در محکم تنزیل واقع شده وَاهْدُوهُمْ إِلَىٰ سَوَاءِ
الْجَحِيمِ از قبیل مجاز و تحکم است و اسناد هدایت بخالق و مخلوق
هر دو رواست فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت
امر بمعروف و نهی از منکر است که آنرا فقها حسبه گویند و بعضی از فقهای ما
آنرا واجب عینی دانسته اند و بعضی واجب کفایی و متمسک شده بآیهٔ وَلْتَكُنْ
مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ
شده اند جمعی حرف من را بیانی دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند
و گروهی من را من تبعیض فرا گرفته واجب کفایی دانسته اند و این قول اشهر است

و وجوب امر متعلق بشرط ساخته اند اوّل احتمال تاثیر امر آمر در مامور و نهی
ناهی در منهی چو با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف ما لا یطاق
است یا ارتکاب فعل عبث دوم عدم ترتب ضرر نامحظور و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة لازم نباید سیم هر نفس مباشر از ضد آن نباشد چو بنابر
منطوق اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ایثار آمر فاسق بر غیر
فاسق از مقوله ترجیح مفضول بر فاضل است و ایضاً در اینصورت بر مامور
نیز واجب است امر معروف نسبت بآمر و هرگاه در هر امری هر یک
از متخاصمین بتکلف بمنع دیگری باشند دور لازم می آید و این نیز باطل اما
نوع دیگر از هدایت که خارج از امر معروف و نهی از منکر است مثل ارشاد
خلق با ادب و صفات مرضیه و تعلیم صنایع و مکارم حمیده و تخلیص مومنین
از مخاوف شداید و مضایق و امثال ذالک بغایت مستحب و مستحسن است و هادی
این طریق وثیق هم در عقبی مسکن صدر نشین موضوعه خواهد بود و هم در دنیا
مستریح بزم بهجت و مستفیض نعمت فرج بعد از شدت و قصهٔ عبدالسلام مکی که
بوسیلهٔ صفت هدایت و حسن سیرت و سریرت از چنگ خدعهٔ یزید علیه
اللعنة والعذاب الشدید **حکایت عبدالسلام مکی و قصهٔ حیلهٔ یزید پلید با او** و

عبدالسلام مکی از جملهٔ اصحاب خاتم رسل بود و از روضهٔ همیشه بهار آن آیت
گلشن شرع مبین صد رنگ گل چیده زهی سرمست نشاء تحقیق که از شرابخانهٔ
معرفت آن می سلسبیل حکمت جرعها درکشیده که در عالم بیخودی خود را
ندیده و صورت هستی را در آینه جمال دوست مشاهده نموده در اواخر
حال در عصر خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر الهاویه دختری از دودمان
مجد و شرف بعقد نکاح در آورد زینب نام صاحب صورت و سیرت
اما در صفای صورت صد لیلی را همچو مجنون لیلی پرست زنجیر گیسوی مسلسل موی
خود نموده و بهر هزار زلیخا از نی لب تا کله پرداز همچو یعقوب بر بیت
الحزن ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت
بوده عقل و هوشش در آن پایه که اسکندر در رکابش اگر سکندری نخوردی
مثال پیشه نمودی ادب و عصمتش در آن ذروه که چندین ایاز و بلقیس در
دبستان کمالش درس ابجد بر لوح زبرجد نقش کردندی و همچنین سایر صفات
کمال مستغنی از شرح در آن درج گهر عصمت مندرج بود چون صیت غنج و دلال
خورشید افش جمال در جمیع آفاق و اقطار و ولایات عرب انتشار یافت
در ملک دمشق در آن اوان که یزید پلید حسب الرضای کلب هاویه معاویه علیه اللعنه

برمسند خلافت با وجود چندین جلافت متمکن گشته بود و از جام سرشار
جهل وجوانی وشوخی وکامرانی چون بختی گسسته مهار سرمست وآشفته مدار گردیده
چون بوی نکهت گلشن حسن زینب را بر دماغ خاطرش شورش داد سوز آتش
عشق چون شعلهٔ سقر در تاب وتپش افکنده وخار رخار تازیانهٔ محبت چون حیات
قرار سر بیچاره‌اش نهاد یار نادیده را چنان دل بچه آهوی روباه باز شد که هر موی
تنش چون خار در پیراهنش خلیده هر رگ سودای دماغش چون نیش مار قصد
سویدای دلش نمود القصه مدتی بداغ عشق چون خس میسوخت وهیچ فانوس خانه
دلرا می افروخت وهربار که بمجلس پدر دون حاضر میشد در لباس حکایات
آغاز گله وشکایت مینمود وگاه گاه پیام نافرجام برسبیل العادیه میداد که پدر
هیچگونه در حال من نظر لطفی نکرد وتیمار دل بیمار من نمی نماید معاویه در جواب
میگفت من از خلق خلافت ویرا بیعت کرفته خطبه بنام وی خواندم و زمام رتق وفتق
امور ملکی وسلطنت را بکف کفایت او دادم وجمیع خزاین ودفاین را نامزد وی
کردم وخود دست از هر شغلی شسته بگوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع شده
که چندین قصهٔ شکایتش کرم هزار پای گوشم گشته تا آنکه با وی صریح گفتند که تیر مژگان
چشم قدر انداز زینب بر سینهٔ یزید تا پر ناپدید گشته وعقدهٔ دلرا در تار موی پیچ وخم

زلفش

زلفش گم کرده اگر فکری بحال وی نکنی هیچ حال اصلاح پذیر نگردد اگرچه معاویه
اولاً از مضمون این خبر برآشفت که من چگونه منکوحهٔ عبد السلام را که در سواد
مکه سکهٔ شهرت بنام خود میزند در آغوش پسر خاک بر سر خود در آورم فاما
در آخر که چون بجز آن یگانهٔ دودمان عصیان علیه اللعنة والنیران فرزندی نداشت
وروی دولت از چشم برکنده او میدید از آنجا که غایت خدعه ومکر او بود
نقش حیله بر آینهٔ در زنگ نشستهٔ ضمیر ناپاک خود دیده بیچاره را در عشق در تنگ
دمشق همچو نی کمر بست پس نامهٔ شوق انگیز بعبد السلام نوشته ویرا از مکه معظمه بملک
شام دلالت نمود که چند صبح وشام اگر با یکدیگر بسر بریم واز ذخیرهٔ جواهر ولآلی
که از بحر ذخار ضمیر احمد مختار علیه وآله صلوات الله الملک الجبار در صدف سینه
زیور روی شرف ساخته انگشتی از آن گهر بر پیمانهٔ گوش ما پیمایند از آن بر
گهربار بعید نیست عبد السلام چون نامهٔ معاویه را مطالعه نمود بنابر تقیه واحتیاط از
آن عرب ترک احتیاط که در آن ایام بر سایر انام تسلط داشت متمسک هیچگونه
عذری نتوانست شد لاعلاج زینب را وداع نموده بدستگیری عصای توکلت
علی الله متوجه آن راه شد وچون بشهر دمشق رسید معاویه ابعده الله تعالی عن
العافیه با روسای قبایل شام ویرا بآیین تمام استقبال نمود در حوالی دار الخلافه

بهرش منزلی پاکیزه و مزین ترتیب داده و شرایط میزبانی و مهمان نوازی
چاکرانه کمر جهد بر میان بست القصه روز بروز در شیوهٔ صداقت و محبت
چنان میکوشید که در حوصلهٔ بشر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بی حضور عبد السلام
بی حضور بودی و دور از صحبتش از شعور دور تا آنکه روزی اعیان و اعاظم
دولت را بمجلس فرموده گفت چون مرا دیگر بی صحبت عبد السلام شادمانی نیست
بلکه زندگانی و همیشه گرسنهٔ نعمت صحبتش و تشنهٔ زلال مقالش هستم بهر انتظام
رشتهٔ پیوند چاره بجز این نمیدانم که دختر برادر مهد عصمت خود را بعقد نکاح
وی در آورم که مگر این بلا در دل نهادش کرد و این دیارش پایدار دیگر بکدام
قطره رغبت مراسلت نمایم که با این محیط دانش دم از همسری زند و بکدام شراره
در آویزم که با این چراغ بساط ملک معرفت برابری جوید خواص دستیار که از
مکر آن نابکار خبردار بودند عبد السلام را تهنیت مبارکباد گفتند که زهی سعادت
و فیروزی بخت که دختر یگانهٔ خلیفهٔ دوران که شاهان جهان دو دیده را برگرد
آن قطب زمان چو فرقدان در دوران دارند بی تعب طلب ترا دست
داد و این همای اوج شرف که ملوک هر طرف بر اثر سایه اش از سایهٔ هر
گیاهی جو پای سراغند چون طاوس بهشت در ساحت سرای نشو نمای بال

افشاند

افشاند عبد السلام ساده دل اختیار از دست داده بجز رضا بقضا و نعم
بشکر نعم چه چاره داشت پس معاویه شب صورت حیله را با دختر ناجیبهٔ خود
در میان نهاد چون روز دیگر شد قاضی را طلب نموده گفت چون امروز
ساعت سعد است و نظر تسدیس زهره با قمر از جانب دخترم وکیل شده
در همین مجلس دخترم را بعقد نکاح عبد السلام در آور و عهد محبت را بوسیلهٔ
عقد نکاح استوار ساز قاضی بجانب حرم خلیفه رفته چون بازگشت بنفشه
وار سر بجیب و سوسن آسا خموش ماند معاویه گفت در کار خیر تاخیر
کی رواست قاضی گفت یا امیر اگر عرض حال دختر را بسمع رضا اصغا نماید
از مروت ابوت بعید نیست شرح قصهٔ دختر اینست که بعد از آنکه پدر دلنواز
چون من غنچهٔ حریم ناز را که مشام تاجوران جهان در هوای استشمام رایحهٔ
پیراهن وی نکهت مصر خانه بر دوش شدند و باتید در یوزهٔ کوزه ازین چشمهٔ
ماء معین چون گدایان پیشوا نمدین کوش کم خواهد در عقد عبد السلام در آورد
و او در جواب خرگوش چشم روباه باز رنیب بوده باشد به یقین که
کمند گیسوی من چون مار سیاه است در گردش و خار خار محبت من
هیچو خاریست در پیراهنش حاشا از مروت پدر که مرا به پرستاری خدمت

زینب روا دارد و بر آتش رشکم چون باد صبا دامن زند اگر عبدالسلام دل از
محبت زینب برنیدارد گلچین خرمن حسن آن غنچه دهان را از نمک مائده لبم چه ذوق
واگر در آتش شوقم نعل دل را بتاب افکنده سمند آتش محبت را بسیر گلستان
حسنش چه شوق پس اولی و الیق آنست که زینب را طلاق گفته دامن از هوای
فعل وی درچیند مصرع یکقطره ندیدم که گزیند صدف ❊ حضار مجلس همه
به یکبار گفتند که امیر حرف دختر معقول و سنجیده است بعد از آنکه عبدالسلام را
چنین دولت عظمی روی دهد که بحکس صورت این واقعه را در خواب ندیده
دل از وصل زینب برندارد و کافر نعمت باشد دیگری گفت که رایحه کرامت
طبع عبدالسلام از ایقاع طلاق بمشام آمد ویرا در تطلیق زینب چه حرفست
القصه بهر دمدمه و افسون که بود عبدالسلام را ناکام از آن مارگران عقرب نهاد
راضی به تطلیق زینب نموده دلش را بکاوش نیش زنبور حسرت دادند بعد از
ایقاع طلاق دختر به بهانه ساز و برگ اسباب زرینه و اثواب سه ماهه
مهلت خواست که مدت انقضای عده زینب بود پس یزید از رحمت
حق بعید وکیلی بهر خطبه زینب تعیین نموده بجانب مکه اش فرستاد و چون مدت
موعود منقضی شد معاویه را خون گرم چون دل ثعلب منجمد گشت و دختر پیغام داد

بکی ازدها

که تزویج عبدالسلام راضی نیستم اما عبدالسلام چون از مکر آن زنخه گرملک و
ملت حقیقت آگاهی یافت و آن گنج شایگان را رایگان از دست داده
از تصلب و لبهای سندان و حیل رندان لب بدندان گرفت و پشت
دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقه
راه توکل ساخت دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت
اما چون زینب قصه ایقاع طلاق خود و قصه تزویر عربرا از ناکه خدای میر عرب
استماع نمود بر حال عبدالسلام و از مکر معاویه همچو ابر گریست و همچو
گل خندید و چون وکیل یزید بهر خطبه زینب بمکه در آمد منهیان عیسوی شرح
این قصه غریبه را گوش زد فروزنده گهر بحر یَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ
كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ فرزند ارجمند سید کونین ثالث
ائمه هدی ابی عبدالله الحسین علیه التحیه و الثنا نمودند که فرعون آل عبا جلوه عصای
عصیان نما نور ید بیضا لقای شمع عارض زینب را طوفان دود دواه خس
پوش نموده و از سیاهی شام فراق عبدالسلام سینه خیمه بهرش افراشته
الحال وکیل یزید جهة خطبه نکاح سراغ منزل زینب را می پرسید مهر عالم افروز
سپهر هدایت چون از قصه آگاهی یافت از قبل خود نیز وکیلی نزد زینب فرستاد

تا اگر آن مهر گهر تاج باز دواج ماه سپهر ولایت راضی شود و آن زهرهٔ زهر لقا را
شرف مقارنه وی دهند و اگر بهم آغوشی ثعبان زهر افشان عرصه بلاش دهم
حجله گاه جحیم را از شرر سقر بیارایند پس آن دو کوکب سعد و نحس چون از بیت
الشرف زینب رتبهٔ مقابله یافتند و هر یک شرح مدعا را بیان نمودند زینب
که آیینهٔ ضمیرش از زنگ وساوس شیطانی مبرا بود و سلسبیل خاطر خطیرش
از غبار شوب چون عین تسنیم مصفا در جواب گفت اما یزید بن معاویه که پا در
عرصهٔ سرگشتگی پرگار وار از دایرهٔ شریعت محمدی صلعم بیرون هشته و در میدان
خذلان لوای شقه طراز خسرانرا چون علم دجال بعزم تسخیر جیش وبال برافراشته و مع
هذا عبد السلام ستمهام را در تیه حیرت بفریب تزویج خواهر عفریت پیکر خود چون
شیطان راه زده و بدین افسون میان من و او که چون روح و جسم و
حروف و اسم با یکدیگر آمیخته بودیم شور مباینت افکنده دیگر چه جای آنکه
لب بر لب اژدها نهم و دست در گردن شیع برآگنم اِنّی بَرِیٓءٌ مِمّا تُشْرِ
کُونَ و امام حسین بن علی علیه السلام که حوران خلد برین بگیسش جاروب
کشی غبار حریمش هر گره زلف را شانه بنجه گشوده اند و خار رراه کویش را غلمان بهشت
چون شاخ گل پیرایهٔ اکلیل شرف نموده اند و مع ذالک چهرهٔ دل را تا رهزن نبرد

و از میان موی میانان جهان نهال چون خلال عرا پسندد چگونه کنیزی هند مشرا
پیشه نسازم و بچوگان اشارتش چون گوی از سر نتازم که رَضِینا قِسْمَةُ
الْجَبّارِ فِینا لَنا عِلْمٌ وَ لِلْأَعْدآءِ مالٌ پس برید یزید خایب و خاسر بمنزل
و بال رجعت نمود و آن شمس خاوری شمسه طارم سرای آن زمزمه سرای اَنَا
خامس آل عبا گردید و بدین وسیله زنگ کینه آن شاه مظلوم در فولاد
دل آن سنگدل بدگهر نقش بست و عاقبت با شقاوهٔ دودمان رسالت
کرد آنچه کرد اما چون عبد السلام داخل مکهٔ معظمه شد و از استلام حجر الاسود
خال آنجاه زمزم ذقن محروم ماند هر چند که حرمان شعر ملاقات تنش را همچو مشعل
میسوخت فاما ازین معنی که آن دُر شاهوار زینت بزم سرور آن سرور گردید
و از کان ارز و جز سنگ بدندان یزید در نیامد چون گهر بر خود بالید
و بلذت این فرح دوا اسوء المزاج آن سده نمود روزی عبد السلام بمجلس شاهزاده
در آمده معروض داشت که از مال زینب ودیعه در نزد این داعی است و فیما بین
چنین شرط شده که با هیچکس از حقیقت نام و نشان آن حرفی بیان نکنم مضمون این
سر را چون مهرهٔ سویدا در مخزن دل نهان دارم و الحال چون برات ذمه
من از آن غالیه لازمست وثمرهٔ رشته ودیعه بجز عقده فی قلوبنا خلل نیست

و اگر رضای خاطر عاطر دریا مقاطر عبیر معاطر شاه مسکین نواز باین تعلق گیرد که این
ودیعه را من ورزه استر بالمشافهه تسلیم زینب نمایم و خط براءت ذمه از
او برضای وی بازستانم میتواند بود شاهزاده ویرا اذن داد و چون عبدالسلام
بجوار قرب دوست رسیده عقد مروارید موقع را بوی بازسپرد و نقدی که
وجه صداق آن جگرسوز اهل آفاق بود حاضر ساخته گفت چون در روز تطلیق قادر
بر ادای این دین نبودم و براءت ذمه از حقوق الناس لازم است وجه صداق
خود اینک بگیر و قلم عفو بر تقصیر باخیرم درکش زینب گفت من در همان روز که شنیدم
که بایقاع طلاقم مبادرت نموده چون بر عسرت حالت عالم بودم ابراء ذمه ات
نمودم چون عبدالسلام جراحت حسرت را از نمک صحبتش تازه دید و نعل شور آتش
از حرف مروت داغی نو بر سر داغ کهنش سوخت و در ایام وصال خود هیچگونه
غبار ملالی از آن چشمهٔ زلال بخاطر ندیده و چشیده بود امواج غمهای متلون بشکستی یکدیگر
کشتی دیده اش سیل سرشک طوفان زای داد و بس بی تحاشی چنان به
هایهای بگریست که زینب را نیز از کاوش مژهٔ عبدالسلام چشمهٔ دیده بتراوش درآمد
و یرا نیز حسرت ایام گذشته و یاد موافقت عبدالسلام بگریه درآورد و مقارن
گریهٔ هر دو شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورده چون چشمش بچشم اشک

آلوده

آلوده عبدالسلام و زینب افتاد سبب باز پرسید عبدالسلام گفت یا ابن رسول الله
هرچند که اعتکاف آستانت که رشک روضهٔ جنانست موجب فخر و اعتضاد
پشت من و زینب است و خاکستر کشی مطبخ نعمت صیقل گر آئینهٔ هزار صبح
اشهب فاما چگونه شود که سنگ مالان جدا از وطن اگر سبب ترکتازی فراق
سپاه که هادم اللذات آفاقست ما و تن عمرها باهم انس گرفته از روی رأفت
مردم آب دیده را بسیلاب شور داده باشیم از عالم مردی و مروت شاه
بزم آرای مروت چون استشمام رائحهٔ محبت هر یک بدیگری نمود در زمان زینب را
طلاق داده ویرا بعبدالسلام سپرد و او را مژده داد که دل را شاد دار که مرا تمتع
مواقعه نیز از وی حاصل نگشته بلکه بهر همین تزویج زینب مبادرت نمودم که دست
طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه ماند و باز این گوهر برشتهٔ حجر تو پیوندد و غرض
من تالیف قلب طالب و مطلوب بود نه احتمال تمتع از وصل این محبوب بیکسانی شاهد
گل از غبار عندلیب بود و نه چارهٔ داغ دل از مرهم لطف این طبیب رهی کان کهر بخش
که کس جرعهٔ گل را چنان نکهت بخشد که او قبلهٔ دل را بخشید و کس از نعمت خوان جنان دست
نشوید که وی از صحبت جانان دست شست القصه عبدالسلام به برکت شیوهٔ هدایت نعمت
چنین فرج بعد از شدت لب تمنا آلود و بهمین حکایت قصهٔ نصر بن زاز با مسیح در مروت

کردن و مروت دیدن حکایت در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نیشابور
که حسن ملک خراسان از سواد آنجا زینت یافته محتشم نهادی با ثروت
تمام و مال و ملک زیاد چنانکه در عرصهٔ حشمت و جاه امرای پیش شکوه دولت
سنجر را طرح دادی فرزند خلفی داشت مسیح نام صبح روی که نسیم انفاس مسیح روح
بخش خود حین الکمال بازوی سعادتش و لمعهٔ آفتاب حسن یوسف جمالش مسخ
صورت ماهرویان مصر نمودی هم آفتابی بزیور حسن و جمال پیراسته و هم
زیرک نهادی بحلیهٔ عقل و کمال آراسته غزل صورت وی دلفریب و
سیرتش عالم پسند ❊ آفتاب و مشتری در بزم کاهش پای بند ❊ ناگاه طایر
شوقش بحکم إِذَا ضَاقَتْ بِكُمُ الْأَرْضُ فَسِيحُوا از قفس وطن دلتنگ شده
باحرام زیارت عتبات عالیات و عزم سیر بغداد بال افشانی داد چون
نعل شوقش بر آتش بود از پدر اذن گرفته زین بر ابرش نهاد پدر برسم سفارش
چنین با وی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانهٔ نصر بزاز فرود آی که میان
من و او مصادقت دیرینه راسخ است در آن عهد که من بعزم بیت الله الحرام
داخل بغداد شدم با من دم از مصاحبت زده چندان از خرمن احسانش دانه
اندوختم که هنوز سبحه شماری شکر آن نعمت عرصه بر ریگ بیان تنگ است

وبگوشه

و بخوشه چینی خرمن عطایش هر برگ چنار دست از آستین بیرون کرده قصیده
سفره جودش چو داد گرسنه کار اصل ❊ کاسه بفرق گدا حرص توانگر شکست ❊
القصه مسیح ساز سامان سفر عراق عرب داده با غلام و چاکر و مایحتاج روی
براه نهاد و چون خط مستقیم جاده را بنقطهٔ مرکز رسانیده داخل بغداد شد
و خانهٔ دلربا با سرای نصر همچو مهرهٔ تسبیح در برگشود نصر باستقبال شتافته مسیح را بسرای
درون برد و مجلسی بهر وی آراست که ناهید چنگی از حسرت تماشای آن بزم
زخمه بر تار نظر زدی و تخت زمرد نگار سپهر در حوت نظاره اش تخته بر سر
خورشید شکستی مثنوی یکی بزم همچون رشک خلد برین ❊ از و بزم خوبان
چین خوشه چین ❊ نصر در شرایط میزبانی و مهربانی هر روز میکوشید و بزم عیشش را
زینت می بخشید چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در ششدر استقامت
باز مانده و بنده سرافکنده طوق منتش گشته قضا را روزی در خارج سرای نصر چشمش
بر جمال ملیح شوخی افتاد نارپستان که چون نار رفقاع از مشاهدهٔ آن جمال بیهمای
چشم مسیح لبالب از اشک گلناری گشت و از تماشای تمثال بیمثالش هزار
پای دو و سودا با نظر برش بکاوش در آمد چنان تا زلف آن کمند انداز چنبر گردنش را
به چنبر کشید که از شکستی جز نقد چنبر چیزی ندید و از بال افشانی صعوه وجود جز

مشت پری در خیال نپیچید مثنوی دلش از رنج بینوایی زار ❖ تنش از تیغ جور چون
ش مار ❖ حاصل آنکه صدمت عشق مسیح جاهل پدر را چنان از پای درآورد که پای
طاقتش چون دست آسیا زمین گیر شد و خانه دلش چون جامه فانوس آتش
ضمیر چون نصر تشویش حال و بیقراری وی را بدید چنانکه در عرض اندک روزی پی رنگ
تازه نمای مرض صورت اموات برگرفت بر حال وی برسید و بعد الحاح
و مبالغه سبب آن تشویش خاطر را باز پرسید چون مسیح دید که طشت طاقت
از بام دل بزیر افکنده و دیده جاسوس نظر را بسیلاب خون آگنده دیگر اخفای
آن راز را مجال ندانسته قصه نوگرفتاری دل را بدام صیاد چشم موصوفه بصفت
کذا بیان نمود قصیده دل بپای بست زلف تو شد عقل از دو مجری ❖ عاقل بگذارد
بر دم مار پای ❖ نصر نشان شمایل و پیکر و لباس و زیور آن سرو قد چون از مسیح
بتحریر استفسار نمود تفتیش شد که آن ماه رخ بر داکی حرم نصر بوده و در راه حمام
چشمش صید شهباز دل مسیح نموده دیگر هیچ ازین مقوله نگفت و تعهد نمود که من پس از
دو ماه دیگر آن صید را بدام تو درآورم خاطر آسوده دار که نخل مدعا بارورست
و صندل بهر چاره درد سر پس روز دیگر نصر نزد آن ماه رخ رفته آغاز شرح حال نمود
که چون در آینه دل از گرد علایق جسمانی غبار غفلت نشسته و خاطرم همگی مایل آنست

که من

که من بعد دست در سلسله تجرد زده چون مجنون بی سر و پا ساحت هر کوه و صحرا
باد و دام بپیمایم از لذت نعیم دنیوی به خار و حشیش دشت و جبل قناعت
نمایم غزل ز چاک پیرهن لاله سر بدر کردیم ❖ نیافتیم سری را که نیست داغ بهار ❖ تا مگر
در عالم تجرد ره بقرب مبدأ یابم یا مردانه بعالم آخرت شتابم و برین تقدیر دیگر
از من زن پرستی و خانه داری نمی آید پس من بعد چون تو نوجوان ماه رو را حبس
شوهر نمودن نشاید اولی آنست که طلاق خود با وجه صداق از من بگیری و بخانه پدر
شتابی که عمر زن و شوهری ما بسر آمد و عروس فراق در نظر بصیرت جلوه گر هر چند
بانوی وی گفت سبب چیست و چه ناشایست از من بوجود آمده که سنگ خاره
بر جام عیش میزنی و شیشه دلم را بباد دمسردی میشکنی غزل گسلان رشته پیوند ما
بی سببی ❖ رحم کن هست بدست تو چو سر رشته ما ❖ نصر گوش بحرفش نکرده در زمان
طلاقش داد و وجه صداقش را در کنار نهاده بخانه پدرش فرستاد بعد از انقضای
مدت باز نزد وی پیغام داد که اگرچه مرا شوق عالم تجرد از نعمت وصلت بی
نصیب کرده فاما بحکم نعم البدل محتشم زاده پاک نظر ماه منظر درین ملک قدم شسته
و تشنه لب زلال وصلت گشته که امروز در ملک بغداد بداد و دهش همزاد ندارد و
بدین سودا رضا داده و دکان قبول بگشای اگر درین معامله زیان بینی سر مرا بزبان تیغ

حواله کن که بهر تلافی تقصیر جراح جراحت بکف دارم و بزم شوق در انتظار غزل عذر
تقصیر ناله در ره عشق ❊ دیده رنگین باشک خون نیم ❊ دختر چون علاج دیگر نداشت و
صورت نصرت را در مرآت ضمیر رضا مسید ندید بدین معنی راضی شد پس قاضی نکاح خوان
برابست و راه العقد در میان گشاد و نصر بهر ایشان سرای علیحده ترتیب داد و
وجمیع مایحتاج ایشان را مهیا نمود و با قامت ولیمه مسکین گر بست چنانکه مور از خرمن
نوالش نواله برد و ملخ از کشت احسانش سیر خورد قصیده بزمی آراست که ز رطعنه
بفردوس برین ❊ خالی از حسرت و ز اصناف نعم مالامال ❊ چون شاهد حبشی زادهٔ
شب شانه بر جعد طرهٔ شام زد و ترک روز از سکبازان سیاه انجم روی بهزیمت
نهاد و نو عروس زهره جبین رخ از نه هفت تزیین داده در حجلهٔ انتظار نشاندند
چون مسیح قدم بدرون نهاد و نگه دختر را چشم بر روی صبیح مسیح افتاد در زمان
رخ بسوی آسمان کرده بشکر نعم ذو الفضل والکرم لب گشود و کف برداشت مسیح
از کنیز سبب شکر در آن محل باز پرسید کنیز گفت ادای شکر من بجهه همین بود که این
دختر اول زوجه مدخولهٔ نصر بود و محبت یکدیگر چون بادام و شکر آمیزش داشتند اگرچه
نصر بیوفایی بسبب تقصیری ویرا طلاق داد فاما عاقبت منعم حقیقی ویرا جمیل چون تو نهالی
از گلشن مجد و شرف و جمال ارزانی داشت و داغ سودای ویرا از سر مجوفضله موی بتیغ

۱۰ادی

پیرایهٔ ستر مثنوی ندارم اگر شکر حق را سپاس ❊ چو من کافری نیست حق ناشناس ❊
مسیح دانست که این فتنه نصرانی صفت کمند افکن کردن و طاقت نصر بوده و نصر
بنا بر استرضای خاطر مهمان خیال چنان راهزنی را همچو پیکان که از تن برکشند
از دل دور نمود آن تهمتن میدان فتوت دندان بر دندان فشرد و در میدان مروت
همچو سندان پای استوار داشت با خود گفت هیهات هیهات زهی
بد مذاقی که لب بچاشنی شکر گشایی که لذت عیش را در کام دوستان تلخ نمایی مهمان
هر چند شیرین نیست فاما شور چشمی وی در بزم فضولی بی نمک است و ادیب جادهٔ
از بهر مکافاتش ترش روی مثنوی نگر انمانده است شوری بکر ❊ که بندد نمکدان
شکر را بکر ❊ پس آن شب مسیح تن بگرانی خواب در داده متمتع از نور مباشرت
نگشت و چون روز شد متمسک بدین عذر گشت که رسم ولایت ما چنین است
که بی اذن و رضای پدر هر پسری که با حلیلهٔ جدید النکاح خود وصلت جوید مثل
ولد الزنا خار و بیمقدار است پس همان بهتر که زود بوطن مالوف شتافته در حضور
پدر نامدار از شاخسار زندگانی گل چینم و برخت کامکاری و کامرانی با یکدیگر هم آغوشی
کز منیم مثنوی کار در بند وقت افتاده است ❊ میوهٔ نارسیده خام بود ❊ دختر
نیز بدین معنی راضی شده مسیح با رسم سفر بربست و انگشتری خود را برسم یادگاری و

مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید بنصر داد و عذر میزبانیش را خواسته
دختر را در محمل عاج نشانده و راه نیشابور پیش گرفت و چون بشهر در آمد جای پدر را
خالی از پرتو وجودش دید اموال مخلفه اش را بحوزه تصرف در آورده و همچنین
از مباشرت و مواقعه دختر مجانبت گزید بعلت عنّین و ضعف قوت باه بتمسک بهجت
و در انتظار نقش گشاد از حریف زمانه بود غزل نه ره بقرب دوست برم نه بترک
عشق ❁ در بند حیرتم چکنم کار مشکلست ❁ اما چون نصر از پرگار جدا ماند پرگار وار پای
در عرصه حیرت داشت و نقطه کردار سر در دایره مذلت قضا را بعد از یکسال
جمیع نقد اموالش را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش بسبب تراکم زلزله
حادثات سمت عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تأثیر بخت نافرجام عسرتش
بدرجه رسید عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون
دیگر لذت عیشرا در وطن بجور دید و جلوه صورت امید را در آیینه طبع یاران نیشابور
که چرخ فیروزه گون اکلیل بخششان را یاقوت دولت ترصیع داده و افسر کهربای
مهر بهوای تارک شکوهشان گردن افراخته انگشتر زمرد نشان مسیح را در خنصر امید
جای داده روی بملک نیشابور نهاد غزل دل در کرم و محبت تست ❁ این رشته
سوی منت کشاند ❁ و چون بشهر نیشابور در آمد از غایت بی برگی که چون سیر

عریان بود چون کلاه حباب بی کله روی آن نداشت که ناخوانده بمجلس مسیح درآید و در کنج
خانقاهی مسکن گرفته انگشتری مسیح را بیکی از محرمان داده نزد وی فرستاد اما چون
چشم مسیح بر آن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پا نشناخت و چون نگین لب از تحیّر
بدندان گرفت پس از قاصد نشان حال و مکانش باز جست هر دو شنیده صورت
حالرا باتمام عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندانکه هندوی شب سیه خیمه ظلمت در آمد
مثنوی مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت ❁ عقده را چون گره بسینه نهفت ❁ پس مسیح خیمه
و سراپرده و جمیع مایحتاج بجهه وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده باشد مهیا نمود
و همچنین مراکب بردستیز و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقرر داشت که در خارج
شهر خیمها را برافراشته و فروش گسترده نصر را بدرون سراپرده جای دهند و
لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح من باتفاق اعیان شهر ویرا استقبال
نموده باعزاز تمامش بشهر در آرم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر در شادروان
لاجوردی سپهر متربع نشین اورنگ فلک چهارم شد مثنوی صبح که خورشید فلک
بارگاه ❁ بر افق چرخ زد اورنگ جاه ❁ مسیح بعزم استقبال علم نصر من الله را فراز
تارک سعادت برافراشت بصد عزت و احترامش در پیشگاه و فسیح ترتیب
جای داده پس بزم عشرت را از مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست

که او تا دهر چنگ رشته بال و پر مرغان هوا بود و ناله نی قوت روح بلبلان
نوا مثنوی عجب بزم و هنگامه غم زدا * گلش دلربا و بلبلش جانفزا * و هر روز
در گرمی بزم عشرت و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق میکوشید
فاما قصه نصر را از زوجه وی میپوشید تا آنکه روزی پیغام نزد آن نگار فرا
فرستاد که چون من بعلت عنین مبتلایم و از قوت رجولیت بینوا ترا
با وجود جوانی و جمال در ماتم تجرد نشستن امری مشکل پس همان بهتر که از من طلاق
گرفته بعقد برادر طرفتیم درآیی که از من بهمه صفت و جهتی بیش است و برادر پیش دختر بیچاره
چون گوی سر را در خم چوگان قضا نهاده بود و هدف سینه را در راه تیر قدر
انداز زمانه گشاده بهر گونه تکلیفی تن میداد ترجیع هر دم غمی افگند بدامم *
گردست مرا ز عشق بازار * پس مسیح ویرا طلاق گفته بعد از چند روز شرایط مهربانی
و لوازم محبت روزی با نصر گفت که مرا داعیه وصلتی با تو است تا بپاداش
احسانات عهد از تار خاطر گشاده عقد زنار بر میان بندم و بمکافات
جوانمردیت جان در تن مرده بیسامانم خواهر جمیله دارم که بجز تو اگر
همه عمر بر شاه سنجر بوده باشد که ازین شهد قطره در حنجرش بچکانم و اگرم
از تشنگی زند بآب خنجرش لب تر نمایم او را میخواهم بعقد تو آورم تا پای بست

دیار شوی و با حنظل فراق مذاقم را تلخ نسازی ترجیع دوری ز تو شکست
ما را * تن او رشود ز روح ناکام * نصر آن مژده را نعمت عظیم دانسته
رسم تحیت بجا آورد پس مسیح قاضی را طلب نموده عقد نکاح فیما بین واقع
شده و یکدست خانه و سرا بهر وی معین کرده جمیع اسباب عروسی بصد
زینت برای نصر ترتیب داده و چون عروس مشاطه صورت پرداز
نقش طاوس بر پر و بال زلف و گیسو بست مسیح دست دختر را بدست
گرفته گفت آیین بانست که خواهر خود را بدست خود بداماد بسپاریم پس در
حجله گاه نقاب از روی چون قمرش برداشته تو گفتی که فضای آن سرا از
شعشعه جمالش چون حجله گاه صبح از پرتو عروس بیضا ضیا روشن شد
قصیده بی تجلیه در آمد که از هوا دارش * شراع شمع ز پروانه جست بادش حال *
پس دست نصر را گرفته گفت بستان امانت خود را از من قسم بذات نگارنده
صورت هستی که قلم قدرتش زلف لیلی را چنان پرداخته که مهره دل را از سینه
مجنون چون فلک حقه باز بیک چشم زدن ربوده که بجز آن روز که بوسیده
یک نظاره نقد دل را از نقش با چشم و بجز آنشب که دست او را بدست تو
دادم دیگر در این مدت نه دستم بدستش رسیده و نه چشم از گلشن جمالش

گل نظاره چیده غزل پاک بین را دیده گلچین از گل نظاره نیست ❊ روی جانانرا
ظهور نور بس چون آفتاب ❊ نصر از کرم و مروت وی مدهوش کشته
شیوهٔ احسان خود را فراموش کرد و بتربیت احسان وی انصاف داد
و بنعمت فرج بعد از شدت مستفیض گردید غرض آنکه این عالم پر نوا از هیچ وقتی
از ناله و نغمه خاموش نیست و در هیچ زمان از شدت و فرج خالی نه عَلَیهِ
تَوَکَّلنا مِنَ الشُّرُورِ وَالشَّدایِدِ وَاِلَیهِ اَنَبنا فِی النِّعَمِ وَالفَوایِدِ خاتمه در
ذکر احوال مؤلف مشاطهٔ زلف پریشان این شاهد لولی ادا و نوازندهٔ این
ساز نا ساز خارج نوا اَلمُذنِبُ الآسِفُ ابنِ شَمسِ الدّینِ محمّد محمّد شریف
المتخلّص بکاشف کمیت قلم را بار بجولان در آورده جای سخن نیست اوّل
از شرح حالم سخن بشنو ظهور گوهر پاک والد این رشته تاب سخن از بحر ملک
شیراز است و مولد کربلای معلّی سنین پسر عمر انعاقبت بخیر چون بسال دوازده
رسید پدرش از سر رفته مادرش چون فرصت را کم از دوازده ساعت
دید بعزم زیارت مشاهد دوازده امام صدف جبهه را زینت آبله داد تا آن
در یتیم را در خاک کربلا برشتهٔ مواصلت کشیده پای بند تا ملش نمود بلب تشنگان
آب فرات رحمت حق بدنیسان تن از غبار عصیان شو نید و شاهدان حجلهٔ خلد برین

شهدا را

شهدا را چنین بر خطبهٔ حور العین شاهد گیرند غزل یکدل شوان باین همه غم دادن ❊ شکست
فزون کردش و کم دادن ❊ یک بند بس است صید دل عاقل را ❊ پس مرغ بیک
نعره توان رم دادن ❊ همیشه در آن غیرت بهشت روز عمر عزیز را آن غریب مصر
غیر به تحصیل علم در معرفت وجود مذکر مَا عَرَفناکَ حَقَّ مَعرِفَتِکَ و جهاد نفس
در عبادت ذات مطلق بکرار مَا عَبَدنَاکَ حَقَّ عِبادَتِکَ بشب میکرد لاجرم
شب قدر آن عالیقدر از خال عارض صباح عید بود تا آنکه این خم سبو جو درا
در عهد وجود سه سال کرد چون سنت سنیان را در ایذای شیعیان علی علیه السلام
محض بدعت دانست و سرکه جبین اعدای دین را در مذاق دل آسیچون زهر هلال
دید تاب تقاوت صدمت ایشان نیاورده دوری از خدمت
مولی اولی شمردهٔ فی سنهٔ ست و الف ۱۰۰۶ دُر دو وداع شاه شهدا را در کشیده بادرد
و داغ روی بصوب اصفهان صنیت عن الحدثان نهاد رباعی در دیدهٔ عشق کعبه و
دیری نیست ❊ حاصل ز طواف هر دو جز سیری نیست ❊ ما چند نشان راه و منزل
پرسی ❊ هر جا که بود دوست بود غیری نیست ❊ در آن خطه سال عمرم چون
بپنج رسید حواسم را چون پنجهٔ اهل ستیز تیز دیده دندان طمع را از ملاهی بر کنده
کلید بر دندانهٔ هدایت ادب نهاد چون بدان سن رسیدم که دندان اندام

گوهر هر لفظ سر رشته سواد دم نهادند چنانچه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام
در طرفة العینی چند دسته گل بست ناگاه ابر گهربار لطف ایزدی در همان سال
اعنی سنه عشر والف ۱۰۱۰ دریای رحمت الجدر و بتدر آورده ما را بصوب مشهد
مقدس رضوی دلالت نمود زهی روضه فیض بخش که خار راهش از آب گهر آبه
سیراب است و از پیچش سنبل دشت مصر آشوبش گیسوی شاهدان مصر در تاب
مدت هفت ماه مجاور آن رشک حرم بودیم و هر روز گلستان ارم را به برگ
سبزی یادی می نمودیم رباعی چپاکش بار رباب خرد مخانه * منشین بسر جهل بهر دیوانه *
از شمع گریزی و بدود آویزی * میترسم از آنکه بشنود پروانه * پس از مجاورت
هفت ماه از آن خطه پاک باز عزیمت اصفهان نمودیم بعد از مجاورت بیست و
سه سال از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم فی سنه خمس ثلثین والف ۱۰۳۵ آن مهر
سایه گستر از سرم چون شعله از سر خاکستر عزلت گزید و آتش فراقش مرا در خاکستر
نشاند اعلی الله مقامه تطویل کلام موجب ملال طبایع انامست این گمنام
منهام بهمت آن کامل فردوس مقام در تحصیل بعضی از علوم دینی و نحو و کلام
و منطق و غیر ذالک و همچنین انشاء شعر و انشاء نثر پاره از هر راه بقدم جهد پیموده
و قدم سعی بر سهول و تلال فرسوده از جمله مصنفات نظم بنده نسخه لیلی و مجنون و هفت

پیکر و عباسنامه و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و
ترجیع است و از کلام نثر سراج المنیر و در مکنون و حواس باطن و منشآت
متفرقه است که در خیال هر یک بر گام جبال مجنون آسا و هم آغوشی
وحشی معنی بودم و چون شعبده خیال باز دست در آستین خامه سخن پرداز دادم
تا باعجاز نفس روح بخش هر حرفش را در سواد موج خط چون ماهی آب حیوات
دادم قصیده بفسون روح بخشم * برد التجا مسیحا * بخیال نقش بندم * کند افتخار مانی *
ورق از بهار طبعم * گل نظم دسته بندد * سخن از لعاب کلکم خورد آب زندگانی *
چکد از گل ضمیرم * چو عرق گلاب دانش * دمد از ریاض طبعم * چو گیا گل معانی *
هنوز در ترکیب معجون معنی خامم و حلوای خیالم از آتش شد جهل خام سوز که با وجود
چندین دیده عیب بین که تیر زهر آلود نظاره قصد هدف جگرم دارند عیب
باشد که جگر داران زبان بلاف گشایم و از راه خودستایی ببازار دنبه
گدازان در آیم جز عالم الغیب هیچ آینه وجودی بی غبار شوب و زنگ
نیست اگر دیده است برغم احول نظران درست نیست از میان خزف
گهر برچین والا از سنگ طعنه لآلی سخنم را چه باک همین عیبم بس که مدت پانزده
سال است که در عرصه شهریاری بسبب شغل قضا نامه اعمالرا چون سجل سیاه نموده ام

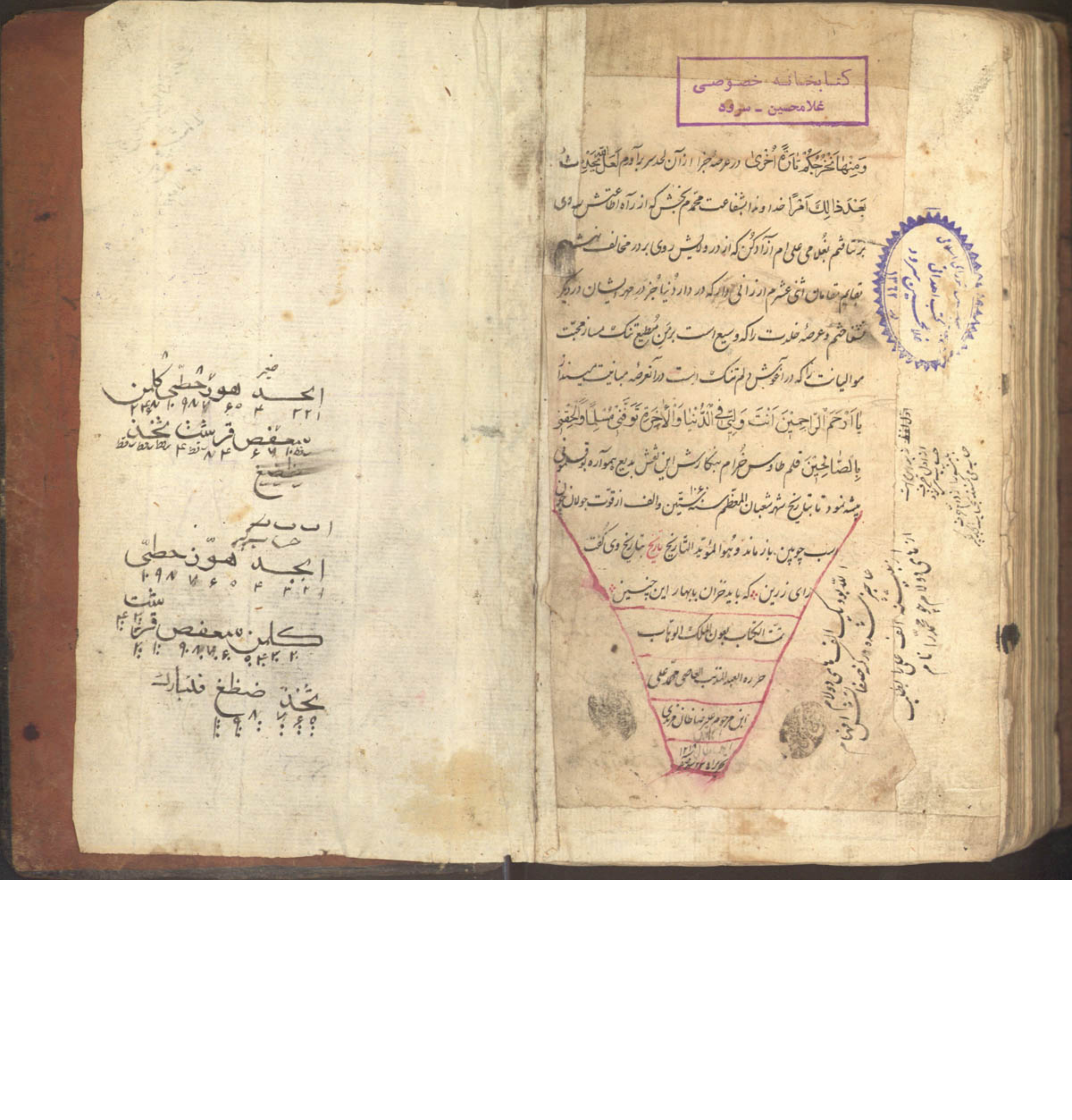
همانا قضای فلکی دانهٔ فریب در دام ریخته و گرنه دانهٔ خرمن جهان اهل منت بنظر
حوصلهٔ عصفوری در نیاید و گردن شیر شکوه صاحب همت از کشاکش زنجیر
تعلق نفرساید رباعی با این همه رستمی زمیدان ماندی ❊ از راه قشادی و زجولان
ماندی ❊ بهر دو برای غارت دانهٔ حرص ❊ چون مور بزیر پای فیلان ماندی ❊
سلسلهٔ سخن بطول کشید الحال سبب تالیف این کتاب گوش کن که نتیجهٔ تقاضا
اولاد زمان کو ... گن است برادر کهترم محمد اسمعیل مصنف که خاک سیاه هند را
سواد مراد دانسته جبههٔ طمع را با تمید جلا بر آن بدر دون پرور چون آینه بر
خاکستر نهاد و همانا صیقل آینه خاکستر است که آن شعلهٔ تابنده نامهٔ عمل را از
سواد گناه بلمعان نور انابت در آنخاک سرمه نما نمونهٔ ید بیضا ساخت
و رشتهٔ تعلق از ماسوی الله گسسته بقیام عبادت حق پر داخت زهی دیدهٔ
بیناکه نور را در ظلمت دید و از دکان شبه فروش گهر چید لاف غواصی
گهر بر او مسلم است که بکمان نقد درم و دینار در انخاک اندوختند
و او چون مالک دینا مالک دیناری نداشت از آنکه ولایت در آن
ولایت سرای دل برافروخت رباعی در موسم دی خون رزک تاک بریز ❊
خاشاک غم از دامن دل پاک بریز ❊ بکشای نظر که عالم رنگین است ❊ رنگی تو



هم از اشک برین خاک بریز روزی مکتوب عطوفت مکنون از آن ادب
مکتب خانهٔ توفیق بمن رسید که موی شکافان این بلاد که آینهٔ صدفشان از زنگ
ریب چون گل داغ از موی صافی است زبان‌شان موی بر آورده هر ابسکه
گفتند که انشای تازه از کتاب درست شیرازهٔ طبع برادرت که در ملک
عراق با تو بساط هذا فراق گسترده اگر نسخهٔ ارمغان داری ارمغان معانی تو از ان
ملک دریغ مدار که نور هر نظر چون مدارات فلکی در ساحت انتظار
تو بسته و اگر چون شاخ چنار تهی دستی قاصد صبا را برکوی که چون
نسیم صبح مصر سراغ کنعان تقاضا کرده آن یعقوب نظر را بر سر برافشانی
آورد که چشم انتظار در راه است تا دیده از جهان بپوشیده چشم روشنی فرصت را
غنیمت داند که دیده بان حادثه از هر سوی در کمین است رباعی در آتش عشق
طاقتی پیدا کن ❊ با شعلهٔ داغ الفتی پیدا کن ❊ افسانه بند کن مکرر تا هیچ ❊ زین شیرین تر
حکایتی پیدا کن ❊ من نیز چون چشم خواب آلود اهل مجلس ارا پاسبان حسن عاقبت
وجو یای ملک عافیت ندیدم بذکر افسانه جلوه را در خواب کردم و پاسخ نامه را
از موج سخن زیت خواب مخمل دادم همانا در خواب غفلت تار و پود هر بیان
بهم بسیا فتم و گرنه بیدار دلان عالم معنی را با فسانه و افسون چه کار روشن نگاران

صید گاه سخن را بجواب خرگوش چه باز آرد وجود ناقص عیارم آینهٔ عیب نمای
صورت خود است که در عین خواب دم از بیداری میزنم و در آغوش
مستی راه هشیاری میپرسم مگر آیات غبار و زر رستخیز را افسانه پنداشته‌ام
که لب از فکر افسانه نمی بندم یا مگر صندل کفر بر جبین انصاف مالیده‌ام
که کفارهٔ گفتهای پوچ را زبان باستغفار نمیگشایم معدهٔ نفس را از ذخیرهٔ عصیان
در امتلا دارم و از سوء المزاج يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَتَقُولُ
هَلْ مِنْ مَزِيدٍ غافل پشت طاقت از حمال بار روز را پامال الحنا ساخته‌ام
و از پای لغز فتکوی بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ ایمن گشته‌ام
رباعی مغرور بزندگانی یکدمه * از نغمهٔ خبث خلق در زمزمه * چون آینه در قفای
عیب دگری * و ز داغ قفای خویش ننگ همه * خداوندا از شجر طور هدایت
عصایی أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا بدستم ده تا از بیم کجروی در قید فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا
سَبْعُونَ ذِرَاعًا فَاسْلُكُوهُ در نیایم الهی از دار الشفای عنایت شربت
وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ بکامم ریز تا از خمار لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ
غِسْلِينٍ آسوده شیم نفس ضحاک کرشم که همیشه از آسیب دو اژدها صولت
وَإِذْ يَتَلَقَّى الْمُتَلَقِّيَانِ عَنِ الْيَمِينِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِيدٌ در سرکوب رنجت در پناه

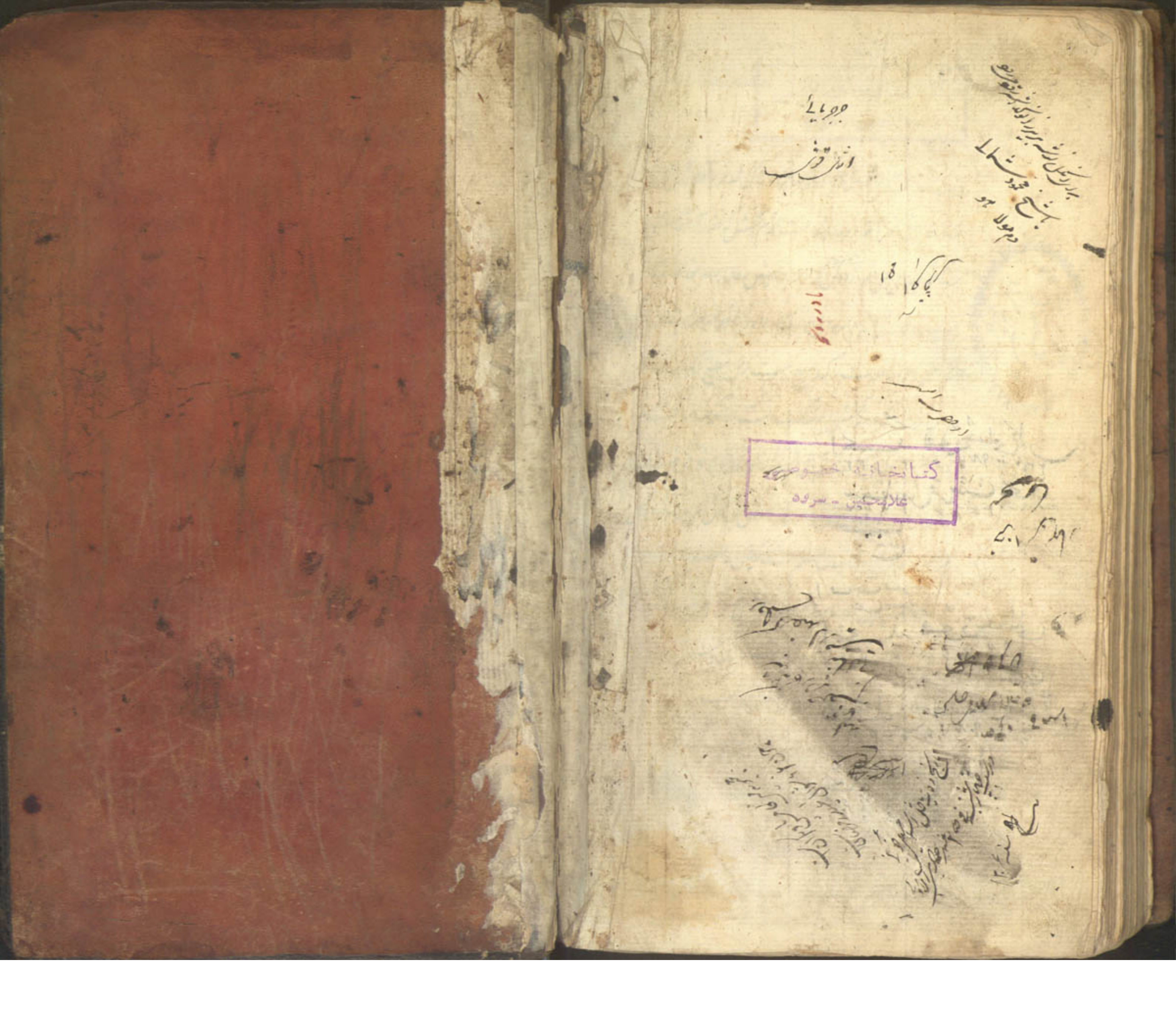
فَفِرُّوا إِلَى اللَّهِ برات آزادیش ده تو دانی که از راه صواب باز مانده‌ام
و بقدم فرسای در طریق خطا معترفم معذرة فَاعْتَرَفْنَا بِذُنُوبِنَا فَهَلْ إِلَى خُرُوجٍ
مِنْ سَبِيلٍ برس در بدبر از کیفیت شهد توفیق علم غافلم و بنای مبنای خود در شرنجاح
تحقیق قایم در عرصهٔ وَنَحْشُرُهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَىٰ برنجشای ای صف
آرای عرصهٔ يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا اندر میدانی که سپاه
موافق و مخالف در ساحت فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ میمنه و
میسره پا رایند و مجاهدین وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا نعرهٔ جگر
شکاف أَفَمَنْ يُلْقَىٰ فِي النَّارِ خَيْرٌ أَمْ مَنْ يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ غلغله در
اصحاب معاد انداز بدین مستمندم را در کنف وقایهٔ فَوَقَاهُمُ اللَّهُ شَرَّ
ذَٰلِكَ الْيَوْمِ وَلَقَّاهُمْ نَضْرَةً وَسُرُورًا جای ده در آن عرصه دار و گیر که
اهل بغی و فساد در آنجا بند و يُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِي وَالْأَقْدَامِ دست و گردن
بسته زبانیهٔ جهنم بطغرای سَنَدْعُ الزَّبَانِيَةَ بدوزخ کشند مرا در زیر لوای
نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ جای داده و چون زادهٔ خاک کربلای معلی‌ام بحکم
مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ این نعمتم نصیب کن که چون قطره بدامان
بحر پیوندم و تودهٔ عظام رمیم با آن خاک چون جسم بجان آمیزد تا به زمرهٔ



وَمِنها مُخر حکم تا نَمّ اُخری در عرصه جزا از آن لحد سر برآورم لعل یُحدث
بَعدَ ذالِکَ اَمراً خداوندا بشفاعت محمد مرحمت بخش که از راه الطافش روی
بر تافتم بغلامی علی ام آزاد کن که از در ولایش روی بر در مخالف نهشتم
تعالیم مقام ائمه اثنی عشر م ارزانی دار که در دار دنیا جز در مهر ایشان در دیگر
نشناختم و عرصه خلدت را که وسیع است بر من مُطیع تنگ مساز محبت
موالیانت را که در آغوش دلم تنگ است در آنعرصه مباینت میندا ز
یا اَرحَم الراحِمینَ اَنتَ وَلِیّی فی الدُّنیا وَالآخِرَةِ تَوَفَّنی مُسلِماً وَالحِقنی
بِالصّالِحینَ قلم طاوس خرام بنگارش این نقش بدیع همواره بوقلمونی
پیشه نمود تا بتاریخ شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۶۱ ستین والف از قوت جولان چون
اسب چوبین باز ماند و هو المؤید التاریخ تاریخ بتاریخ وی گفت
رای زرین که باید خزان با بهار این چنین
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
حرره العبد المذنب العاصی محمد علی
ابن مرحوم میرزا خان [illegible]
[illegible]

ابجد هوز حطی کلمن
سعفص قرشت ثخذ
ضظغ

ابجد هوز حطی
کلمن سعفص قرشت
ثخذ ضظغ


کتابخانه خصوصی
علامحسین ـ سروه

